آتش بدونِ دود

کتاب سوم

اتّحاد بزرگ

نادر ابراهیمی

نادر ابراهیمی

آتش، بدونِ دود

ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵
آتش بدون دود / نادر ابراهیمی.ـ تهران: روزبهان، ۱۳۷۱.
۷ ج.
(ج. ۱) ISBN 964-5529-22-0 (دوره) ISBN 964-5529-29-8
(ج. ۲) ISBN 964-5529-24-7 (ج. ۲) ISBN 964-5529-23-9
(ج. ۵) ISBN 964-5529-26-3 (ج. ۴) ISBN 964-5529-25-5
(ج. ۷) ISBN 964-5529-28-X (ج. ۶) ISBN 964-5529-27-1
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ اول: ۱۳۵۸
مندرجات: ج. ۱. گالان و سولماز. -- ج. ۲. درخت مقدس. -- ج. ۳. اتحاد بزرگ. -- ج. ۴. واقعیت‌های پرخون. -- ج. ۵ حرکت از نو. -- ج. ۶ هرگز آرام نخواهی گرفت. -- ج. ۷. هر سرانجام سرآغازی است. -- ج. ۱-۷(چاپ ششم: ۱۳۸۲)
۱. داستان‌های فارسی. قرن ۱۴. الف. عنوان.
۸ فا ۳/۶۲ PIR ۷۹۴۳ / ۵۸ب آ ۵
۱۳۸۲
کتابخانه ملّی ایران ۷۲-۸۴۲م

شابک: ۷-۲۴-۵۵۲۹-۹۶۴ شابک دوره: ۸-۲۹-۵۵۲۹-۹۶۴

آتش، بدونِ دود

ابراهیمی، نادر

کتاب سوم: اتّحاد بزرگ

چاپ اول: ۱۳۵۲
چاپ ششم: تابستان ۱۳۸۶
طرح جلد: مرتضی ممیّز
چاپ: چاپخانهٔ سپهر
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

بهای دوره ۷ جلدی: ۲۲۰،۰۰۰ ریال
(جلد سخت)

www.roozbahan.com
info@roozbahan.com

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۴۲ ـ
کد پستی: ۱۳۱۴۷۵۴۷۱۱ تلفن: ۶۶۴۰۸۶۶۷ نمابر: ۶۶۴۹۲۲۵۳

پیشکش به بزرگی
که به دُرستی، خلوص، و بزرگیِ باورش کرده‌ام؛
به مردی که مرا به نوشتنِ الباقیِ «آتش بدون دود» واداشت.
نامش برای این خاک، مبارک باد
و برای همه‌ی عاشقانِ وطن!
وای کاش
زمانی برسد
که او، همچنان، باشد
و دیگر، درد نباشد، و ایرانیِ دردمند هم.

ن. ا.

کتاب سوم:

اتحاد بزرگ

«آتش، بدونِ دود نمی‌شود، جوانْ بدونِ گناه.»
یک مثل قدیمی ترکمنی

فصل‌های کتاب سوم:

پایان کتاب سوم

یادآوری کتاب دوم:

ماجراهای کتاب دوم را از هجوم بیماری ناشناخته‌یی به بخش یموت نشین صحرا آغاز کردیم.

آق‌اویلر اینچه‌برونی، فرزند ارشد گالان اوجا، علیرغم شرایط ناهموار و تهدیدهای بزرگان یموت، پسر دوم خود ـ آلنی اوجا ـ را برای فراگرفتن علم‌طب به‌تهران فرستاد وخود نیز کدخدایی را رهاکرد وچشم به راهِ بازگشتِ آلنی، عزلت گزینی پیشه کرد.

مردم یموت، از پی‌سفرآلنی، رابطه‌ی خود را با همه‌ی اوجاها قطع کردند.

عروسی پالاز اوجا ـ پسر بزرگ آق‌اویلر ـ در سکوت مرگ گذشت، و سلام مُحبانه‌ی اوجاها بی‌جواب ماند.

آقشام گلن، پسر کوچك گالان، که در گومیشان زندگی می‌کرد، چند بارِ شترِ پیشکشی برای پالاز غمگین فرستاد تا جانبداری خود را از اوجاها، به شکلی، اعلام کرده باشد.

اینچه‌برونی‌های برانگیخته‌شده، تصمیم به‌کشتن‌ساربان گوکلانی ـ به‌نام پالتا ـ گرفتند؛ اما سردسته‌ی‌ایشان که‌جوچی نام‌داشت، به‌دست آتمیش اوجا ـ پسر کوچك آق‌اویلر ـ کشته شد وکینه، عمیق‌تر.

یاشولی‌آیدین ـ که‌در گذشته بارها وسیله‌ی‌اوجاها تحقیر شده بود، و طبیب شدن آلنی را نیز مغایر با منافع خـود و اقدامی جدّی و خطرناك علیه درخت مقدس می‌دید ـ کوشید کدخدای تازه‌یی به‌جای‌آق‌اویلر بنشاند و اوجاها را از بُن، نابود کند.

آی‌دوغدی، پدرزنِ پالاز اوجـا، و دردی محمد، پدر زن آینده‌ی آلنی اوجا، پیشنهاد کدخدایی را رد کردند؛ امـا تاری ساخلا، پدر آرپاچی در تردید ماند.

(و آرپاچی، داماد آق‌اویلر یعنی همسر ماچلی بود، و

از سوی دیگر پیمان بستد با آلنی.)

ضدّیت عمومی مردم یموت علیه اوجاها آهسته آهسته شکل گرفت و برخوردها علنی و خشونت‌آمیز شد.

آلا°، پسر آقشام گلن، پنهانی، از گومیشان به اینچه‌برون و به دیدن آتمیش آمد و پیغام آقشام گلن را ـ که گفته بود: «ما سرسختانه پشتیبان اوجاها هستیم» ـ به آتمیش داد.

آت‌میش، پاسخ این پیغام را از پالاز گرفت و به جانب گومیشان حرکت کرد تا خود، پیغام تازه را برساند.

درست درهمین زمان، تاری‌ساخلا، کدخدایی اینچه‌برون را پذیرفت، و با پسر خود ـ آرپاچی ـ درگیر شد.

آرپاچی از پدر خواست که از کدخدایی چشم بپوشد؛ اما تاری ساخلا گفت: «مرا مردم انتخاب کرده‌اند و نپذیرفتنِ امر مردم، بی‌احترامی به آنهاست.» پس، آرپاچی خیره‌سرو وفادار به عهد و پیمان، پدر را دربرابر چادر کدخدایی به‌خون کشید، و خود از درد پدر خون گریه کرد.

اینک، درابتدای کتاب سوم، مختصری به‌عقب بازمی‌گردیم تا سفر آت‌میش به گومیشان را از آغاز تا انجام، بررسی کنیم. با به خاطر داشتن این نکته‌ها:

آق‌اویلر، گرفتار حمله‌های قلبی کشنده است و تنها به امید بازگشت آلنی، خود را بر پا نگه داشته است.

یاشولی‌آیدین، همه‌ی نیروهای خود را علیه اوجاها ـ به خصوص آلنی ـ بسیج کرده است و در پناه درخت مقدس، سنگر گرفته است.

و آلنی، بعد از تقریباً سه‌سال و نیم، بازگشته است و در گنبدکاووس منتظر اجازه‌ی پدر است تا به‌سوی اینچه‌برون حرکت کند.

و آق‌اویلر، پیغام فرستاده است: پنجشنبه، حرکت کن، و بسیار هشیار باش و مسلح...

رابطه‌ها...

آق‌اویلر و آقشام گلن، فرزندان گالان یموتی و سولماز گوکلانی هستند.

آق‌اویلر در میان یموت‌ها زندگی می‌کند و آقشام گلن، با گوکلانها.

آق‌اویلر، سه پسر و یك دختر دارد: پالاز، آلنی، آت‌میش، و ساچلی.

ملان، همسر آق‌اویلر است و دختر بویان میش.

کعبه، همسر پالاز است و دختر آی‌دوغدی.

آی‌دوغدی، به جز کعبه، یك پسر هم دارد که نام او یاماق است؛ و یاماق تنها دوست آت‌میش است.

مارال، دختر وردی محمد، نامزد آلنی‌ست.

آرپاچی، پسر تاری ساخلاست و شوهر ساچلی.

ملاآیدین، سر و همسری ندارد، و آسیلان و اولدوز و عثمان... از یاران نزدیك او هستند.

تا اینجای داستان، دانسته‌ییم که آقشام گلن، پسری به‌نام آلا دارد که از نظر صورت شبیه آت‌میش است...

بویان میش پیر را هم باید به خاطر داشت که زمانی، نزدیکترین دوست گالان اوجا بوده است، و اینك، پدر بزرگ فرزندان آق‌اویلر است و پدر ملان ـ که همسر دلاور آق‌اویلر و تنها پشتیبان سرسخت اوست...

۱

گومیشان، سرزمین تیراندازان آرام

زمانی که آت‌میش با سه‌تفنگ پُر و دوخنجر صیقل یافته ـ چون جنگجویان‌قدیمی ـ به گومیشان گوکلانها* می‌رفت، گومیشان را «سرزمین تیراندازان‌آرام» می‌نامیدند؛ چراکه افسانه‌ها وداستانهای مهارتشان در تیراندازی، وواقعیّت آرامششان‌درحال، درهم آمیخته‌بود؛ وگومیشانی‌های‌جوان، کشته‌شدن یك گوکلان یا یموت را، حتی به یاد هم نداشتند.

مردم قبیله‌ی بزرگ گوکلان وکدخداها و یاشولی‌هـای اوبه‌های پراکنده‌ی‌این‌قبیله، کم وبیش، مطیع‌عقاید ونظرهای‌گومیشانی‌ها بودند، و بی‌مشورت با ایشان، دست به‌کاری نمی‌زدند. و به‌همین دلیل، همه‌ی

* یاد دیگر، با عذرخواهی فراوان، یاد آوری می‌کنیم که بنا به مصلحت و به خـاطر آنکه این داستان نیز به سهم خود، در حدمت اتحاد هر چه بیشتر خلق ترکمن و مردم سراسر وطن باشد، در نام مکانها و رابطه‌ی آنها با هم تغییراتی اساسی داده‌ایم.

گوکلانها در آرامشی بودند که هرگز خالی از بیم و اضطراب نبود؛ و این نگرانی‌ها از آن‌سوی قره‌چای می‌آمد ـ از سرزمین یموت ـ که‌هنوز در درون خود، طاغیانی چون آت‌میش پرورش می‌داد.

گفته‌ییم ومی‌دانیدکه‌گوکلانها مرتعِ فراوان وخاك‌خوب بارور، چندان‌که باید، نداشتند؛ و دست تنگِ آب‌شیرین نیز بودند. وجنگ‌های‌گذشته‌ی ایشان با مردم قبیله‌ی یموت، بیشتر به خـاطر آب بود و مرتع ـ که‌گلّه‌اگرچرا نکند چه‌کند، وتشنه‌اگر به‌ضرب خنجر، جرعه‌ی آبی به‌چنگ نیاورد، چگونه زنده بماند؟ وگرچه‌گهگاه، جامه‌ی‌جنگ، عشق به زنی بود و انتقام از کشندگان برادری یا فرزندی؛ اما گوشت و پوست و رگ و پی‌جنگ، چیزی به جزنیازِ تردیدناپذیر انسان به‌آب وخاك وخوراك وخانه‌نبود. یادبادآن روزگاران‌که یکه‌تازعصریکه‌تازی، آن شاعر وحشی می‌گفت: «من نمی‌دانم دریا به چه درد می‌خورد؛ امّـا ما دریا می‌خواهیم!» و از آنجا که هیچکس، از جمیع آن جنگ‌هـا، چندان‌که باید، سودی‌نبرده بود، گوکلانها دریافتن راه‌های دیگری برای زیستن و خوش زیستن، پیشقدم‌شده بودند؛ و این زمان‌که آت‌میش‌اوجا ـ مردی ازتباردلاوران‌قدیمی، وجامانده‌ی بیجاافتاده ـ به‌سوی‌گومیشان می‌آمد، ممّـر در آمد بسیاری از گوکلانها شکار مرغان دریایی حلال گوشت بود و صید ماهی‌فلسدار. و البته، چندین‌چاه عمیق و نیمه‌عمیق هم داشتند، و راه‌گردآوری آب باران و انبارکردن‌آن را هم کشف‌کرده بودند؛ ودشمن‌واقعی‌خود را ـ گرچه برزبان‌نمی‌آوردند ـ رضاخان پهلوی می‌دانستندکه‌غارت را «ثبت اسنادی و محضری»کرده بود و «تصرف به زور» را «خـرید زمین‌های بایر به قصد آبادکردن آنها» نامیده بود، و بسیاری ازترکمن‌ها را آشکارا به بردگی‌گرفته بود، واستبداد رضاخانی

را جانشین ترکمن‌کشی‌های حیله‌گرانه‌ی قاجاریان کرده بود.

یکی از نخستین مردانی که در گذشته‌ی دور، راه بر کور مردِ جنگ خانگی بستند، بیوك اوچی، دهخدای گومیشان و پدر سولماز اوچی بود.

بیوك اوچی، به جز سولماز عابد فریب خیمه برانــداز، سه پسر داشت: یت‌میش، قاباغ و آیدین.

امّا روزگار به بیوك‌اوچی عاقل فرصت نداد تا به لبخند نمکین آرامش جواب بدهد، و مزه‌ی شور مرغ و ماهی دریا را به‌خوشی بچشد.

و شما، همه‌ی آن ماجراها به یادتان هست. «داغ روی داغ، درد روی درد»
و اینکه: «زخمِ تازه پوست بسته، چه باز شکافتن بدی دارد.»

شبی که گالان اوجا گندم‌های زرد گومیشان را به‌آتش کشید - و انگار می‌کردی که تمامی پوسته‌ی دنیا می‌سوزد - بیوك‌اوچی، گریان نگاه کرده بود و گفته بود: «نگاه کنید! نگاه کنید که ترکمن، نان ترکمن چه‌دلیرانه می‌سوزاند...» و چهار شبانه‌روز ایستاده بود و سوختن نان را در تنور کینه نگاه کرده بود، تا آتش به‌مرزهای گرسنگی خاك رسیده بود، و آنگاه بیوك‌اوچی فرو افتاده بود.

بیوك‌اوچی، روزها و شبها، در تب تند سوخت - با صورتی که هُرمِ آتش آن را برشته کرده بود - و بارها نالید: «بچه‌ها نان از کجا بیاورند گالان اوجا؟ مادرها به‌بچه‌های گرسنه که ناله‌ی بیصداشان از ته چاه می‌آید چه‌جواب بدهند گالان اوجا؟ برادرهایت را کشتیم، برادرها را بکش! چرا با آب‌ونان بچه‌ها می‌جنگی؟» و زهر همین کلمات بود که دو پسر بیوك‌اوچی - قاباغ و آیدین - را به‌کشتن داد. سینه سپر کردند و به‌جنگ با گالان رفتند، تك‌تك کشته‌شدند: و گالان بالای اجسادشان نشست و مرثیه ساخت.

قاباغ، زن و فرزندی نداشت - وقتی که کشته‌شد؛ اما آیدین اوچی، تازه داماد، به‌خاك‌وخون غلتید، و از او تنها یك دختر به‌جا ماند به‌نام کهلیك - که روی پدر ندید و صدای پدر نشنید. کهلیك هنوز در رحم مادر بود که گالان اوجا فریاد زده بود: «این هم یك پسر دیگر بیوك‌اوچی‌ست که اینجا، روی خاك افتاده. باید بگذارم سولماز کمی گریه کند»!

و سرانجام یت‌میش اوچی، به همانگونه که می‌دانید، انتقام خون برادرها را از گالان گرفت، و خود به‌دست سولماز - خواهر نازنینش - کشته شد.

از یت‌میش نیز دو پسر ماند: بایات و اوشار.

کهلیك - دختر آیدین - در پانزده سالگی به‌همسری آت آلان در آمد که آرام‌تر از او در تمام گومیشان یافته نمی‌شد؛ و هرگز هیچکس خشم او ندیده بود و صدای بلند او نشنیده بود؛ و حقّا که شوهر خوبی برای کهلیك یتیم بود - نیمی‌پدر، نیمی همسر؛ و کهلیك را چنان نگه می‌داشت که جام بلوری را کنار سنگ - سلامت و شفاف.

آت آلان و کهلیك، صاحب یك پسر و یك دختر شدند که آلما نام دختر بود و ایلکی، نام پسر.

و... زمانی که آقشام گلن، آن غروب‌زده‌ی غمگین، به‌گومیشان آمد و امان خواست تا آسوده و بی‌دغدغه زندگی کند، همین آت‌آلان جوان به او چادر و رختخواب و کوزه‌ی آب داد.

کهلیك، گریان گفت: آت‌آلان، چکار می‌کنی؟ این آقشام گلنِ به‌ظاهر آرامِ سربه‌زیر، پسر همان اوجای وحشی‌ست. نمك می‌خورد و نمکدان می‌شکند. به‌خدا که اوجاها شرم ندارند!

- کهلیك! این مرد، پسر سولماز است؛ پسر عمه‌ی تو. بگذار رسم

جوانمردی را از شوهرت یاد بگیرد.

و در حدود نُـه‌سال بعد آقشام‌گلن، آلما را از همین آت‌الان جوانمرد خواستگاری کرد.

بار دیگر کهلیك فریاد زد: من‌دختر به اوجاها بدهم؟ خاك برسرم کنند!

ـ کهلیك! بگذار **اوجاها و اوچی‌ها** یکی بشوند. این ابتدای یکی شدن صحراست.

و چه مطیع بودکهلیك که لبخندزنان، دختر رابر سرسفره‌ی عقد نشانده بود و به مردی داده بود کـه پدرش ـ گالان اوجا ـ پدر بزرگ عروس، یعنی آیدین راکشته بود.

و این‌زمان که آت‌میش اوجا به‌سوی گومیشان می‌آمد، بایات، پسر بزرگ یت‌میش‌اوچی، کدخدای گومیشان بود ـ که امید می‌رفت به‌زودی نخستین شهردار گومیشان باشد.

و آقشام گلن، دو فرزند داشت: **آلا و باغداگل.**

●

یك لکه‌ابر، به‌دست بادآمد.

چند قطره‌ی باران بردشت تشنه ریخت و تمام شد.

دشت، نعره کشید: من باران را از یاد بُرده بودم. ای کاش که‌به یادم نمی‌آوردی!

باد گفت: این، تمام توانایی من بود.

ما داستان زندگی‌اوچی‌ها را همانگونه‌گفتیم که باد با دشت‌گفته بود؛ و هراوچی‌که بخواند، فریاد خواهدکشید: ای‌کاش که نمی‌گفتی؛ واگر می‌خواستی بگویی، به وسعت شب‌صحرا می‌گفتی نه‌به‌حقارت چند

قطره‌ی‌باران. چه‌کسی می‌داندکه‌اوچی‌هادرصحراچه‌کشیده‌اندوچه‌کرده‌اند؟

ـ اوچی! برما خرده مگیر! از گذشته زود می‌گذاریم شاید کـه حال را بیشتر جستجو کنیم... اینك، مردی در راه است.

●

آت‌میش، هنوز به‌کنار رودخانه نرسیده بود.

آت‌میش، خودش رامی‌دیدکه‌دست به‌سوی اینچه‌برون درازکرده و می‌گوید: «یاماق! من‌آنجا کشته می‌شوم؛ در اینچه‌برون.» و به خود می‌گفت: چه‌خنده‌دارخواهد شداگر اینجاکشته شوم. یاماق خواهدگفت: «دیوانه‌ی‌ازخود راضی! حتی‌محل کشته‌شدنش‌راهم‌خودش معین‌می‌کرد!»

●

یاماق را خوف تنهایی و شب چنان گرفته بود که‌صدای هرنفس خود را صدای به‌سختی پیاده شدن مردی از اسب می‌شنید.

ـ حتماً تیرخورده برگشته که اینطور از اسب پایین می‌آید. آه... آق‌اویلر را چطور خبرکنم؟

●

(همزمان، به‌یاد بیاوریم:

آرپاچی، هنوزپدر رانکشته است. آرپاچی، کنار چادرش برزمین نشسته وبه‌ماهِ تمام و لکه‌های سیاه ابرنگاه می‌کند. گاه، ماه می‌رود و ابرها می‌مانند؛ گاه ابرها مـی‌روند و مـاه، ساکن است. وآرپاچی هیچ نمی‌بیند الا صورت پدر را در لکه‌های ابر ـ که پاره‌پاره می‌شود و بـه صورتی دیگر درمی‌آید.

اسبی، نابه‌هنگام، شیهه می‌کشد، وآرپاچی ناگهان آت‌میش را را به‌یاد می‌آورد.

ـ تنها او به دیدنم نیامد تا از من بخواهد کـه پدر را از پا در نیاورم. کشتن، بازی دائم اوست.)

●

صدای شیهه‌ی اسبی از دور.

صبح، نزدیك بود.

آت‌میش که آهسته ودرخودمی‌رفت، به‌صدای‌شیهه‌ی دور،ناگهان هشیار شد: «کسی درکمین من است.»

چیزی به‌قره‌چای نمانده بود. این رودخانه‌ی همیشه‌گل‌آلود، در زمینی فرو دست جـاری بود، میان دو دیواره‌ی بلند خاکی. قره‌چای، آرام ومتین، ازهزاران سال° گذشتن وساییدن، سخن‌می‌گفت؛ وا برکار معماری‌اش‌همین‌دیواره‌های‌تراشیده‌ی بلند بود. معابری باریك، با شیب نرم، رهگذاران را بـه‌کنار آب می‌رساند. و برای‌گذاشتن از رود، پای پلی در میان نبود. اسبها به‌آب زدن را به‌اکراه و هراسان می‌پذیرفتند، ودر بهار، اگر عبور ممکن‌می‌شد، تاگردن در آب فرو می‌رفتند.

هیچ رهگذری تا برفراز صخره نمی‌رسید، رود را نمی‌دید.

اما اسبی شیهه کشیده بود.

و آت‌میش، کمینگاه‌ها را خوب می‌شناخت. از اسب پیاده شد ـ آهسته و بیصدا.

ـ تکان نخور و شیهه نکش! همین جا ساکت و بیحرکت بمان تا من برگردم.

آت‌میش، یك تفنگ ازکنار اسب باز کرد. تفنگی راکه بردوش داشت به‌دست‌گرفت. بادوتفنگ ُپر، خمیده ونرم به‌جانب بالای صخره رفت. کمی مانده‌به‌لب دیواره برخاك دراز کشید و سینه‌خیز جلو رفت.

با هرحرکت، یکی‌ازتفنگ‌ها راکمی جلوترمی‌گذاشت وبازپیش‌می‌خزید. به کلپاسه‌ی مضطرب شبیه بود. لب‌صخره، بی‌صدا نفس تازه‌کرد. سرك کشید و دوستان را یافت. آنها پای دیوار، ِخف کرده بودند، و اسبها یشان را صدقدم دورتر، در جانپناهی نگه داشته بودند.

(آسیلان گفته بود: اگراین‌گرگ‌زاده،کنار قره‌چای، آنسوی‌آب کشته‌شود، این‌کشته‌شدن،دست‌کم‌سه‌خاصیت‌دارد: اول‌اینکه از شراین بچه‌ی شرور راحت می‌شویم. دوم‌اینکه‌خونش‌می‌افتدبه‌گردن‌گوکلانها، و می‌توانیم‌بگوییم‌که‌آنها هرگزدست برنمی‌دارند. وسوم: اصلاآت‌میش اوجا، پسرآق‌اویلر، درسرزمین‌گوکلانها چه‌می‌کرده؟ آیا او رابط‌ثابت ِ میان اوجاها و گومیشانی‌ها نبوده است؟ آیا پای خیانتی دراز مدت در میان نیست؟)

آت‌میش لبخندزد. لذتی گالانی در تنش‌نشست. خودش راقوش دید وآنها راکبوتر لب‌چاه؛ قرقی وگنجشك. همه‌چیز را پیش ازوقوع، به‌آسانی می‌دید: «اولـی را کـه بزنم، دومـی وحشت‌زده فرار می‌کند. فرصتش می‌دهم‌که خود را جان به‌در برده به‌حساب‌آورد. آنوقت، ُبرد تفنگم رانشانش‌می‌دهم. بیچاره نمی‌داندکه‌من‌دوکیله باروت می‌ریزم!»

آت‌میش، هردو تفنگ راطرف راستش گذاشت. آن پایین، یکی به‌دیگری چیزی‌گفت.

آت‌میش، تفنگ را سردست آورد و قراول رفت. «هیچکدامشان اینچه‌برونی نیستند. حتماً ازایری بوغوز آمده‌اند.» چخماق را نرم‌کشید و بعدماشه را. یکی از دومرد درغلتید. دیگری وحشت‌زده برخاست و دوید. آت میش، به‌شیوه‌ی سولماز، تفنگ عوض کرد و فرصت داد. در حـّد ِ تیررس، صدا برخاست. مرد دّوم چرخی خورد و برزمین افتاد.

مرد اوّل پس از لحظه‌یی بـه‌رنج برخاست و پای کشان به سوی اسبها رفت ـ که بی‌آرامی می‌کردند، سُم به زمین می‌کوبیدند و شیهه می‌کشیدند. آت‌میش‌خندید. مرد دوم، چهاردست و پا، خود را به‌جانب اسبها کشید. آت‌میش خندید. «زنده بهتر است. قصه می‌گویند و ازمن یك گالان دیگر می‌سازند. خودشان را که‌کوچك نمی‌کنند ونمی‌گویند: «احمقانه خف‌کرده بودیم و پسرك، راحت و بی‌دردسر قراول رفت و زد»؛ لاجرم، مرا بزرگتر از این که هستم می‌کنند. ابله برای آنکه از خودش قهرمان بسازد، از دشمنش فوق قهرمان می‌سازد.»

دو تفنگ، به‌فاصله برخاك افتاده بود ـ پُر و بیفایده. آت‌میش به‌تفنگ‌ها نگاه‌کرد و باز مثل بچّه‌ها خندید. نشست، و همانجا، پشت به دیواره، تفنگ‌هایش را پرکرد. صدای سم اسبها را شنید. برگشت و به اسبها و سواران زخم خورده که ازکناره می‌رفتند نگاه‌کرد. برخاست و به طرف اسب خود رفت. سوار شد و و تیز به سوی رودخانه تاخت. تفنگ‌های غنیمت را از خاك برچید، به دوطرف اسب بست، و اسب را به جهیدن در آب واداشت. آن طرف رودخـانه، در پهنه‌ی دشت شور، نان و پنیری خورد و باز به راه افتاد. «باردیگر جستم. تاکی اسبها یاد بگیرندکه بی‌هنگام، شیهه نکشند.»

آفتاب، پشت پیراهن سپید آت‌میش را نارنجی کرده بود.

●

(همزمان: به یاد بیاوریم:

آرپاچی‌ماشه رامی‌کشد. غنچه‌ی‌گل‌سرخی روی‌شکم تاری‌ساخلا، گلبرگ‌هایش را باز می‌کند.)

●

گومیشان، یك خیابان خاکی دراز داشت، و خانه‌هـای چوبی و چادرهای ترکمنی در دوسوی این خیابان نشسته بودند؛ وگومیشانی‌ها، صبح‌که‌می‌شد، به‌گومیشانی‌ها مهربان سلام می‌کردند. واین‌که‌می‌گوییم «خیابان»، مقصودمان همان جاده‌ی خاکی‌ست‌که ازقره‌چای می‌آمد و به کنار دریا می‌رفت. وگومیشان، با این خیابان دراز، شکل ابتدایی ِ یك شهر را پیداکرده بود.

گومیشان، سوای چندین دکان کوچك، یك بقّـالی نسبتاً بزرگ داشت‌که آرخای‌گومیشانی صاحب‌آن بود. جنس می‌خرید و می‌فروخت ـ از هرنوع. کاغذ سیگار داشت و توتون وکبریت و سوزن و پارچـه و چای و میخ و شربت لیموناد و خُرمای خوزستان و هزار چیز دیگر. و پهلوی‌همین بقّـالی یك چایخانه بودکه با چوب‌ساخته‌شده بود؛ ومردم، شبها جلوی‌چایخانه یا توی‌آن جمع می‌شدند، حرف می‌زدند، چای می‌خوردند و پول خُردی هم می‌دادند؛ و اگر نداشتند، بدهکار می‌شدند و بعدها، هر وقت‌که داشتند، نصف کیسه جو می‌دادند یا کمی پشم یا یك تکه پوست و یا پِرلا یا مرغان دریایی حلال‌گوشت دیگر.

(توی اینچه‌برون ِ یموت‌ها، بعضی‌ها کارگر بعضی‌های دیگر بودند ـ مثل اولدوز و داشلی و آرپا و قربان محمد و خیلی‌های دیگر. این‌که کسی‌برای‌دیگری کار کند ومزد بگیرد، یك رسم ترکمنی‌نیست. هرترکمنی برای خودش وخانوده‌اش‌کار می‌کند ـ یعنی می‌کرد ـ وبرای خودش هم درآمدی داشت ـ کم یا زیاد؛ مگر آنکه‌کسی یاوری می‌خواست، که در این صورت، همه، بدون چشم داشتی برای یاوری خواه کار می‌کردند؛ امّـا در اینچه‌برون، همچنان‌که‌گفتیم، مدّتها بودکه‌این رسم، ورافتاده بود. دلیلش هم روشن بود. خیلی‌ها از جاهای دیگرآمده بودند به‌اینچه

برون ـ دست خالی ـ با کلاهی و تن‌پوشی و خنجری و تفنگ سرپُری؛ وگفته بودند: «سلام! ما آمده‌ییم اینجا بمانیم»!

گالان‌اوجا، خیلی از این‌جوانها را جواب می‌کرد و برمی‌گرداند سر خانه و زندگی‌شان؛ امّا بویان میش و آق‌اویلر، این کار را نکرده بودند. جا داده بودند وکار؛ امّا به‌ندرت، زمین وگلّه.

بویان میش می‌گفت: «ما هم که آمدیم، چیزی نداشتیم ـ به جز چندتاگوسفند ومقداری‌سکه‌ی‌طلا و نقره. حالا اگرچیزی داریم، محصول جان‌کندن خودمان‌است و مرحمت خدا، درخت، وزمین. این‌خوب‌نیست که یموت‌ها سر و پا برهنه به اینچه برون بیایند و دسترنج ما را مُفت بگیرند. اینجا زمینِ خوب هست و مرتع خوب. این جوانهاکه می‌آیند بایدکمی کارکنند، پولی در بیاورند، دانه بخرند و بپاشند روی زمین. گاوآهنش هم با ما. دیگرچه دردی دارند؟» امّا همه‌ی جوانهای از راه رسیده، پی این برنامه نرفته بودند. و همین هم خیلی از اینچه برونی‌ها را حسابی‌تنبل‌کرده بود؛ مثل عرازدردی و حاج‌بردی ـ که‌نان به همّت دیگران می‌خوردند، وسکّه‌های‌نقره و طلاشان که‌افزون می‌شد، محصول افزون‌کاری‌کارگرهایشان‌بود. زمین‌ها وگلّه‌هایشان را داده‌بودند دست چند جوان، و خودشان ولو شده بودند توی سایه‌ی تابستان و آفتاب زمستان؛ و آنقدر تکان نخورده بودندکه فلج شده بودند...)

درگومیشان، امّا، هنوزهم کم وبیش‌همان رسم قدیم «کارکردن برای خود» بر پا بود. شهری شدن گومیشانی‌ها به آن حد نرسیده بود که‌کارگری وکارفرمایی کنند؛ گرچه زیر فشارِ حکومت، باجِ منال و اجاره‌بها به‌رضاخان‌می‌دادند؛ وگرچه بقال‌وعطار و سلّف‌خر و پیله‌ور، همه ردّپای شهری بودند ونشانه‌های بهره‌کشی. و اگرشکار مرغ وماهی

نبود، شاید تا آن روز ـ که آت میش اوجا به سوی‌گومیشان می‌آمد ـ خیلی‌ها دینِ پیله‌ور و سلّف‌خر برگردنشان بود...

اکنون که نگاهی به درون گومیشان انداختیم و گومیشانی‌ها را مختصری شناختیم، چشم می‌دوزیم به مدخلِ همیشه‌بازِ گومیشان...

سواری جوان، چهار نعل، به جانب گومیشان می‌آمد؛ و آمد تا نخستین خانه‌های چوبی، و آنجا آهسته‌کرد.

بچّه‌ها، این‌گوشه وآن‌گوشه، سرگرم بازی بودند وزنها دررفت و آمد وگفت وگو.

نگاه بچّه‌ها و زنهاکشیده شد به سوی‌سوارِ غبارآلودِ ناشناسی که آهسته و مشکوک، در خیابان گومیشان، پیش می‌آمد. سوار، زیبا بود، همانقدرکه آلای‌گومیشانی، که صورتِ دختران جوان را ـ وقتی ازکنارشان می‌گذشت ـ چون‌گل انار می‌کرد.

بچّه‌ها بازی فروگذاشتند و خیره ماندند. زنها، جلوی دهان را با چارقدهای‌گلدار، پوشاندند. «این‌غریبه‌که آنقدرها هم غریبه نیست، ازکجا می‌آید؟»

پسری آهسته به رفیقش‌گفت: آلاّی خودمان است؟

ـ نه... مثل آلاّی خودمان است.

بچّه‌ها آرام آرام نزدیك شدند و نگاه‌کردند و همراه شدند.

آت میش به یاد آن غروبی افتاد که ساربان گوکلانی به اینچه برون آمده بود ـ و چه استقبالی!

آت‌میش به جمعی از بچه‌ها رسیدکه از روبرو می‌آمدند.

یکی‌گفت: دوتا تفنگ دارد.

دومی‌گفت: سه‌تا. دوتا به‌بغل‌اسبش‌بسته، یکی‌هم انداخته‌کولش.

سوّمی، که از جانب دیگر می‌دید، گفت: سه‌تا تفنگ دارد.
و یکی که دور اسب گشته بود، با حیرت گفت: خدا جان! پنج تا دارد، پنج تا!

- پس تفنگ فروش است!
- نه... شکارچی‌ست.
- حتماً خیلی مرغابی می‌زند.
- خنجر هم دوتا دارد!

بچه‌ها، آت‌میش را تقریباً محاصره کرده بودند. برای آنها، آت میش، مثل خواب و قصّه بود. برای آنها، آت میش از دنیای دیگری می‌آمد: از دنیای پیران قصه‌گو، دنیای گالان اوجای وحشی افسانه‌یی.

آت میش، اسب را نگه داشت، و خجل، به بچّه‌ها نگاه کرد. دیگر نمی‌توانست جلو برود.

- سلام!

بچّه‌ها دسته جمعی جواب دادند: سلام!

- من، چادر آقشام‌گلن را می‌خواهم.

بچه‌ها خندیدند.

- آقشام، اینجا خانه دارد. چادرش سر زمین است.
- من خانه‌ی آقشام‌گلن را می‌خواهم.

بچه‌ها باز هم خندیدند.

یکی، با انگشت، پشت سر آت‌میش را نشان داد.

- رد شده‌یی. خانه‌ی سوّم است - از آن طرف.

آت‌میش پیاده شد و سراسب را گرداند و آهسته به راه افتاد.

یکی پرسید: تو برادر آلا هستی؟

- من خود آلا هستم.
- شوخی می‌کنی. آلا، خانه‌ی خودش را بلد است!
- پس پسر عموی آلا هستم.
- ممکن است باشی. از کجا می‌آیی؟
- از اینچه برون یموتی‌ها!

بچه‌ها شگفت زده به او نگاه کردند.

- آمده‌یی بجنگی؟
- نه. آمده‌ام احوالپرسی کنم.
- پس چرا این همه تفنگ داری؟

آت‌میش، لحظه‌یی واماند. بچه‌های فضولِ مهربانی بودند.

- فکر کردم ممکن است شما بخواهید با من بجنگید. گفتم بد نیست چند تا تفنگی با خودم داشته باشم.

یکی از بچه‌ها خندان گفت: ما فقط با غاز و مرغابی می‌جنگیم. تو که غاز و مرغابی نیستی. هستی؟

همه‌ی بچه‌ها خندیدند، و آت‌میش نیز.

- نه... من آت‌میش اوجا هستم؛ پسرِ پسرِ گالان اوجا!
- آوه... خدا جان! من اسمت را شنیده‌ام آت‌میش اوجای اینچه برونی! پدرم می‌گوید تو دشمن قبیله‌ی خودت هستی. راست می‌گوید؟
- ترکمن، دروغ نمی‌گوید؛ اما من دشمن مردم بد هستم - چه یموت باشند چه گوکلان.
- ما اینجا «مردم بد» نداریم، آت‌میش اوجای اینچه‌برونی!

بچه‌ها جیغ و دادشان بلند شد.

- اینجاست، اینجاست! خانه‌ی آقشام‌گلن این است!

و یکی، بی‌جهت پرسید: آلا، پسر آقشام‌گلن هم پسر پسر گالان اوجاست. نیست؟

ـ بله برادر!

ناگهان صدای‌فریاد لرزان و پیری برخاست؛ وآت‌میش را شوقی که در طنین آن صدای پیر بود، تکان داد.

ـ آه... خدای من! خدای من! مثل‌این است‌که خواب می‌بینم. این آت‌میش‌اوجای یموتی‌ست!

بچه‌ها وآت‌میش به جانب صدا نگاه‌کردند. این، پالتای ساربان بود که‌می‌آمد وفریادکشان می‌آمد: آت‌میش‌خان! آت‌میش‌خان! خودتی؟

ـ خودم هستم پیر مرد! چرا اینطور سر و صدا راه می‌اندازی؟

ـ سلام آت‌میش خان! به‌گومیشان ما خوش آمدی! قدمت روی چشم! عجیب است، عجیب... اصلاً باور نمی‌کنم.

پالتاکه به آت‌میش رسیده بود، دست دراز کرد، دست آت‌میش را فشرد، یك لحظه به او نگاه کرد و بعد، چه صادقانه دستهایش را به دوسو بازکرد و آت‌میش را در بغل‌گرفت.

ـ خواب هم‌نمی‌دیدم. خواب‌هم‌نمی‌دیدم. آه پسرم... هرگزگمان نمی‌کردم تا روزی‌که زنده‌ام تو را باز ببینم. هنوز هم باور نمی‌کنم. آت‌میشِ یموتی در قلب سرزمین‌گوکلانها! همه چیز تغییر خواهدکرد. همه‌چیزدرست‌خواهدشد. من‌این روز راکه یك‌یموتیِ تندخو با مهربانی در خیابان‌گومیشان قدم می‌زند و با بچه‌هاگفت وگومی‌کند، به فال‌نیك می‌گیرم، و هرگز از یاد نمی‌برم. اگر بایات اوچی اینجا بود پیش پای تو ـ اگر می‌شناختت ـ شتر قربانی می‌کرد وطلامی‌ریخت.

بچه‌ها شادمانه وحیران نگاه می‌کردند. «این کیست که پالتای‌آرام را به‌جوش‌آورده است؟ این‌کیست‌که بایاتِ کدخدا، اگر می‌شناختش، برایش شتر قربانی می‌کرد؟

پالتا به بچه‌ها نگاه‌کرد وگفت: شماکه نمی‌شناسیدش...

و تازه تفنگ‌ها را دید و سبکسری فروگذاشت.

ـ هنوز هم از آنها استفاده می‌کنی؟

ـ اگر نمی‌کردم‌حالا اینجا نبودم. نعشم کنار قره‌چای افتاده‌بود.

پالتا سری به‌نشانه‌ی «آری، آری» تکان داد.

ـ مُسلم است. باآن کارها که‌توکرده‌یی و می‌کنی، شب‌هم باید باچشم باز بخوابی؛ تازه‌اگر خوابیدنی‌درکار باشد.

و بعد، پالتای پیر، از گله گذشت و دستی «بگذار بگذریم» بر شانه‌ی آت‌میش گذاشت؛ آت‌میشی‌که اشاره‌ی پالتا را به‌رخنه‌ی ترس، نپسندیده بود.

پالتا روگرداند به‌طرف بچه‌ها وگفت: می‌بینیدش؟ خوب‌نگاهش کنید! از آن آدم‌ها نیست که زیر دست‌و پا ریخته‌اند و شما هر روز، خیلی‌شان رامی‌بینید. نه... اوتك‌وتنهاست. مثل‌ندارد. یك‌ترکمن‌واقعی قدیمی‌ست که‌از قدیم جا مانده! از آن تیراندازهاست که قزل‌آلا را در دهان مرغ‌ماهیخوار می‌زند؛ اما یك ساچمه هم به نوك مرغ نمی‌خورد. او مرا از مرگی بد نجات داد. کاش‌که بودید و می‌دیدید.

پالتا، نمایشی ترتیب‌داد:

ـ من‌اینجا ایستاده بودم. دور تا دورم را جوانهایی گرفته بودند که‌قصد زدن داشتند؛ همینطور که‌شما دورتادور مارا گرفته‌یید. اما شما محبت دارید آنها نداشتند. برادر بزرگ آت‌میش ـ همین آت میش ـ روبه‌روی من‌ایستاده بود؛ اینجا! یکی هم درست پشت سرمن؛ اینجا ـ

که می‌خواست مرا بکشد. برادربزرگ آت‌میش ـ همین آت‌میش! ـ چیزی برای حمایت از من نداشت جز زبان‌خوش، که آن را هم داشت ازدست می‌داد. ایستاده بود و می‌لرزید، که این جوان که می‌بینیدش، از پنجاه قدمی، سوار براسب، تفنگش را کشید و زد. نه به‌برادرش خورد نه به‌من. درست‌خورد وسط قلب آن‌آدمی که پشت سرمن، داس کشیده ایستاده بود.

ـ داس؟

ـ بله، داس! کاش که‌بودید و می‌دیدید. من آن مرد را نمی‌دیدم؛ اما وقتی برگشتم ونگاه کردم، هنوز داس و دستش بالای سرم بود. تیر آت‌میش‌خان‌هم توی‌قلبش! خیال‌می‌کردید که تیر، پیچیده، مرا وپالازخان را دور زده، وخورده به‌قلب آن بیچاره‌ی‌بخت برگشته... اما، راستش، جوان بود، خیلی جوان. حیف شد که مُرد. زن داشت. نه؟

ـ بله ساربان! زن داشت، بچه هم داشت. پدر و مادر و قوم و خویش‌های دیگرهم‌داشت. خالا به‌من فرصت می‌دهی که عمویم‌را ببینم؟

ـ البته... اما او که الان توی خانه‌اش نیست. مرد کار را فقط شب‌توی خانه پیدا می‌کنی. آقشام حالا باید سرگله یا زمین باشد ـ توی صحرا. تنگ‌غروب‌برمی‌گردد. من تورا به‌خانه‌اش می‌برم و می‌شناسانم.

ـ ممنونم ساربان.

ـ من‌اسم‌دارم، جوان! اسم‌من‌پالتاست. به‌من‌بگوپالتا وخوشحالم کن!

ـ پالتای ساربان! ازآت‌میش چنان افسانه‌یی نساز که‌پایانش دل بچه‌ها را بسوزاند و به‌گریه‌شان بیندازد.

ـ پایانش دست‌توست، آت‌میش یموتی! خودت فکر بچه‌هاباش!

پالتا و آت‌میش، چند قدمی پیش رفتند. بچه‌ها ایستادند و نگاه

کردند. مردِ قصه‌هایشان از راهی دور آمده بود، از دور دیدنش، لذتی غریب داشت. فاصله، تصویر را عمیق می‌کند.

پالتا جلوی خانه‌ی تك اتاقی آقشام‌گلن ایستاد وگفت: مادرآلا! مادرآلا!

ـ بله پالتا؟

ـ برای شوهرت‌مهمان‌آمده؛ مهمان خیلی‌عزیز؛ از راه خیلی‌دور. می‌تواند بیاید تو؟

ـ مهمان حبیب خداست پالتا، و خانه‌ی ماخانه‌ی مهمان است؛ اما مردمن منزل نیست.

ـ عیب‌ندارد، مادرآلا. این مهمان، غریبه‌نیست. آت‌میش‌اوجای اینچه‌برونی، پسرعموی‌آلاست؛ برادرزاده‌ی شوهرت. بیانگاهش کن!

مادرآلا، لای در را باز کرد و سرك کشید. نگاه کرد و به لکنت افتاد.

ـ خ... خدا حفظت کند جوان! آ...آلا راست می‌گفت. تو، خودِ آلا هستی. بیا تو... بیا خستگی درکن و چیزی بخور تا عمویت راخبر کنیم.

آت‌میش، پُرسان به‌چشم‌های پالتا نگاه کرد.

در سراسر یموت، هنوز رسم برآن بود ـ و چه‌سخت ـ کــه هیچ مردی پابه‌درون چادردیگری‌نگذارد، مگرآنکه مرد چادر، داخل‌چادرش باشد، و یا همراه خود مهمان وارد شود. درگـومیشان گوکلانها، این رسم، مختصری تکــان خورده بود، و گاهی نزدیکان صاحب چادر هم می‌توانستند مهمانی به‌درون چادر یا خانه ببرند، و خود، ناظر و حاضر باشند تا مرد خانه از راه برسد.

مسلم این بود ـ و هست ـ که مرد غریبه، اگر در دور افتاده‌ترین نقطه‌ی دنیا هم با زن ترکمن به‌خلوت می‌نشست، نمی‌توانست به‌اوچپ نگاه کند. زن ترکمن، نجابت را النگوی طلا و گردن بند جواهرنشان نمی‌داند، که‌گاه باشد وگاه‌نباشد. زن ترکمن، یعنی‌ذاتِ نجابت‌ترکمن؛ وترکمن، به‌چنین‌نجابتی، فخرهم نمی‌کند. اما ترکمن می‌گوید: انسان، وسوسه‌پذیر است، وسوسه، گناه. پس چـرا باید کاری کردکه شرایط وسوسه پدیدآید؟

آت‌میش، نگران ایستاده بود که پالتا آهسته‌گفت: عیب ندارد. وقتی خودش اجازه می‌دهد، می‌توانی بروی تو. من، شب به‌دیدنت می آیم. حالا هم اسبت را می‌برم خوراك بدهم و خشك‌کنم.

آت‌میش، شرم‌زده وسربه‌زیر، پابه‌درون اتاق‌گذاشت؛ اما مهتاب را که نمی‌شود نگاه نکرد. تنها زنان خوبروی هستند که باب درویشی چشم را می‌بندند.

کور باد چشمی‌که گدای دیدن خوبرویان نیست!

آنجا، درگوشه‌ی اتاق، دوتکه از خـورشید، دوچشمه‌ی روشن، دوخنجر سیاه، آت‌میش نوجوان را طعم حرارت و تشنگی و سوختن آموخت.

باغداگل ، دخترآلما، به‌راستی‌که باغ‌گل بود.

وحکایت **باغداگل** وآت‌میش، حکایت‌مار بود وگنجشك.

●

(همزمان، به یاد بیاوریم:

ـ آرپاچی! اگر مرد کشتنی، مرد تحمل کردن هم باش! اینطور زانوی غم در بغل نگیر!)

●

آلنی، با چند جلد کتاب، با یك بسته‌ی‌کوچك، با چمدانی که درآن‌وسائل‌معاینه وخرده ریزهای‌لازمش‌راریخته، بایك‌گاری دوچرخه‌ی ترکمنی، در انتظار است تا به جانب روستای محبوبش ـ اینچه‌برون ـ حرکت کند.

●

حکایت باغداگل و آت‌میش، حکایت مار بود وگنجشك؛ ساحر و مسحور.

آت‌میش، مانده بود که‌چه‌کند. چشم بدزدد و رویگرداند ـ کـه کفر است این کار. چشم بدوزد و باغداگل را قبله کند ـ که‌بازهم‌کفر است. وباغداگل، به‌نرمیِ سربرآوردن‌گندم از خاك، پیش پای‌آت‌میش نوجوان از زمین برخاست و ادب‌کرد.

آلماگفت: این باغداگل، دختر عموی توست؛ خواهر آلا...

ـ بن...بن... بنشین دخترعمو!

و باغداگل، به‌نرمی برگی‌که در یك پاییز بی‌نسیم از درختی‌جدا شود و برزمین بنشیند، فرونشست.

آلا، پیش از این، باغداگل را بسیار برانگیخته بود که به‌آت میش بیندیشد. آلاگفته بود: «شبیه من است؛ اما چه‌شباهتی؟ در چشم‌هایش سوز همه‌ی زمستانهای صحرا را می‌بینی. آنقدر تلخ حرف‌می‌زند که خیال می‌کنی خشخاش‌تیغ نخورده است.» و باغداگل، دربی‌پروایی رؤیا، خودش را سولمازافسانه دیده بود وآت‌میش راگالان شاعرخنجر کش.

چه‌تشنگی غریبی دارد، باصدای موهوم آب، به‌انتظار نشستن.

نگاهش کن، نگاهش کن آت‌میش! گندم، دوبار گل نمی‌کند. در بداهه نوازیِ دوست داشتن، امکان تکرار نیست. اورا، مثل یك قالیچه‌ی ابریشمیِ ریز بافتِ نونقش، خوب نگاهش کن!

نگاهش کن باغداگل! این، آخرین مردِ آخرین قصه‌های قدیمی‌ست. دیگر چنین درمانده‌ی مغموم قدرتمندی‌را صحرا نخواهد دید. وجودش را باجامه‌ی نگاهت بپوشان، و تمامیِ حجم قلبش را باخونِ نگاهت سرشار کن!

ـ گرسنه‌یی آت‌میش؟

ـ گرسنه‌ام مادر.

ـ تشنه نیستی؟

ـ تشنه‌ام؛ خیلی...

●

آقشام که آمد، باز همان بساط حیرت از شباهت آلا و آت‌میش به‌پاشد؛ و آقشام به‌تاخت رفت پی **آت‌آلان، ایلکی، بایات و اوشار**، و آنها را آورد به‌تماشا، که: «نگاه کنید! یك آلای دیگر، مال آن‌طرف صحرا؛ و بازهم بیگانگی می‌کنند...» و ایلکی و آت‌آلان سخت محبت کردند و دلجویی؛ اما بایات و اوشار نشستند و خیره نگاه کردند. نه‌اینکه از آت‌میش بدشان آمده باشد؛ اما رغبت نمی‌کردند روی خوش نشان بدهند و بااین گالان‌اوجای کوچك، مهربان باشند.

آت‌میش پرسید: آلا به‌این‌زودی‌ها نمی‌آید؟

ایلکی جواب داد: نه‌پسرم. ممکن است سه‌چهار روزی کنار آب بماند. آنها فعلاً کومه می‌سازند برای شکار مرغابی.

آقشام، حرف ایلکی را دنبال کرد: تا پرنده‌هست، ماهیچ دلیلی برای یموت‌کشی نمی‌بینیم.

آت‌میش گفت: شاید دلیلش این باشد که‌شما نیمی یموت‌هستید.

ـ اینطور نیست. وقتی من به‌اینجا آمدم، مدت‌ها بود که گوکلانها فکر جنگیدن با یموت‌ها را از کله‌شان بیرون کرده بودند.

ـ و با وجود این، بارها جنگیدند.

ـ هیچ‌وقت. ما فقط دفاع کردیم. میان دفاع و تجاوز، تفاوت زیادی وجود دارد.

ـ اینچه‌برونی‌ها‌هم تجاوز نکردند.

ـ درست است. البته فقط به‌این دلیل‌که برادر من، بزرگتر آنها بود؛ اما یموت‌های دیگر چطور؟ آنهاهم با ما کاری نداشتند؟

ـ من زبان همه‌ی یموت‌ها نیستم. من، یك اینچه‌برونی هستم.

ـ یك اینچه‌برونی، یك یموت است، و اینچه‌برون، مرکز یموت نشین صحرا... امـــا من حرف دیگری دارم. اینجا، گوکلانها، متحداً تصمیم گرفتند که دست از برادرکُشی بردارند؛ اما آنجا، آق اویلر، به **تنهایی** این تصمیم را گرفت. برای همین‌هم نتوانست به‌نتیجه برسد، و عاقبت، همه راعلیه خودش متحد کرد... و... من برادرم را خیلی‌خوب می‌شناسم. این روش‌اوست. این خُلق وخوی اوست که به‌تنهایی‌تصمیم بگیرد و همه‌ی کارها را به‌تنهایی انجام بدهد. خوبِ تنها، هرچقدرهم که قوی باشد، باز ضعیف است. آنها داغانش می‌کنند.

آت‌میش، دهان بازکرد تا چیزی بگوید. آقشام، راهش را بست: لازم نیست به‌من بگویی که پسرهای آق‌اویلر با او هستند، بنابراین‌تنها نیست. این شوخی‌ها به‌درد جوانهایی مثل تو و آلا میخورد. حقیقت این است که خانواده‌ی شما تنهاست؛ تنها و در مخاطره؛ و خودت‌هم این‌را خوب‌می‌دانی. تو برای‌ما نیست که پنج‌تاتفنگ بار اسبت کرده‌یی،

دو تا خنجر بسته‌یی، و خورجینت راهم حتماً پر از باروت و چارپاره کرده‌یی. تونخواسته‌یی به‌جنگ ما بیایی، تو خواسته‌یی ازجنگ قبیله‌ی بموت ـ قبیله‌ی خودت ـ جان‌سالم به‌دربیری. اینطور نیست برادرزاده؟

ـ بله عمو، همینطور است. من دو نفرشان را باتیرزدم تا به‌اینجا رسیدم. من سه تفنگ، بیشتر نداشتم. توی راه پنج‌تا شد...

باغداگل، پنهانکارانه، جنگجوی خود را نگاه می‌کرد.

و پالتای پیرهم آمده بود یك‌گوشه نشسته بـــود و مزه‌ی شیرین پنهانکاری‌ها را می‌چشید.

●

اینچه‌برونی‌ها قرار گذاشتند که صبح روز بعد، تاری ساخلا را با عـزت و احترام بسیار به خاك بسپرند. آرپـــاچی خبر را شنید و سری بی‌معنی تکان داد.

●

آت‌میش و پالتا، در کنار هم، در حاشیه‌ی «خیابان» گومیشان راه می‌رفتند. ماه، درسینه‌ی آسمان، مهتاب روشنی داشت. قایقی بود ایستاده در دریای سیاه شب، بارش نور. و سکوت، عمق دریا داشت و همه‌ی اصوات پرکنایه‌ی شب، در خدمت تجلّی سکوت بودند. هرصدایی که به‌سکوت، ژرفای بیشتری بدهد، سکوت را کامل‌تر می‌کند. صدای آواز مرغ حقّی از دور، سکوت یك شب آرام را به‌تو می‌فهماند. ناله‌ی چرخ‌های یك گاری با گاری‌ران خسته‌ی خواب‌آلودی که زمزمه‌کنان ازکوره راه نزدیك خانه‌ی تو می‌گذرد، به‌تو می‌گوید که سکوت شب، چقدر عمیق‌است. و صدای پای پالتای ساربان و آت‌میش برخاك نرم نیزچنین می‌کرد. سکوت، بیصدایی نیست؛ هماهنگی کامل صداها

در راه باوراندن بیصدایی‌ست.

آت‌میش وپالتا راه می‌رفتند، بی‌آنکه قصدراه‌رفتن داشته باشند. انگار که هردو در انتظار لحظه‌ی بازشدنی بودند که دیرکرده بود. انگار به‌سوی در بسته‌یی می‌رفتند با دسته‌یی کلید.

ـ پالتا! دینی که به‌گردنت دارم روی دوشت سنگینی‌نمی‌کند؟

ـ کاری از پالتا برمی‌آید؟

ـ بله ... اگر آن چیزی را که از تو می‌خواهـــم انجام بدهی، طلبکارهم می‌شوی.

ـ اگر دینی به‌گردنم نداشتی‌هم دوست داشتم که طلبکارت باشم.

آت‌میش، هیچ نگفت.

پالتا برآن لحظه‌ی دیرکرده دست یافت.

ـ یك گالان اوجای دیگر یك سولماز دیگر را می‌خواهد. نه؟

آت‌میش ایستاد و خندید.

ـ تو خیلی حقه‌بازی پیرمرد... خیلی...

ـ فهمیدنش مشکل نبود آت‌میش. حالا هیچکس توی گومیشان نیست که نداند تو از آقشام‌گلن چه می‌خواهی. آنچه کـــه گومیشانی‌ها نمی‌دانند و خیلی دوست دارند بدانند، جواب آقشام‌گلن است.

ـ همه، چطور فهمیدند پالتا؟

ـ نگاه‌می‌کردی که نگاه می‌کرد؛ وگرنه کدام دختر ترکمن جرئت می‌کند به‌صورت یك مرد غریبه، آنطور چشم بدوزد؟

ـ من اینجا هیچکس را ندارم که دختر را از آقشام‌گلن بخواهد.

ـ آقشام، مرا به‌پدرخواندگی تو قبول می‌کند؛ اما...

ـ اما چه؟

- تو که نمی‌توانی باغداگل را به‌اینچه‌برون نبری.
- چه حرف‌ها می‌زنی پیرمرد! مگر حالا می‌دهندش دست من، که بردارم و ببرم؟
- من‌هم حرف از امشب و فردا نمی‌زنم آت‌میش‌خان. توهیچوقت نمی‌توانی او را به‌اوبه‌ی خودت ببری. تو، آنجا، یك قبیله‌دشمن‌داری، و هیچ بهانه‌یی برای از بین بردنت بهتر از این نیست که بگویند از گومیشانِ گوکلانها دختر آورده‌یی؛ آن‌هم از خانه‌ی آقشام‌گلن- که به‌قبیله‌ی یموت خیانت‌کرده است و خونش حلال است.
- اما باغداگل، پیش از آنکه گوکلان باشد، دختر عموی من است.
- این را به‌من می‌گویی؟ به‌اینچه‌برونی‌ها و ایری بوغوزی‌هابگو که آقشام را «سگِ گوکلانها» اسم گذاشته‌اند.
- می‌گویم. تو دختر رابرای من بخواه و کاری کُن‌که آقشام او را به‌نام من کند، بقیه‌اش با من. قبول؟
- البته‌که قبول... البته‌که قبول...

●

صبح زود، آت‌میش از خانه‌ی‌آقشام‌گلن بیرون‌آمد، پشت‌سرش، آقشام، و بعد آلما و باغداگل.
بچه‌ها خبرشده‌بودندکه‌آت‌میش برمی‌گرددبه‌اینچه‌برون. صبحانه نخورده جمع‌شده بودندکه بازنگاهش‌کنند. پالتاهم‌ایستاده بودودهانه‌ی اسب آت‌میش را نگه داشته بود.
آقشام، دست گذاشت روی شانه‌ی آت‌میش و گفت: آت میش! مبادا یك‌کلمه از حرفهای من یادت برود، یا ندانسته آن را عوض‌کنی.

به پالاز اوجا بگو: «آقشام‌گلن وگوکلانها همان اتحادی را می‌خواهند که تو و آق‌اویلر می‌خواهید. ما تساوی می‌خواهیم نه تسلط.» یادت نمی‌رود؟
- نه عموجان. هیچ چیز یادم نمی‌رود.
- خُب... این دخترهم برای تو می‌ماند. من به‌همه‌ی‌گومیشانی‌ها می‌گویم که دختر مال آت میش اوجای اینچه برونی‌ست؛ اما روزی از اینجا ببرش که اوضاع اینچه برون رو به راه شده باشد، و تو تفنگ را زمین‌گذاشته باشی. در غیر این صورت، باید بیایی به‌گومیشان، و همین‌جا زندگی‌کنی!
- بله آقشام‌گلن. از تو ممنونم.
دیگرنه‌آت‌میش، باغداگل رانگاه‌می‌کرد، نه باغداگل، آت‌میش را. هرقدرکه بیشتر نگاه می‌کردند، دل‌کندن، مشکل‌تر می‌شد.
آت‌میش براسب نشست.
- خدا حافظ عمو جان! خدا حافظ مادر آلا! به آلا بگوییدکه فصل شکار مرغابی می‌آیم تا با هم شکارکنیم.
- بَدا به حال مرغانِ دریایی! منتظرت هستیم برادرزاده!
آت‌میش به راه افتاد.
پالتا، پیاده، آت‌میش را همراهی می‌کرد.
- چرا بر نمی‌گردی پالتا؟ حرفی داری؟
- بله. من با تو چندکلمه حرف دارم.
- بگو! گوش می‌کنم.
- آت‌میش‌خان! تفنگ‌هاراکنار بگذار، باهمسایه‌هایت آشتی‌کن، و حالی‌شان‌کن‌که دیگربا هیچکس سرجنگ‌نداری. تو، حالا، زن داری.

باید فکر او هم باشی.

آت‌میش، سری تکان داد و لبخند زد.

- سعی می‌کنم یالتا... سعی می‌کنم همین کارها را که تو می‌گویی بکنم.

- پس اینطور لبخند نزن. اگر فکر می‌کنی آشتی کردن با آنها ممکن نیست، چرا دختر را به اسم خودت کردی؟ اگر تو دست از کشتن بر نداری، فقط یك عزاداری سخت به آقشام‌گلن پیشکش کرده‌یی، نه دامادی کارآمد و برازنده... و حیف از توست، حیف...

●

آت‌میش، غمشادی عجیبی داشت؛ و سبکبال اسب مـی‌تاخت.

عشق، در کارِ ساختن آت‌میش دیگری بود: ضعیف‌تر، دلبسته‌تر و مست.

صحرا رنگ سبز پاییزه داشت؛ و بوی دانه‌های خشك اسفندِ بر خاك ریخته، درفضا پیچیده بود. آت‌میش، هوا را ـ که دیگردر آن عطر مسموم و مؤثرِ کینه موج نمی‌زد ـ می‌بلعید و به خود می‌گفت: «باید راهی برای آشتی وجود داشته باشد. یاماق این را نشانم خواهد داد.»

گله‌ی گوسفندی از دور پیدا شد. آت‌میش به سوی گله تاخت و چوپان جوانی را در میان گله دید. در صدا رسی، کُندکرد و فریاد زد: سلام برادر! توگوکلان هستی. نه؟

- سلام برادر! من گوکلانم.

- من یموتم؛ اماگوکلانها را دوست دارم.

- تو شکل آلا هستی. آلا، دوست من است.

آت‌میش، همچنان‌که اسب را به تاختن وا می‌داشت، فریاد زد:

من آت‌میش اوجا هستم، پسر عموی آلا. من هم دوست تو هستم.

چوپانِ شادِ جوان، از پی غباری‌کـه از تاختِ آت‌میش برجای مانده بود، بانگ برداشت: من هم تویلی هستم... **توی ـ لی...**

●

(گفته بودیم که در صحرا، پدر وفرزندان وبرادرها وهمسر آنکس که مرده است حق ندارند در مراسم تدفین حاضر و بر این مراسم ناظر باشند. و درتمامِ هفته‌ی‌عزا نیزمجازنیستند سرخاكِ مرده‌ی خود بروند.

ترکمن می‌گوید: مرده، از تنهایی خویش، در هراس است. اگر یکی از نزدیکان مرده در مراسم تدفین حضور یابد، مرده او را می‌نامد وبه‌او می‌گوید: «مرا تنهامگذار! مرا تنها مگذار! من ازتنهاییِ درگور می‌ترسم» واز اومی‌خواهدکه‌همراهی‌اش کند وبه‌او بپیوندد. آنکس که‌این ندای التماس آمیز وغماور را می‌شنود، اگرخویشِ نزدیك باشد، دردلِ خود، ناگزیر، جواب‌موافق‌می‌دهد؛ و همین‌پاسخ‌درونی، مرگ‌پیش‌رسِ او راسبب خواهد شد.

به‌همین دلیل، هرگزهیچ‌ترکمنی برگورتازه‌ی پدر، همسر، فرزند یا برادر خویش، غمزده وگریان دیده نمی‌شود ـ مگرآنکه دست از جان شسته باشد و مهرِ به‌آنکس‌که مرده، او را طالب مرگ‌کرده باشد...)

اینچه برونی‌ها از سرخاك تاری ساخلا مـی‌آمدند، و بی‌آنکه به آرپاچی تسلیتی بگویند، ازکنارچادر او می‌گذشتند. آنها، در این‌لحظه چیزی را دیدندکه‌مدّتها بود ندیده بودند و دیدنش را انتظار نداشتند.

آق‌اویلر، دل مشغول و اندیشناك، رنجور و آرام، دست راست برجانب چپ سینه نهاده، به سوی چادر ملاّ آیدین می‌رفت...

آق‌اویلر، جلوی چادر ملاّ آیدین ایستاد.

همه ماندند و نگاه کردند.

هیچ صدایی از هیچکس در نمی‌آمد.

ـ آیدین! آیدین!

جوابی نیامد، و آق‌اویلر، با صدای بلندتر گفت: بیا از چادرت بیرون، آیدین!

یاشا ـ پسر شیر محمد ـ که ایستاده بود و نگاه می‌کرد، زیر لب گفت: یاشولی آیدین رفت به چادر عثمان چای فروش.

ـ از تو ممنونم یاشا. جرئت‌شیرداری‌که با آق‌اویلرحرف می‌زنی.

زن شیرمحمد با شتاب از چادرش درآمد، با پشت دست، محکم توی دهان یاشا زد، و بعد دست او راگرفت وکشان به درون چادر برد تا خوب خدمتش برسد.

آق‌اویلر، ماند و نگاه‌کرد. صبورانه چشم‌ها را بست و خشم فرو داد. بعد به راه افتاد.

توی چادر عثمان، یاشولی آیدین، آسیلان و خود عثمان نشسته بودند و چای می‌خوردند.

آق‌اویلر، بی‌اجازه‌یی واردشد و روبه‌روی یاشولی‌آیدین ایستاد.

ـ آیدین! حواست‌را جمع‌کن وبشنوکه چه‌می‌گویم. حرف‌هایی‌را که الان از من می‌شنوی، باز نخواهی شنید؛ و اگر به حرف‌هایم توجه نکنی، وجودت را باطل می‌کنم. می‌فهمی؟

یاشولی آیدین، ترسان، خیره و بیجواب، آق‌اویلر را نگاه‌کرد. او می‌دانست‌که اوجاها، وقتی قصدکشتن‌کسی می‌کنند، روز قیامت از یادشان می‌رود.

آق‌اویلر، حرفش را پی‌گرفت: این جنگ را تو شروع کرده‌یی، تو دنبال می‌کنی؛ و تو دامن می‌زنی. و من دیگر تحمّل نمی‌کنم.

درافتادن باحقیر، حقارت می‌آورد؛ اما دیگرچاره‌یی‌نیست. آنطورکه به دنیاآمده‌یی ـ لخت وبرهنه ـ مرخصّت می‌کنم که‌ازدنیا بروی. صندوق‌های طلا ونقره‌ات‌را، هرجهنمی قایم‌کرده باشی، پیدا می‌کنم وسکه‌هایی راکه می‌پرستی، مُشت‌مُشت‌می‌پاشم وسط صحرا؛ تاهم یموت‌ها به‌نان ونوایی برسند وهم حساب توبا خدا تصفیه شود. اگر تا به‌حال به‌تورحم کرده‌ام برای‌این‌بوده‌که‌یموت‌هانگویند آق‌اویلر بایاشولی‌های‌ضعیف می‌جنگد. اما دیگر تمام شد. صبر من تمام شد و دوره‌ی تسلّط پول تو بر روح یموت. **جوچی** را **تو** به‌کشتن دادی، **قره‌بوغاز** ایربوغ‌وزی را تو به کشتن دادی، آن آدمکش‌های‌ناشی دیگررا **تو** به خاك وخون‌کشیدی، و تاری‌ساخلای بدبخت‌را **تو** کشتی. خدا ناظر است و می‌بیند؛ اما یك وقت دیدی دست‌خدا از آستین آق‌اویلر در آمد و چنان تخت سینه‌ات کوبید و به زمین گرمت زدکه اگرتمام صحرا جمع شود، نتواندلاشه‌ات را از زمین بلندکند...

یاشولی‌آیدین خوب‌می‌دانست‌که اوجاها اهل‌تهدید نیستند. آنقدر به موقع می‌زنندکه دیگرفرصت تهدیدکردن برایشان نمی‌ماند. یاشولی می‌دانست‌که ترکمن صادق، اصولاً اهل تهدید نیست و این‌کار راگناه می‌داند، چه رسد به‌آق‌اویلرکه‌شریف ترکمن‌هاست. یاشولی‌حس می‌کرد که‌کارد به استخوان آق اویلر رسیده است؛ ودلش هم، شاید، همین را می‌خواست. آق‌اویلرآمده بودتابگوید وجواب‌تند بشنود وکار را یکسره کند. امّا ملاّ، اگر دل داشته باشد و قدرتِ دست و پنجه نرم کردن باحریف زورمند، همه چیز راکه با دعا و ریا نمی‌خواهد. از روبرو می‌جنگد. آستین‌هارا بالا می‌زند وازدست‌هایش همانقدر استفاده می‌کندکه از زبانش؛ ونانِ گندم‌دیگران‌رانمی‌خوردتابرایشان‌خیروبرکت بخواهد؛

و طلا نمی‌گیرد تا شفا طلب کند؛ و برسر سفره‌ی مرگ این و آن، شکم سیر نمی‌کند. برای‌همین هم یاشولی، تن‌به‌سکوتِ ترس‌داد و هیچ‌نگفت. پیش خدا آنقدرهاهم روسفیدنبودکه درلحظه‌های خوف و هراس بتواند به آسمان تکیه‌کند و نلرزد.

ـ آلنی حکیم، به زودی بر می‌گردد. نوکرهای احمقت را ـ که چشمشان به‌سکه‌های نوست ـ نفرست سرراهش‌کمین کنند وبرایش‌تفنگ بکشند. آدم‌های بی‌سرو پای‌ایری بوغوز راتحریك‌نکن‌که با او بجنگند. کاری هم به کار این مـــردم مریض نداشته باش، و از آنها نخواه که دواهای آلنی را ردکنند...

آیدین! وای به حالت اگر یك مو از سر آلنی اوجای حکیم‌کم شود!

وای به‌حالت اگر مریضی را با تهدید، از آمدن نزد آلنی حکیم باز داری!

و وای به حالت اگر باز هم به نام خدا و درخت مقدس ما، کار-های رذیلانه و موذیانه‌ات را دنبال کنی!

آق اویلر به انتظار ایستاد و خیره خیره یاشولی آیـدین را نگاه کرد. بعد به آرامی چرخید و دست برچپ سینه چنگ‌کرد. حمله‌ی درد آغاز شده بود. **حمله‌ی درد آغاز شده بود.** اگر باز هم دلش می‌خواست به انتظار بایستد، دیگر ایستادن برایش مقدور نبود. و تا شدن جـــلوی چشم‌مردانی چون‌آسیلان و یاشولی‌آیدین، کم ازمرگ خفت‌آور نیست.

آق‌اویلر، با قدم‌های‌کوتاه به‌راه‌افتاد، وآمدتا وسط اینچه‌برون. یك لحظه ایستاد، سر بلندکرد وکوشیدکه عمیق، نفس بکشد. خورشید را دیدکه‌می‌چرخد. درخت مقدس را دیدکه‌تاب‌خوران درآستانه‌ی‌سقوط

است. کوشیدکه‌سیاه چادرِخود را از چادرهای دیگر جداکند وبشناسد؛ امانتوانست. ازچشم‌او، ارتعاش در تن‌همه‌ی اشیا افتاده بود. خورشید راگرفته دید و اصوات را در انعکاسی بی‌پایان شنید...

آق‌اویلر، بیصدا زمین خورد.

ملاّن، از درون چادرو به‌ناگهان، شوهرش را دیدکه به‌چه‌روزی افتاده است. قبای مچاله شده را می‌مانست. آن سرِ مغرور چنان در تن فرو شده بودکه نه‌انگار سرداری آنجا افتاده است و از درد می‌نالد.

ملاّن، برهنه سر و پا، برخاست و به وسط میدان دوید.

ـ آق‌اویلر!

زنِ خوبِ قدیمی، همچنان‌که می‌دویدفریاد می‌کشید: آق‌ـ اوی ـ لر! آق ـ اوی ـ لر!

پالاز به‌صدای فریادهای مادر از چادرش بیرون جست و دوان به سوی میدان آمد.

زنها، بچه‌ها ومردان‌هنوز مانده ایستاده بودند ونگاه می‌کردند. اگر از ترس نفرین یاشولی نبود، بیشك، خیلی‌هاقدم پیش می‌گذاشتند.

ملان، کنار آق‌اویلر برخاك افتاد. سرسنگین اورا بغل گرفت و به چشمان رفته‌اش، دهان نیمه‌باز کف‌آلودش، و رنگ صورتش ـ که بـه سیاهی می‌زد ـ نگاه‌کرد.

ـ خاك برسرم‌کنند! چه‌شده آق‌اویلر؟ چه‌شده؟

پالاز نشست و به‌صورت پدر نگاه‌کرد ولرزید.

ـ پدر! صدایم رامی‌شنوی؟ صدایم رامی‌شنوی پدر؟ بازهم قلبت دردگرفته؟

یاشولی، آسیلان وعثمان‌آمده بودندجلوی چادر ونگاه می‌کردند.

اگر آی دوغدی آنجا بود، حتماً قدم جلو می‌گذاشت؛ اما در آن جمع، تنها دل عثمان بود که می‌سوخت. یادهای خوش سالهای پیش، امکان غریبه‌ماندن به‌او نمی‌دادند. آق‌اویلر، روزی به‌او گفته بود: «عثمان تاج محمد! حالا که همه می‌نشینند کنار چادر تو و چای مُفت می‌خورند، و تو هم این کار رادوست‌داری، اسمت را می‌گذاریم عثمان چایچی!» و بعد فرستاده‌بودیك‌سماور روسی‌بزرگ برایش‌آورده بودند، که: «بگیر! این‌هم یادگار آق‌اویلر، که ده برابر شکم این سماور، آب جوش‌های تو را خورده است. توکه‌چادرت را خانه‌ی مردم کرده‌یی و چای دادن بـه مردم را دوست‌داری، سماورت راهم دوست داشته‌باش!» و یك بارهم به او گفته بود: «عثمان چایچی! نگذار چادرت را غیبت از این‌وآن، بی‌حرمت‌کنند. به‌آنها که‌شبها توی چادرت جمع می‌شوند بگو جرئت آن را داشته‌باشندکه از خودشان حرف بزنند، و آنقدر بزدل نباشند که از غایب سخن بگویند.»

اما این‌عثمان تاج‌محمد، عجب‌آدمی بودکه نان به‌نرخ فردا می‌خورد، و حس‌بویایی‌اش رامثل سگ‌شکاری به‌کارمی‌گرفت؛ و به‌خودش می‌گفت: «دوره‌ی اوجاها دارد تمام می‌شود. نه‌پالاز به‌کدخدایی‌می‌رسد نه‌آلنی. سرآت‌میش را هم که دیر یا زود زیر آب می‌کنند. پس‌من‌چرا سنگ آنها را که‌شکست خوردنشان مسلم شده به سینه بزنم؟» و برای همین‌هم بادل‌گرفته‌ایستاده بود و به‌خیال خودش، انهدام‌تدریجی‌اوجاها را نگاه می‌کرد.

آسیلانِ کینه‌توز گفت: دارد می‌میرد.

یاشولی‌افزود: خداهمچو برزمینش زد که اگر همه‌ی مردم‌صحرا جمع شوند نتوانند بلندش کنند!

آسیلان، دنبال‌کرد: کـدخدا کُش را نگاه کنید! نمی‌داند که خون تاری ساخلا چطور می‌جوشد و پی قاتل خودش می‌دود.

عثمان زیرلب گفت: «خدا گناهش راببخشد ـ اگر واقعاً گناهی کرده است» و رفت توی چادر.

●

اما آق‌اویلر هنوزهم‌زنده بود. او، پیش‌ازاین، به‌پالاز گفته بود: «خاطر همه‌تان جمع باشد. من تاصدای چرخ‌های گاری آلنی را نشنوم، نمی‌میرم؛ و وقتی که آلنی آمد و بساطش را پهن‌کرد، دیگر می‌خواهم چه‌کنم زنده بمانم؟ می‌خواهم‌بازهم ببینم‌که بچه‌ها، وقتی بامن حرف می‌زنند، دست مادرهایشان، محکم‌توی دهانشان‌می‌خورد؟ یا می‌خواهم تکه‌تکه شدن آت‌میشم را ببینم؟ این یاشا ـ پسر شیر محمد ـ تا به‌حال سه‌بار به‌من‌سلام‌کرده وهرسه‌بار از مادرش کتك خورده. دیگر دنیابرای من چه‌چیز داردکه دلگرم‌کننده باشد؟» اما آق‌اویلر، باهمه‌ی این‌حرفها، در ته قلب پردردش، انتظاری بیشتر از این هـم داشت. چه کسی دلش می‌خواهد ذلیل وبی‌عزت بمیرد؟ آق‌اویلر به خودش می‌گفت: «دنیا راچه دیده‌یی؟ آلنی، حکیم برمی‌گردد. صفا دارد و ایمان. دستش را که روی قلبم‌بگذارد، می‌خندد ومی‌گوید: «مثل سنگ،محکم است. دوای‌دردش هم اینجا توی‌خورجین من‌است. سه‌روز که‌خوردی، بلند می‌شوی و با همه‌ی جوانها کشتی می‌گیری!»

ملان و پالاز به صورت‌آق‌اویلر نگاه می‌کردند که‌کم‌کمك جان می‌گرفت.

سرانجام، آق اویلر ـ ایـن زمین خورده‌ی روزگار ـ از زمین برخاست.

ـ تمام شد... دیگر تمام شد... خودم می‌توانم راه بروم.

پالاز و ملان، در دوسوی‌او، کمی‌عقب، بادستهای آماده‌ی‌کمك قدم بر می‌داشتند؛ اما مرد مغرور را لمس نمی‌کردند.

آق‌اویلر می‌گفت: کوه فقط به‌زمین تکیه‌می‌کند.

●

صحراکلاغ ندارد.

غروب صحرا، بیصدا وبدون‌کوچ‌دسته جمعی کلاغ‌ها ـ که‌غالب غروب‌های میهن ما را زینت و حرکت می‌بخشند ـ عجیب خلوت و پر دوام است، و جان می‌دهد برای‌آن کسی که دلش از چیزی یا از بسیار چیزهاگرفته است وگریه‌دارد؛ و چنین بودیاماق ـ فرزند غریب مانده‌ی آی‌دوغدی. یاماق، دلش می‌خواست چیزی حرکت کند، تکان بخورد، راه برود؛ اماکاکلی‌ها هم‌دیگر به‌خواب رفته بودند. شاید برای همین‌هم یاماق‌آتشی افروخته بودو کنارش نشسته بود. شعله‌ها تکان می‌خوردند، و حضور چیزی را که‌جان دارد اثبات‌می‌کردند. صدای سوختن، تنهایی یاماق را ازیاد اومی‌برد؛ وشاید به‌همین دلیل بودکه یاماق نمی‌گذاشت آتش فروکش کند و بمیرد. حریصانه برسوختنی‌ها می‌افزود ـ بی‌آنکه بخواهد از آتش، بهره‌یی بگیرد.

یاماق خبرشده بود کـه‌آرپاچی ـ یار قدیمی‌اش ـ پدرکشی‌کرده است؛ اما نرفته بود به‌دیدن آرپاچی. «من‌چه‌چیز می‌توانم به اوبگویم؟ چه‌کار می‌توانم‌بکنم؟ اگر تسلاپذیر بود، تسلیتش می‌گفتم: اما هرغمی که تسلیت‌گفتن ندارد. غم‌بزرگ را باکلمات کوچك، حقیر نبایدکرد. اگر اهل گریه‌کردن بود، با او همصدا می‌شدم؛ اما این آرپاچی که من می‌شناسم، گمان مبرکه‌یك‌قطره اشك‌به‌چشم بیاورد. گریستن، غم‌بزرگ

را کوچك نمی‌کند. چقدرتاری ساخلا را دوست داشت. چقدر مؤمن بود به پدرش. می‌گفت: «پدرم، اگرچه به اوجاها پشت کرده است؛ امایك روز، روزجنگ‌واقعی، می‌بینیدش که‌کنار آق‌اویلر ایستاده است ومی‌گوید: «خوبی‌هایت‌بیشتر از بدی‌هایت است. مرد باید مردباشد وحقیقت را بگوید. به‌خاطربدی‌هایت با تو جنگیدم، و به‌خاطرخوبی‌هایت، حال، در کنار تو می‌جنگم.» پدرم اگر این کار را نکرد، مـن‌اسمم را عوض می‌کنم.» اما فرصت نداد‌که به‌روز تغییرنام برسند. این را ترجیح دادکه نام پدر را از صفحه‌ی‌روزگار محوکند... و حالا، من واقعاً چه‌کار می‌توانم برای او بکنم؟»

خورشیدغارب، پشت‌آتش، درنهایت‌صحرابود؛ وخیال می‌کردی که‌لرزان و سرمازده سینه به‌آتش سپرده است.

در قلب خورشید، لکه‌ی سیاهی پیدا شد.

یاماق، چشم به‌لکه دوخت.

ـ این دیگرخودآت‌میش است. خدا لعنتش‌کند که اینقدر عذابم می‌دهد!

لکه، بزرگ و بزرگتر شد و خورشید را پوشاند.

آت‌میش، نزدیك آتش، اسبش را نگه‌داشت و شادمانه فریادزد: سلام یاماق! از خواب‌بیدار شو! من‌اینجا هستم؛ من ـ آت‌میش‌اوجا...

ـ سلام‌آت‌میش‌اوجا! خوشحالم‌که زنده ماندی.

در بُنِ صدای‌یاماق غمی بودکه‌به‌شادی لبریزِ آت‌میش ضربه‌یی دردناك زد.

آت‌میش، کوشید که چیزی را که حس می‌کرد، انکار کند.

ـ یاماق! دلم برایت تنگ شده بود. دائماً به‌یاد توبودم.

یاماق آهسته گفت: من هم همینطور.

ـ پس برای‌همین است که ازجایت تکان‌نمی‌خوری؟ خیال می‌کردم با دیدنم پرواز می‌کنی؛اما عیب‌ندارد. شادیِ زنده ماندنم شاید سنگت کرده باشد.

آت‌میش از اسب پایین‌آمد وشروع‌کرد به‌پیاده‌کردن تفنگ‌ها و خلاص کردن اسب.

ـ نگاه‌کن! باسه‌تا تفنگ رفتم، با پنج‌تا برگشتم. اینها هدیه‌ی گوکلان‌ها نیست. از یموت به غنیمت‌گرفته‌ام.

ـ آنها راکشتی؟

ـ نه... اگر بگردی، همین طرف‌ها لنگان پیدایشان می‌کنی. به آنها فرصت فرار دادم تا بتوانم بخندم.

آت میش، همچنان که خورجینش را زمین می‌گذاشت، رو بـه جانب یاماق گرداند وگفت: یاماق آی‌دوغدی! دفعه‌ی دیگر که بروم به گومیشان، تورا با خودم می‌برم. گومیشان! گومیشان! آنجا یك‌جـای دیگر است. اصلاً شبیه اینچه‌برون و داش‌برون و ایری بوغوز نیست. مردمش هم جور دیگرند. باید بیایی و ببینی...

یاماق، زیرلب‌گفت: خیلی‌خوشحالی. نه؟

ـ خیلی... آنقدر که‌نمی‌توانی تصورش را بکنی.

در این‌لحظه‌ی‌هراس‌انگیز، عاقبت، نگاه بازیگوش آت میش به‌نگاه بدخبریاماق‌دوخته‌شد. دیگرفرار، ممکن‌نبود. خبربدرا به‌هرحال‌بایدشنید.

آت‌میش بالحنی التماس‌آمیزگفت: خرابش نکن یاماق... خیلی حیف است... خیلی...

ـ خراب شده. کاری نمی‌شود کرد.

ـ پدرم؟ پدرم عیبی کرده؟

ـ نه... آرپاچی پدرش را کُشت.

ـ آه... این، ممکن نیست...

ـ چرا ممکن نیست‌آت‌میش؟ چرا؟ فقط تو می‌توانی آدم‌های بی‌اسلحه را به‌تیرببندی؟

آت‌میش کوشید که کمرراست کند. چرخید، روبه‌روی‌یاماق‌ایستاد، و بعدنشانده‌شد. در دلش‌گفت: «بدخبر! بدخبر! نمی‌توانستی کمی‌دیرتر بگویی؟ نمی‌توانستی فرصت بدهی چندکلمه از باغداگل برایت حـرف بزنم؟ نه؟ نمی‌توانستی؟»

ـ آخ‌خ‌خ... همه‌چیزرا داغان‌کرد. این آرپاچی لعنتی، همه‌چیز را داغان کرد.

یاماق بیتاب بود.

ـ چرا؟ چراخیال‌می‌کنی‌که او، به‌تنهایی، همه‌چیزرا داغان‌کرده؟ توکه چپ وراست، مردم رابه‌گلوله می‌بندی، چیزی را خراب‌نکرده‌یی؛ اما آرپاچی بینوای وفادار به پیمان، که به خاطر دفاع از چادر سفید، یك کدخدا ـ یعنی پدرش ـ را کشته، همه‌چیز را خراب‌کرده؟ تو، معنی حرفهایت را می‌فهمی آت‌میش؟

آت‌میش، معنی حرفهایش راخوب می‌فهمید؛ اما نمی‌توانست به این زودی وبه‌سادگی، آنها را برای‌یاماق معنی کند. آت‌میش، بهت‌زده نشسته بود و به‌آتشِ میرنده‌نگاه می‌کرد.

ـ من‌به‌آنها قول دادم‌که‌تفنگ را زمین بگـذارم و این جنگ را تمام کنم؛ اما حالا، مثل این است که تازه جنگ دارد شروع مـی‌شود. اینچه‌برونی‌ها از خون آرپاچی‌نمی‌گذرند، وباز، این‌منم، این آت‌میش

اوجای آدمکش است کـه باید روبه‌روی آنها بایستد. آرپاچی، همه‌ی درهای آشتی را بست ـ برای همیشه...

ـ هه! اصلاً هیچ دری بازنبودکه حالا بسته شده باشد. تووقتی به‌گومیشان می‌رفتی، اینچه‌برون را نشان دادی و گفتی جـایی که‌باید کشته شوی آنجاست. حالا اگرمی‌خواهی عقب بنشینی و کوتاه بیایی، این را به حساب آرپاچی نگذار. اگر توکشتن دشمنان پدرت را شروع نکرده بودی، حالا همه‌چیز غیراز این بود که‌هست... این تو بودی که جنگیدی وبه‌من‌وآرپاچی‌ثابت کردی‌هیچ‌راهی‌به‌جزجنگیدن و بدجنگیدن وجود ندارد. اینطور نیست، **آلای گومیشانی**؟!

آت‌میش، سرافکنده برخاست وبه‌سوی چادررفت. یکی‌از تفنگ هایی راکه به دیواره‌ی چادر تکیه داده بود بـرداشت وگفت: همینطور است... همینطوراست که‌تومی‌گویی؛اما...اما...من‌آنجا، توی‌گومیشان دختری را عاشق شدم؛ و از آن ساربان پیر گـوکلانی ـ که از مرگ، نجاتش داده‌بودم ـ خواهش‌کردم که دختر را برای من بخواهد، و او هم این‌کار راکرد.من‌برگشتم، فقط به‌این‌امیدکه بتوانم،به‌کمك تو، راه‌ها را هموار کنم و آن دختر را به‌اینچه برون بیاورم... اماحالا دیگرغیر ممکن است... بی‌معنی‌ست، بی‌معنی...

یاماق، آرام‌ازکنار آتش تاریك ـ که‌زیر پوسته‌ی خاکسترپنهان شده‌بود ـ برخاست‌وبه‌سوی‌آت‌میش رفت. یاماق، اگرعشق‌رانمی‌فهمید، درد دوست راخوب می‌فهمید. به‌صورت‌آت‌میش نگاه‌کرد و دیدکه‌رنج، باآن صورت معصوم، چه بیدادی مـی‌کند. نوجوان سه‌روز پیش، اینك انگار که مردی میانسال می‌شد. آی‌دوغدی می‌گفت: این درد است که مرد را مرد می‌کند و جوان را پیر. ماه‌وسال که‌کاره‌یی نیستند...

ـ خشم، بیشتر از غم به‌قیافه‌ی تومی‌آید آت‌میش. عصبانی‌باش اما غمگین مباش!

آت‌میشِ درمانده، لبخند زد. جز این، کاری نمی‌توانست‌بکند.

ـ فکر نمی‌کنی‌که آرپاچی به‌کمك من احتیاج داشته باشد؟

ـ نمی‌دانم. نمی‌دانم‌که آیا کسی در دنیا هست‌که بتواند به او کمکی‌کند یا نه... اما به‌هرحال، دیر وقت به‌دیدنش برو. امروز، برای او، روز خیلی سختی بوده.

ـ هیچکس نخواسته تلافی‌کند؟

ـ هنوز نه؛ اما فکرش‌را حتماً دارند.کار سختی هم نیست.کشته شدن، حق اوست.

ـ همانطورکه حق من. نه؟ خوب است که تو حق را میان مردم قسمت‌کنی!

●

شبِ شفاف و پُر ستاره‌ی صحرا.

درخت مقدس ـ هیولایی در تاریکیِ شفّاف.

زنی‌پای‌درخت‌مقدس‌فریادمی‌کشید: درخت! اوجاها رانابودکُن!

این زن، **سولدی**، مادر آرپاچی بود.

و آرپاچی، سر هنوز بر زانـو نهاده، صدای مویه‌ی مادرش را می‌شنید.

ـ درخت! اوجاها را نابـود کن! همه‌ی آنها را نابود کن! با بدترین مرض‌ها، با... با... با نکبت و ذّلت نابودشان‌کن! به‌بچه‌های به دنیا نیامده‌شان هم رحم نکن! درخت! اگر آنها را از بین نبری، من دیگر یك مرغ هم پای تو قربانی نمی‌کنم...

●

آق‌اویلر، لای‌چشم‌هارابازکرد و زیرلب‌گفت: فقط زنها می‌توانند اینطور نفرین‌کنند.

ـ زنها ضعیف‌اندآق‌اویلر! ضعف، آنهارا به‌نفرین‌کردن مجبور می‌کند. اگر زنی مثل‌من‌باشد، وتفنگ‌کشیدن بداند، هیچکس را نفرین نمی‌کند.

ـ راست است، مادرپالاز. پس تفنگت را دَمِ دست نگه‌دار، که آلنی در راه است.

●

آرپاچی، خواب‌زده ومات از جای برخاست.

هنوز چاروقِ چهار روزه از پا در نیاورده بود.

آرپاچی، شکسته و آرام به درون چادر رفت. صدای فریادهای مادرش هنوز بلند بود. آرپاچی، از درون تاریکی به جُثه‌ی کوچك مادرش نگاه‌کرد وسر به‌سوی ساچلی‌گرداند ـ که نشسته بود وبهت‌زده. سولدی، آرپاچی راهم نفرین‌می‌کرد؛ وهمین، دل‌ساچلی را می‌سوزاند.

ـ من عاشق‌کرده‌ام، درخت! تو ذلیلش‌کن!

آرپاچی، که‌گویی نگاهِ خداحافظی به ساچلی انداخته بود، پا از آستانه‌ی در بیرون‌گذاشت و به‌راه افتاد.

ساچلی، محبّانه پرسید: کجا می‌روی آرپاچی؟

اما آرپاچی جواب نداد.

●

آسیلان، تك وتنها، جلوی چادرش‌نشسته بود وسولدی را نگاه می‌کرد. ناگهان، آرپاچی را دیدکه از چادرش دور می‌شود. خیره شد.

آرپاچی، پیاده می‌رفت. آسیلان با خودگفت: «از این راه به گورستان می‌رود. دلش برای تاری‌ساخلا تنگ‌شده! وقت آن است‌که تاری‌ساخلا او را صدا کند!»

آسیلان برخاست وبیصدا به‌جانب چادر یاشولی آیدین رفت.

ـ یاشولی!

ـ بله آسیلان؟

ـ می‌توانم بیایم تو؟

ـ بله آسیلان. چادر خودت است.

●

مارال، دختر دردی محمد، که در بیم و اضطرابی دائمی به سر می‌برد، کاری جزگوش خواباندن و حرف‌های آهسته وپنهانی این و آن را شنیدن، برایش نمانده بود. شب‌ها، مثل سایه‌یی‌کمرنگ، دور چادر یاشولی آیدین، تاری‌ساخلا، آسیلان و دشمنان دیگر اوجاها می‌گردید و معنیِ زمزمه‌ها را جستجو می‌کرد.

مارال مطمئن بود که اینچه برونی‌ها، به همین زودی‌ها، برای کشتن آلنی بسیج خواهند شد. و می‌ترسید که بی‌خبر بماند یا دیر خبر شود.

●

ـ تو مُدارا می‌کنی یاشولی. تو تك تكِ ما را به‌کشتن می‌دهی

ـ بی‌آنکه مویی از سرِ اوجاهاکم شود. ما اینچه‌برونی‌ها بیشترازسیصد نفریم واوجاها پنج نفرند. چراکار را یکسره نمی‌کنی؟

ـ آسیلان! قرار ما این نبودکه تو برای من تکلیف معیّن‌کنی. من سودای آدم‌کُشی ندارم؛ وهیچ وقت‌هم نداشته‌ام. من‌خوب‌می‌دانم

که کشتن، چه کار آسانی‌ست. برای همین هم دور و برش نمی‌گردم. یاشولی‌ها پیروزی‌خدا را می‌خواهند نه مرگ‌آدم‌ها را. یا با من باش و حرف‌هایم را قبول‌کن، یا برو وهرکاری‌که دلت می‌خواهد، بکن!

ـ من با تو هستم یاشولی؛ همیشه هم با تو بوده‌ام.

ـ اما تودو نفررا برای‌کشتن آت‌میش فرستادی، بی‌خبر از من؛ و تیرت هم به‌سنگ خورد.

ـ حرفت را قبول دارم؛ اما این بـــار دیگر به سنگ نمی‌خورد. الان، آرپاچی را دیدم‌که تنها وبی‌تفنگ به‌صحرا رفت ـ تنهای تنها. اگر آرپاچی سرخاك تاری ساخلا برود ـ که می‌رود ـ تاری ساخلا حتماً صدایش می‌کند. ومرگ، برای آرپاچی حق است. این فرصت‌خوبی‌ست که ما از شر یکی‌از قره نوکرهای آق‌اویلر آسوده شویم. من خودم این کار را می‌کنم؛ اما دلم‌می‌خواهد تو موافق باشی. آرپاچی، پدربیگناهش را کشته است. کشتنش، به‌حکم شریعت، هیچ‌گناهی نیست...

●

یورگون ازکنار چادرها می‌گذشت وبه‌طرف‌چادر یاشولی‌آیدین می‌رفت.

مارال، بی‌آنکه یورگون‌را ببیند، خودش‌را عقب‌کشید وخمیده، از پس چادرها گذشت وبه‌سوی چادر آرپاچی دوید.

ـ ساچلی!

ـ بله؟ تویی مارال؟

ـ منم.

مارال به انتظار دعوتِ ساچلی نماند. خزید توی چادر و نفس زنان برجا ماند.

ـ سلام خواهر!

ـ سلام! چه خبر شده مارال؟

ـ آسیلان می‌خواهد شوهرت را بکشد.

ساچلی از جا جست وبه‌طرف تفنگش رفت.

ـ ازکجا می‌دانی؟

ـ شنیدم. او داشت از یاشولی‌آیدین اجازه می‌گـرفت. آسیلان، شوهرت را دیده‌که تنها و بی‌تفنگ، دارد به‌طرف گورستان می‌رود. او گفت: تاری‌ساخلا حتماً آرپاچی را صدا می‌کند.

ساچلی، چخماق راکشید، چاشنی‌گذاشت وچخماق رانرم خواباند و پا برهنه به‌راه افتاد.

مارال، لرزان و درآستانه‌ی گریستن گفت: این‌کار از تو برنمی‌آید ـ با آن بچه. پالاز را خبرکُـن، ساچلی!

ـ پالاز، دست به‌تفنگ نمی‌برد. می‌رود پیش آیـدین و التماس می‌کندکه از خون آرپاچی بگذرد؛ و تا این حرفها را بزنند، کار ازکار گذشته.

ـ من می‌تـــوانم آت‌میش را خبرکنم. از همان طرف می‌رود به گورستان.

ـ آت‌میش نیست. او به‌گومیشان رفته.

ـ پس خودم با تو می‌آیم. اینجا یك تفنگ دیگرهم هست.

ـ نه.تو‌بمان برای‌آلنی. اوهم به‌زنی‌که تفنگ‌کشیدن بلدباشد، احتیاج دارد.

ـ خدا نگهدارت باشد ساچلی؛ اما بچه‌ات صدمه می‌بینند.

ساچلی جوابی نداد و در تاریکی شب غرق شد.

صدای مارال به زمزمه برخاست: ساچلی! آسیلان هنوز از اوبه بیرون نرفته. پیش رویش سبز نشوی که تو راهم می‌کُشد.

●

آسیلان، تفنگ به‌دست از چادرش بیرون آمد.

ـ «من انتقام خون دامادم را می‌گیرم. امشب، جوچی خوشحال می‌شود.»

ساچلی، پشت چادری پنهان شد و آسیلان را پیش انداخت.

مارال، پشت بـه چادر آرپاچی، برزمین نشست و به‌آسمان پُر ستاره نگاه‌کرد.

ـ «آلنی! بازهم کمی صبرکُن! بدتر از این، زمانی برای برگشتنت وجود ندارد.»

یورگون، خاموش و بی‌صدای پا از چادر یاشولی درآمد، به‌چادر خود رفت، و زمانی بعد، تفنگ به‌دست بیرون آمد و راهیِ گورستان شد.

مارال، از این ماجرا بی‌خبر ماند؛ چرا که چشم به‌اعماق آسمان دوخته بود، و سخت در خود فـرو رفته بود. «چه شب وحشتناکی‌ست امشب.»

●

یاماق گفت: سلام مرا هم به‌او برسان. بگو: یاماق گفت حرفی برای زدن نداشتم که نیامدم. تحملِ غمت هم برایم آسان نبود؛ اما اگر کاری از دستم برمی‌آید، بگو تا انجام بدهم.

ـ باشد. شب به‌خیر یاماق!

ـ شب به‌خیر آت‌میش!

●

مارال نشسته بود و گوش تیزکـرده بود تا صدای اولین تیر را، شاید کـه بشنود. روز عروسی پالاز وکعبه را پیش چشم آورد و به‌خود گفت: «کاش که مال من‌هم همانطور بگذرد. خیلی راضی هستم!»

مارال، صدای سُم اسبی را شنید.

ـ «این دیگر کیست که این وقت شب، اسب می‌تازد؟»

صدای سُم اسب به‌میدان آمد، و مارال حس کرد که اسب به‌سوی چادر آرپاچی می‌آید. بلند شد و دوید به‌طرف چادر سفید خالی، وخود را پنهان کرد.

●

آرپاچی، چون خوابگردان پیش می‌رفت.

آسیلان از پی او بود، اما فاصله آنقدر بود که نمی‌دیدش.

ساچلی به‌دنبال آسیلان بود و او را در تیررس نگه داشته بود.

یورگون، هیچکس را نمی‌دید؛ اما آنقدرها با ساچلی ـ که خمیده و بی‌صدا می‌رفت ـ فاصله نداشت.

●

آت‌میش کنار چادر آرپاچی از اسب پیاده شد. نـزدیک رفت و آهسته و مهربان گفت: «آرپاچی! آرپاچی!» و جوابی نشنید.

ـ خواهر! توی چادرتان هستید؟ بیدارید؟

بازهم جوابی نیامد.

آت‌میش نمد چادر را کنار زد و سرک کشید. دید کـه گردسوز روشن است و هیچکس آنجا نیست. پا به‌درون چادر گذاشت و نگاهش را همه سو گـرداند. صدایی از قفای خود شنید و جا خورده بـه عقب

چرخید.

ـ خواهر من! تو اینجا چکار می‌کنی؟

ـ آسیلان مـی‌خواهد آرپاچی را بکشد. آرپاچی رفته بـه دیدن تاری ساخلا.

ـ ساچلی کجاست؟

ـ او به‌دنبال آسیلان رفته؛ با تفنگ.

ـ ساچلی؟ با آن بچه؟ مگر عقلش کم شده؟

ـ چکار می‌توانست بکند؟ هیچکس را نداشت که به‌دادش برسد.

ـ مگر آت‌میش مُرده بود که نتواند به‌دادش برسد؟

ـ ساچلی گفت که تو به گومیشان رفته‌یی.

ـ اسب مرا یك گوشه ببند و برو بخواب. من هـردوی آنها را سالم به چادرشان برمی‌گردانم.

ـ باشد! آن دو نفر را آسیلان برای کُشتن تو فرستاده بود!

آت‌میش: یك لحظه، نفهمیده برجا ماند، و بعد گفت: فردا همه چیز را برایم تعریف کُن!

آت‌میش تفنگ از بغل اسب برداشت و تیز به‌راه افتاد.

چه سکوتی تنِ اینچه‌برون را پوشانده بود!

●

۲

چه کسی آرپاچی را صدا می‌کند؟

آرپاچی، کنار گور تازه آب خورده‌ی پدر، برسنگِ ایستاده‌ی گوری دیگر نشسته بود.

آسیلان از پی او بود وپیش می‌رفت. او نمی‌دانست که یاشولی‌آیدین، یورگون را به‌مددکاری‌اش فرستاده‌است؛ و الاّ دلگرم‌تر ازآنچه بود می‌شد. آسیلان، رفته رفته، آرپاچی را سایه‌سان و محو می‌دید که پشت به‌او نشسته است.

ساچلی، باردیگرچخماق را کشیده بود، وهرلحظه که می‌خواست می‌توانست آسیلان را از پشت بزنند.

یورگون، سایه‌های خزنده‌یی‌را پیشِ رو می‌دید و دراندیشه بود که چرا آرپاچی و آسیلان، هردو خمیده می‌روند!

آت‌میش، با قدم‌های ریز و تند پیش می‌رفت. او آخرین حلقه‌ی این زنجیر کینه و نفرت بود. آت‌میش، گه‌گاه، در ظلمتی کـه تنها از نور ستارگان شفّـاف روشنی می‌گرفت، تن دوتا شده‌ی یورگون را می‌دید و با خودمی‌گفت: «به‌ساچلی نمی‌ماند. من خواهرم را درشب‌ابری، با چشم بسته می‌شناسم.»

هیچکس ازقفای خود خبر نداشت، و هیچکس نمی‌دانست که چه حکایت‌ها به‌دنبال است. هرکس، خود راآخرین نفر ومسلّـط برپیشقدم‌ها می‌دانست ـ مگرآرپاچی که خود را در پهنه‌ی صحرا، تك وتنها، درکنار خاك پدر می‌پنداشت، و آهسته آهسته با او سخن می‌گفت.

ـ ساچلی را من نخواستم پدر؛ تو روی دستم گذاشتی. تو می‌گفتی که «اوجاها نسل پایداری هستند. با آنها باش تا رسم زندگی را یاد بگیری.» یادت‌می‌آید تاری ساخلا؟ من به‌تو می‌گفتم: «تاری‌ساخلا! یك دخترِ دیگر برای‌من بخواه. ساچلی، خیلی خوب است؛ اما محبت کن و دختر دیگری را برای من بخواه. من نمی‌خواهم روی پای اوجاها از زمین بلند شوم. آنها قوی‌تر ازآن هستندکه قـّوتِ دیگران را باور کنند؛ و من، قوی‌تر از آنم که برای‌ایستادن، احتیاجی به‌عصای‌اوجاها داشته باشم. بگذار آرپاچی برای خودش مردی بشود...» و تو می‌گفتی: «درکنار اوجاها مردشدن از مردانگی حکایت می‌کند. چه خاصیت کـه زورمندی در میان ضُعَفا باشی؟ چه‌خاصیت؟ تو اگر یك چشم نیستی، پادشاهی در شهرِ کوران‌را چرا می‌خواهی؟ درکنار اوجاها باش ونشان بده کـه اوجاتر از اوجاهم می‌توان بود. نترس از داماد کدخدا بودن. بترس از نوکرکدخدا بودن!» یادت می‌آید تاری ساخلا؟ یادت می‌آید ـ کنارآن‌گندم‌های تازه‌درو شده، که من با دستهای **خودم و** داس کهنه‌ی

خودم‌آنها را دروکرده بودم ـ فریاد زدم: «تاری‌ساخلا! اگرگالان‌اوجا، داماد چاتمای کدخدا شده بود، هرگزگالان اوجا نمی‌شد. نه زندگی‌اش زندگی بود، نه‌مرگش‌مرگ. خفّت‌توسل به بزرگان، برای بزرگی کردن، هرچقدر هم که به ظاهر بزرگ شوی، خفّتی نیست که از میان رفتنی باشد. تو جان مـی کنی و عرق می‌ریزی، و یك دوست، در سیاه چادرِ دربسته‌اش لبخند می‌زند ومی‌گوید: «نوکری می‌کند که به‌جایی برسد»، تاری‌ساخلا! برای من دختر دیگری بخواه»؟ اما توگوش نکردی و گفتی که مثل‌بچه‌ها حرف‌می‌زنم؛ ومی‌ترسم ازاینکه هیچ‌بودنم درکناراوجاها ـ که همه چیز هستند ـ آشکارشود؟ درحقیقت این‌تو بودی که می‌خواستی خویش‌نزدیك‌اوجاها باشی و به‌تمام‌صحرا فخر بفروشی، که «پسرم، داماد آق‌اویلر است»... این راه بد راتو بازکردی تاری‌ساخلا، وتو مرا به‌این راه‌کشاندی. حالا ببین‌که با اوجاها بودن، چه مشقّت‌ها دارد...

آرپاچی، صحنه‌صحنه، گذشته‌ها را پیش چشم می‌آورد و زیرلب سخن می‌گفت.

ـ تاری‌ساخلا! دوست من آلنی می‌گوید: «هیچ چاقویی دسته‌اش را نمی‌برد، مگر آنکه تیغه‌ی چاقو را از دسته‌اش جدا کنی. اگر این‌کار راکردی، می‌بینی که‌تیغه، دسته‌اش را چه‌خوب می‌بُرد.» من وتو، تاری ساخلا، تیغه ودسته‌ی یك‌چاقو بودیم؛ وجداکردن کاری بودکه توکردی. واین‌کاری‌ست که‌خیلی ازپدرها، بابچه‌هایشان می‌کنند و بعد حیران می‌مانندکه‌چطور تیغه‌ی‌چاقومی‌تواند دسته‌اش را ببـّرد. آی‌دوغدی، تیغه‌ی جدا شده را با محبـّت به دسته چسباند و عقب‌نشست. عقب‌نشستن، کار پدرهاست تاری ساخلا! تو چرا این‌کار را نکردی؟ آخر، فکر نکردی که پسرها چطور می‌توانند عقب بنشینند؟ اگر این‌کار ممکن بود، دنیا عقب

عقب می‌رفت و به‌ابتدای خود می‌رسید. اینطور نیست تاری‌ساخلا؟ حتی آق‌اویلر هم در برابر آت‌میش یاغی نرم شد و کنار کشید. فقط تو این کار را نکردی؛ وفقط تونفهمیدی که پسرها، ادامه‌ی راه پدرهاهستند نه بازگردنده ازراه‌پدرها... تاری‌ساخلا! مرابببخش اگرهنوز توان بخشیدن داری؛ چراکه من نیز تو رامی‌بخشم، با وجود این‌همه درد و رنج که به من بخشیدی... تاری‌ساخلا! بگوکه‌پسرت را، به‌دلیل‌شهامتی که‌نشان داد، هنوزهم‌دوست می‌داری، و بگوکه آرپاچی همان شد که تو می‌خواستی
- بی‌پدر؛ اما ایستاده برپای خود، و وفادار به عهد خود...

●

سرانجام؛ آت‌میش آنقدر به‌یورگون نزدیك شدکه اورا شناخت.
ماه از کناره می‌تابید؛ اما روشنیِ خورشیدِ غاربی را داشت که پشت پرده‌ی نازکی از مِه جای‌گرفته باشد. ماه، سایه‌هـا را تا دور دست، لو می‌داد.

یورگون‌ازقفای‌خودصدایی‌شنید، وفکرکرد: «شایدیاشولی‌آدم‌های دیگری را هم به‌دنبال من‌فرستاده‌است. لشکرکشی برای‌کشتن‌آرپاچی!»

- **یورگون!**

یورگون، وحشت‌زده تکان خورد. اوصدای مرگ را می‌شناخت.
یورگون، پهن زمین شد تا کمتر دیده شود.

- صدایم را می‌شنوی یورگون؟

یورگون‌توانایی‌ِ جواب دادن نداشت. چه‌کسی‌حاضراست به‌ندای مرگ، به این سادگی‌ها جواب بدهد؟ یورگون می‌لرزید.

آت‌میش، آهسته وگرفته دنبال کرد: گوش‌ کن که چه می‌گویم یورگون؛ و هر کاری که می‌گویم، بی سر وصدا بکن! تفنگت را زمین

بگذار، خنجرت را هم باز کن و بگذارکنار تفنگ؛ و درازکش برو به طرف اینچه‌برون؛ و تا خود اینچه‌برون سر به‌عقب نگردان! اگر خلاف آنچه‌گفتم بکنی، تکه تکه‌ات می‌کنم. برادرت را هم می‌کشم. می‌دانی من‌کی هستم. نه؟ من، آت‌میش اوجا هستم...

یورگون، از همان نامیده شدنِ اوّل، آت‌میشِ بیرحم را شناخته بود.

- یورگون! می‌توانم بکشمت - خیلی راحت. حقّت هم هست که بمیری؛ اما این‌کار را نمی‌کنم - مگرآنکه یك‌بار، فقط یك‌بار، سر به عقب برگردانی یا نیم‌خیزشوی. همینطور سینه‌خیز برو به‌اینچه‌برون، تا جلوی چادر اربابت یاشولی آیدین، و به او بگوکه‌که آت میش می‌-توانست بکشد؛ اما نکشت...

یورگون، ناباورانه و بدبخت، تفنگ و خنجر را برزمین نهاد و و همانگونه‌که آت‌میش خواسته بود، به سوی اینچه‌برون بازگشت.

هفت‌ساعت بعد، اورا دیده بودندکه‌هنوز، سینه‌خیزوکشان‌کشان و ذلیل، به جانب اینچه‌برون می‌رفت...

●

آسیلان برخاست.

آرپاچی، بی‌خبر از دنیا، پشت به آسیلان نشسته بود و با پدر، گفت وگو می‌کرد.

آسیلان فریاد زد: آرپاچی!

آرپاچی، تکان نخورد.

- آرپاچی! برگرد و به من نگاه‌کن!

آرپاچی بر نگشت.

آسیلان، چخماق، را با صداکشید، شایدکه آرپاچی را بترساند.

ـ پسر تاری ساخلا! من آسیلان هستم. مرا می‌شناسی؟ من آنقدر نامرد نیستم ـ مثل اوجاها ـ که از پشت بزنم. برگرد و به من نگاه‌کن!

آرپاچی، زیرلب ـ آنطورکه فقط خودش می‌شنید ـ گفت: «تاری ساخلا! بقیه‌ی‌حرفهایم‌را همانجا می‌زنم؛ همانجاکه‌توهستی... صدایت راشنیدم پدر!» و بی‌اعتنا به‌آنچه پشت‌سرش‌می‌گذشت، به‌انتظارمرگ، برجا ماند.

ـ آرپاچی! برنمی‌گردی. نه؟ یاشولی آیدین پیغام داده است‌که اگر با ما باشی ـ با مردم اینچه برون ـ و آق‌اویلر راکه‌قاتل واقعی پدر توست از پا درآوری، ازخونت می‌گذریم... معنی‌حرفهایم را می‌فهمی، آرپاچی؟

●

آت‌میش هنوز به ساچلی نرسیده بود. معطّل یورگون شده بود تا دور شدنش را ببیند.

ساچلی، نشسته، آسیلان راقراول رفته‌بود؛ اما آسیلان‌هنوزحرف می‌زد، و تفنگ، توی چال شانه ننشانده بود ـ و ساچلی امید داشت‌که هرگز ننشاند.

ـ آرپاچی! به‌خواهشم‌توجه نمی‌کنی و روبه‌طرف‌من‌نمی‌گردانی. نه؟

ـ ...

ـ پیغامی برای زن و مادرت نداری؟

ـ ...

ـگوش‌کن آرپاچی! تاری ساخلا صدایت می‌کند!

دست آسیلان بالا می‌رفت‌که آرپاچی بی‌طاقت شد.

ـ پس چرا نمی‌زنی آسیلان بزدل؟ چرا نمی‌زنی؟

و صدای دو تیرِ پیاپی برخاست.

آرپاچی، برای‌نخستین‌بار، آهسته برگشت‌ونگاه‌کرد. صدای تیرـ هاکابوس مرگ و بختك بیزاری از زندگی را فراری داده بود، و دیوار بلند تنهایی وهم‌انگیزآرپاچی را فرو ریخته بود. آرپاچی، در لحظه‌یی، به زندگی بازگشت. میلِ بودن در او بیدار شد و رغبتِ تماشا یافت.

هیچ‌چیز،زندگی یك‌انسان‌شریف‌را بی‌بهانمی‌کند. می‌توان در راه چیزی معتبر و مقدس، جان داد؛ امّا نه با این تصّور کـه جان، بی‌ارزش است که می‌توانش داد. برای کشته شدن، باید که پای چیزی بسیار گرانبها، و گرانبهاتر از حیات انسانی در میان باشد. آرپاچی، دیگر صدای تاری ساخلا را که می‌گفت: «مرا تنها مگذار! مرا تنها مگذار!» نمی‌شنید. با زنده ماندن‌آرپاچی، یك خرافه‌ی قدیمی، یك‌حدیث باطل، کمرشکن شده بود. هیچ‌پدری فرزندش را به‌معرکه‌ی مرگ‌صدا نمی‌کند وبه‌اعماق مجهولِ بزرگ‌ فرانمی‌خواند. آنکس‌که خواسته یاناخواسته لبیّك گفته است، هرگز محبوب خویش را به‌مهمانیِ فنا دعوت نمی‌کند و بر سر سفره‌ی « دیگر تمام شد » نمی‌نشاند. بعد از این بگذار که فرزند، پدر را به خاك بسپارد و برادر، برادر را. این از هیبت بی‌دلیل مرگ می‌کاهد و به‌غرورکاذب فنا لطمه می‌زند...

آرپاچی دوست داشت بداند در قفای اوچه اتفّاقی افتاده است؛ و چون چرخید، تنها ساچلیِ باریك اندام پابرهنه را در چند قدمی خود دید.

(آسیلان، دست‌که بالا آورده بود، ساچلی ماشه را کشیده بود.

تفنگ از دست آسیلان جدا شده بود و بر خاك افتاده بود. تیر دوّم را دستِ خاك، با تفنگِ بی‌صاحبِ آسیلان انداخته بود.)

ساچلی به دردگفت: حقّش بود، آرپاچی. اگرنمی‌خواست‌بزند، نمی‌زدم. مدّتهاصبرکردم و به‌همه‌ی‌حرفهایش گوش‌دادم. عجب‌مردانگی کردی که‌جوابش را ندادی. این، شهامتی بیشترازکشتن پدرمی‌خواست.

ساچلی، کُند و درد زده، سربالایی مختصر را پیمود و پیش پای آرپاچی برخاك نشست و به پاهای شوهر تکیه داد.

ـ خوب روزگاری نیست، آرپاچی؛ خوب روزگاری نیست؛ اما چکار می‌شود کرد؟

آرپاچی به دل شب نگاه دوخت و آهسته‌گفت: این‌کیست که به طرف ما می‌آید؟

تن ساچلی لرزید و دلش فروریخت. از اینکه‌همه‌ی زحمت‌هایش باد هوا شده باشد به‌خشم آمد. به خودش‌گفت: «تنم را سپرش می‌کنم.» اما خیلی زود، آینده را شناخت.

ـ آه... این آت‌میش است که‌می‌دود. حتماًفکرکرده مانمی‌توانیم گلیم خودمان را از آب بیرون بکشیم.

آت‌میش،کنار نعش آسیلان که رسید، فریاد زد: او را من باید می‌کشتم، من... قلبش‌مال من بود، ومن‌حق داشتم آن قلب را سوراخ کنم. قلبش مال من بود؛ چون من؛ به تنهایی، تمام قلبش را از نفرت به خودم پرکرده بودم... حیف... حیف که‌کمی دیر رسیدم!

ساچلی‌لبخند زد و به‌آرپاچی نگاه‌کرد. پیش از اینها، آرپاچی، اینطورحرف‌زدنِ آت‌میش را خیلی دوست داشت. می‌گفت: «این بچه‌ی دیوانه، زمان را نمی‌فهمد. جایی‌که باید حرف‌بزند، خیره‌نگاه می‌کند؛

و جایی‌که باید به سکوت احترام بگذارد، قصه‌می‌بافد. آت‌میش باهیچ معیاری نمی‌خواند.»

آت‌میش ازکنار نعش‌آسیلان‌گذشت و به‌ساچلی و آرپاچی‌نزدیك شد.

ـ سلام برادر! سلام خواهر! عجب مهتابی شده امشب!

آرپاچی، دستش‌را آرام به‌عقب برد، وبا انگشت.گورتاری‌ساخلا را نشان داد.

ـ من او راکشتم: پدرم را، تاری ساخلا را...

وگریه بر او هجوم آورد.

ساچلی‌گریست، و آت‌میش اشك به چشم آورد.

آنجا، در پرتوِ نورِ کجِ ماه، آدمکشانِ نازك دل، اجتماع کرده بودند.

ـ من... من تاری ساخلا را کشتم... پدر دلاورِ خوبم را...

ـ می‌دانم آرپاچی، می‌دانم. توکاری راکردی‌که در تمام صحرا هیچکس جرئت‌فکرکردن به‌آن را هم نداشت. حالا دیگر پدرها می‌فهمند که باید از سر راه بچه‌هایشان‌کنار بروند.

ـ به‌جز پدر تو،که این را نمی‌فهمد.

ـ تو چرا این حرف را می‌زنی آرپاچی؟ او مدتهاست که از سر راه همه‌ی ما کنار رفته. آن تپه نشینِ درمانده، حتی نمی‌داند که بچه‌هایش به‌کجا می‌روند و ازکجا می‌آیند.. آرپاچی! نگوکه به‌خاطر پدرم بودکه پدرت راکشتی. اگرآلنی برگردد و زنده بماند، اینچه‌برون را دوباره می‌سازد، و تو، به‌خاطر همین اینچه‌برونِ مریض بودکه این کار را کردی نه به‌خاطر آق‌اویلر، و نه به‌خاطر آلنی. تو خوب‌می‌دانی

که آق‌اویلر، به‌خاطراین‌کاری که کرده‌یی، تو را هرگز نمی‌بخشد؛ اما من و تو چه احتیاجی به‌بخششِ آق اویلرها داریم؟ حرفهایم را قبول می‌کنی آرپاچی؟

ـ بله آت‌میش، اما امشب نه... این خاك هنوز مرطوب است.

ـ آرپاچی! بگذار چیزی به‌تو بگویم که شاید کمی دلداری‌ات بدهد. در دنیا هیچ‌چیز بهتر از این نیست‌که پدرها قبل از بچه‌هایشان بمیرند. این، بزرگترین آرزوی هر پدر خوب است‌که مرگ فرزندش‌را به‌چشم نبیند. در روزگار ما، که خشم و نفرت، امان نمی‌دهد که انسان یك کاسه آب را با خیال راحت بنوشد، و هیچکس آسان و دربستر نمی‌میرد، پدرها از ترس کشته‌شدن بچه‌هایشان به هرخفّتی تن می‌دهند ودر اضطرابِ دائم‌اند؛ و بچه‌ها را همین می‌آزارد. حالا، آرپاچی، توخودت را برای مُردن، مُسلّح کرده‌یی، و چه راحت می‌توانی بجنگی و کشته شوی؛ چون محبت‌های پدر، واندیشه‌ی اینکه پس از مرگت چه‌ها خواهد کرد و چه رنج‌ها خواهد برد، دستت را نمی‌لرزاند و به سازش و خیانت وادارت نمی‌کند... کاش که من به‌جای تو بودم...

آرپاچی برخاست، و ساچلی از پی او.

آت‌میش، آرپاچی و ساچلی، قدم زنان و خاموش، راهیِ اینچه‌برون شدند.

آرپاچی، اینك، یك خرافه‌ی تاریخی، یك حدیث باطل را، به‌یاری همسر دلدارش، کمرشکن کرده بود...

●

آت‌میش، سرانجام، مغلوبِ ترس شد.

گالان اوجارا عشقِ به‌سولماز، بی‌پروایی و مرگ‌طلبی آموخت؛

آت‌میش را عشق به باغداگل، وحشت و زندگی خواهی و «مبادا چنین کنم که چنان‌شود»؛ چرا که آت‌میش، نیمه تعهدی سپرده بود و به‌نیمه تسلیمی تن داده بود؛ چرا که میل به بازدیدنِ باغداگل، به بوییدنِ بهاری دردوردست، به‌برخورداری از آرامشِ لحظه‌های شیرینِ همجواری، به‌نمایشِ خویش همچون قهرمانی از زمانهای به‌پایان رسیده، او را از منطق و تکیه‌گاهِ همیشگی‌اش جدا کرده بود. واین جدایی، ترس‌آفرین و اضطراب‌انگیز بود.

از عشق، سخن بایدگفت. همیشه از عشق سخن بایدگفت.

گالان را، عشق، «بیشتر از همیشه گالانْ بودن» و گالانی رفتار کردن آموخته بود؛ آت‌میش را عشق، «غیر از آت‌میش بودن»، «بریدن از خویشتنِ خویش، و آت‌میش دیگری شدن یاد داده بود.

این، آن لحظه‌ی خطیرِ عشق است‌که انسان را به اوج می‌رساند یا به حضیض می‌کشد.

«اگر عاشقِ صادقِ منی، چنان باش‌که من می‌خواهم» یك روی سکه‌ی عشق است، و «اگر عاشق صادق منی، همان باش‌که باید باشی» روی دیگر این سکه.

«اگر عاشق راستین منی، تمام، درخدمت من باش» یك غزل از غزلهای عاشقانه‌ی عشق است، و «اگر عاشق راستین منی، در خدمت همان آرمانی باش که تو را عاشق شدن آموخته» غزل دیگری از دیوانِ بزرگ عشق.

«تو را همانگونه که هستی، عاشقم» یك جمله از دفتر عشق‌است، و «تو را زمانی عاشقم که یکپارچه خمیر نرمی در دستهای من باشی» جمله‌یی دیگر...

عشق، این هجومِ بی‌محاسبه، می‌تواند تو را برای وصول به‌عشقی بزرگ‌تر و بازهم بزرگ‌تر، به‌جنبشی ساحرانه وادارد و تا نهایت «انهدامِ خود در راه چیزی فراسوی خود» پیش بَرد، و می‌تواند به‌سادگی، زمینگیرت کند، به‌خاك سیاهت بنشاند، وازتو یك برده‌ی مطیع وامربَر و ضد جنبشِ بردگان بسازد...

آت‌میش، نیمه‌های شب، از خواب سیاه پرید و فریادکشید: کی آنجاست؟ کی آنجاست؟

به‌راستی، چه‌کسی آنجا بود؟ جز صدای همیشگیِ شب و باد، مگر چه صدایی می‌آمد؟ اما آت‌میش، در آن خواب سیاه، همه‌چیز را به‌آنچه نبود و نباید باشد تبدیل‌کرده بود.

آت‌میش، نه چندان بیدار، در بسترش نشست؛ و یاماق ـ که از صدای فریاد آت‌میش از خواب پریده بود و او را نگاه می‌کرد ـ هیچ نمی‌گفت تا ببیند چه خواهد شد.

آت‌میش، بار دیگر، در مرز خواب و هوشیاری، آهسته پرسید: کسی آنجاست؟

و این‌بار، یاماق‌جواب داد: آت‌میش! اگر کسی آنجا باشد ـ که البته‌نیست ـ به‌این سوآلِ احمقانه‌ی تو جواب نخواهد داد؛ واگرجواب بدهد، آن‌کسی‌نیست‌که تو را اینطور به‌وحشت انداخته. تو، فقط‌خوابِ بد دیده‌یی برادر.

آت‌میش برگشت و به‌یاماق نگاه‌کرد.

ـ خوابِ بد، دنباله‌ی‌بیداریِ من است. من دوست ندارم‌که در خواب‌کشته شوم.

آت‌میش، هنوز جرئت‌آن را نداشت‌که بگوید «من دوست‌ندارم

کشته شوم.»

هنوز، تا اقرارِ کامل، فاصله‌یی بود...

●

آت‌میش، پای پیاده، وارد میدان اینچه‌برون شد و بی‌آنکه نیم نگاهی به‌چادر آق‌اویلر بیندازد، به‌جانب چادر یاشولی آیدین رفت.

آق‌اویلر، عبور آت‌میش و اسبی را که به‌دنبال می‌کشید دید و زیر لب‌گفت: از این سفرهم، جسد، سوغاتی آورده است.

صبح زود بود و مردها بار صحرا می‌بستند و ناشتا می‌خوردند.

آت‌میش، اسبش را به‌دنبال انداخته بود، و جسد آسیلان را تلوخوران بر اسب. او خونسرد، سبکبال، و شاد می‌نمود. حتی بدش نمی‌آمد آواز بخواند، سوت بزند، و به‌رهگذران، صبح به‌خیر بگوید. شب‌که نبود تا از هیچ بترسد.

اینچه‌برونی‌ها، تك‌تك، گرد آمدند واز پی مرده‌ی‌آسیلان افتادند. بعضی‌ها برای بعضی‌ها خبر بردند، وآنهاکه خبر را شنیدند، کلاه برسر گذاشتند و پابرهنه به‌تماشا آمدند.

(ترکمن، در برابر مردگانِ خود، کلاه برسر می‌گذارد؛ چرا که هرگونه برهنگی را بی‌احترامی به‌مرده می‌پندارد. ترکمن، نماز راهم با کلاه می‌خواند؛ زیرا برهنگیِ سر دربرابر خدا، نوعی بی‌ادبی‌ست.)

آت‌میش، جلوی چادر یاشولی ایستاد و دادکشید: ملاّ آیدین! ملاّ آیدین!

جوابی نیامد.

آت‌میش از یاشای سحرخیز ـ که نزدیك او ایستاده بود ـ پرسید: توی چادرش است؟

پسرك، مات نگاه‌کرد، چرخید، پشت‌کـرد و عقب نشست. هنوز محبت مادر از یادش نرفته بود.

آت‌میش، لبخند زنان گفت: «هه! چه‌چیزها!» و بعدفریاد کشید: یاشولی آیدین! عرض سلام دارم! می‌آیی بیرون یا بیایم تو؟

نمد چادر ملاّ کنار رفت، و مـرد، خواب‌آلوده و بدچهره ظاهر شد؛ و نور چشمش را زد.

ـ عجب قیافه‌ی‌مهربانی داری یاشولی! نور ازصورتت می‌بارد! معلوم است‌که دیشب خیلی خوب خوابیده‌یی!

یاشولی، بیتاب و تند و خشن، به یکی از اینچه برونی‌ها گفت: ازش بپرس با من چکار دارد؟

آت‌میش با پوزخند به‌اسب و جسد ـ که در محاصره‌ی جمع‌مانده بود ـ اشاره‌کرد.

ـ برایت پیشکشی ناقابلی آورده‌ام. بیا از چادرت بیرون ونگاه کن! با این پیشکشی، روز خیلی خوبی را شروع می‌کنی!

یاشولی سرك‌کشید و قدم از چادر بیرون گـذاشت. جمع، کنار کشید تا یاشولی، پیشکشی صبحگاهی را خوب نظاره‌کند.

آت‌میش، به‌خونسردی گفت: من دیشب لاشه‌ی این مرد را توی صحرا پیدا کـردم ـ نزدیك قبرستان. و چون می‌دانستم از نـوکرهای توست، امروز صبح زود رفتم، برداشتمش، و آوردم اینجا که تحویلت بدهم...

یاشولی، لرزان و چشم دریده فـریاد زد: **تو** او را کشتی. تو، **خودت** او را کشتی.

آت‌میش، خندان خندان پرسید: کی به‌تو خبر داده‌که من او را

کشته‌ام یاشولی آی ـ دین؟ کی ـ به‌تو ـ خبر ـ داده؟ هاه؟

ـ من می‌دانم، من می‌دانم... تو او را کشتی...

ـ تو ملا هستی یاشولی؛ اما خدا نیستی. تو فقط از چیزهایی‌خبر داری‌که از آنها باخبرت می‌کنند. تو، روی هوا که نمی‌توانی بفهمی چه‌کسی چه‌کسی را کشته؛ مگر آنکه ـ زبانم لال ـ پیغمبر خدا باشی ـ که آن‌هم نیستی... **من، من،آت‌میش‌اوجا،** در مقابل این جمع، بـه تو می‌گویم‌که این‌مرد را نکشته‌ام ودست‌هم به‌طرفش دراز نکرده‌ام و کشته شدنش راهم به‌چشم ندیده‌ام. من، این‌همه دشمن‌کُشی کرده‌ام و تمام آنها را با صدای بلند گفته‌ام. پس اگـــر کسی را کشته باشم، باکیم نیست، و افتخارهم می‌کنم ـ به‌خصوص اگراین کشته، آسیلان بُزدل خبر چین خودفروخته باشد... اما تو، اگر بگویی‌که چه‌کسی خبرچینی کرده، و چقدرگرفته تا خبرچینی‌کند و این خبر دروغ را به‌تو برساند، و بگویی‌که چرا ترکمن‌های بیچاره را به خبرچینی و دروغگویی وادار می‌کنی، من نام‌کشنده‌ی این نوکرت را به‌تو می‌گویم؛ کُشنده‌یی که به‌کشتن اقـرار کند و همین جا، با صدای بلند، حتی در حضور مأمور شهری، بگویدکه آسیلان بزدل را عمداً کشته است. شرط از این بهتر و ساده‌تر می‌خواهی، ملاّ آیدین مؤمن دُرستکار؟

یاشولی، واماند.

این ضربه را، آت‌میش، از پیش تدارك دیده بود ـ و چه خوب! این‌اولین‌ضربه‌یی بودکه به‌راستی براعتقاد مردم به‌یاشولی فرودمی‌آمد. مردم، منتظر جواب یاشولی آیدین بودند. حرف حساب، جواب حسابی می‌خواهد؛ ویاشولی نداشت. همه می‌دانستندکه اگرآسیلان را آت‌میش کشته بود، آت‌میش، اهل انکار نبود.

و آت‌میش، چنین فرصتی را مفت از دست نمی‌داد.

ـ پس چرا معطلی «ملاّ»؟ مگر تو مرد خدا نیستی؟ مرد خدا، چرا باید دروغ بگوید؟ مگر نگفتی که من آسیلان را کشته‌ام، و می‌دانی که من کشته‌ام؟ تو ازکجا **می‌دانی؟** و اگر نمی‌دانی، چرا دروغ می‌گویی؟ من می‌خواهم همه‌ی اینها که اینجا جمع شده‌اند، و دوستان و یاران تو هستند، بدانندکه تو، دیشب، دو نفر را اجیرکرده بودی که آرپاچی را بکشند؛ مردی را بکشندکه بدون تفنگ و حتی بدون خنجر، وسط صحرا به‌خاطر مرگ پدرش گریه می‌کرده. تو اسم این کارها را «خدمت به‌خدا» می‌گذاری یاشولی‌آیدین؟ هاه؟

یاشولی‌آیدین می‌لرزید و در جستجوی راهی بود.

ـ اگربه‌این سوآل من جواب ندهی، درمانده‌تر از این‌می‌شوی که‌ـ

ناگهان‌صدای‌فریاد مـّلان ازآن سوی میدان بلند شد: آت‌میش! آت‌میش!

ـ بله مادر؟

ـ پدرت با تو کار دارد. زود باش!

ـ الان می‌آیم مادر. من چندکلمه با این ملاّ حرف دارم. بگذار حرفم تمام بشود، بعد می‌آیم.

ـ معطل نکن آت‌میش... پدرت قلبش درد گرفته.

صورت‌آت‌میش ناگهان تغییرکرد. مسخرگی ازآن رفت. برگشت و دوید به‌طرف چادر آق‌اویلر.

هیچکس تعجبی نکرده بود. همه از حمله‌های درد آق‌اویلر خبر داشتند، و همه مطمئن بودند که درد، می‌آید و می‌رود...

●

آق‌اویلر، آت میش را با حرکتِ کُندِ سر فراخواند. حالتش، همان حالتِ آشنا بود: لبها سیاه، چشم‌ها رفته، انگشتان چنگ شده برقلب، و دهان، مختصری باز.

آت‌میش که هرگز آق اویلر را به آن حال ندیده بود، سخت به وحشت افتاد؛ و به‌گمان اینکه پیرمرد، در لحظه‌ی مرگ، حرفی برای زدن دارد، جلو رفت، زانو زد، وگوش به‌دهان آق‌اویلر نزدیک‌کرد.

ـ بگو پدر... من آت‌میشم...

مـّلان، با این رفت وبرگشت‌های درد، به روز سگ افتاده بود. هربار که حمله‌ی مرگ، آق اویلر را می‌گرفت، ملان نیمه‌جان می‌شد. برای او مرگ آق‌اویلر مرگ یك شوهر نبود؛ فروریختنِ سدّ سکندر* بود. ملان، مردش را بیشتر از تمام دنیا دوست داشت. وغریب ماندن آق‌اویلر در سه سال ونیم گذشته، او را دیـوانه و رنجور و انتقامجو کرده بود. مـّلان، حتی به‌پدر خود ـبویان میش پیرـ سلام نمی‌کـرد؛ چرا که بویان میش، یکبار، بـه سلام آق اویلر جواب نداده بـود. دلِ دردمندِ ملان، آن روزی را آرزو داشت‌که مجبور شود به‌دلیلی مقبول و منطقی، تفنگ بردارد و قلب یاشولیِ نالوطی را نشانه‌کند و مـاشه را بکشد. خدا می‌داندکه چند صدبار این تصویر را در ذهنش مرورکرده بود، و بازهم، شبها، به امید بازدیدن آن به‌بستر می‌رفت. دستکاریِ مداوم و نازك اندیشانه‌ی این تصویر، این تصویر را به یك مینیاتورـ که با باریك‌ترین سر قلم‌دنیا ساخته شده باشدـ تبدیل‌کرده بود. ملان، تمام خطوط وموبرگهای‌ناپیدای تصویرِ کشتنِ یاشولی را می‌شناخت،

* خرابه‌های سد یا دیوار طولانی و عظیمی‌که «سد سکندر» نامیده می‌شود، هم‌اکنون در ترکمن صحرا باقی‌ست، وترکمن‌ها با آجرهای بزرگ، وسخت محکم آن خانه می‌سازند. این دیوار را سد یأجوج و مأموج نیز نامیده‌اند.

و مرتباً آن را دقیق تر و ظریف‌تر مـی‌کرد: چه کسانی ایستاده‌اند، چه کسانی نشسته‌اند، چـه کسانی به‌درونِ قابِ تصویر، سرك کشیده‌اند، سگها درکدام زوایا جای‌گرفته‌اند، چه‌کسانی با چشمان از حدقه‌درآمده به‌یاشولیِ برخاك افتاده نگاه می‌کنند، چه‌کسی فنجانِ چای از دستش جدا می‌شود، چه‌کسانی بُهت‌زده، این زنِ جا افتاده‌ی خاکستری موی را می‌نگرند که هنوز دود خاکستری از لوله‌ی تفنگش بیرون می‌آید، و خودِ یـاشولی... خودِ یاشولی، چگونه چنگ در قلب پاره پاره‌ی خود می‌اندازد، صورتش سیاه می‌شود، چشمانش می‌رود ، و دهانش نیمه‌باز می‌ماند...

(ملان، زنی به‌راستی‌مؤمنه بود. نمازمی‌خواند و روزه می‌گرفت و به‌درخت مقدس، احترام می‌گذاشت.)

لبهای آق اویلر تکان می‌خورد؛ اما صدایی‌کـه به‌درد آت‌میش بخورد از آنها بیرون نمی‌آمد. آت‌میش، سرگرداند و به‌مادر نگاه‌کرد. می‌خواست بپرسد که حالا چه باید بکنند کـه دمِ در، پالاز و ساچلی را دید.

ملان، از پی نگاه آت میش رفت و پالاز و ساچلی را دید.

ـ باز قلبش درد گرفته... اما حالا می‌خواهد با آت میش حرف بزند. بگذارید حرفش را بزند، بعد بیایید تو!

ملان برگشت و کنار آق‌اویلر نشست.

آت میش، آهسته پرسید: حالا چکار باید بکنیم مادر؟

ـ هیچ‌کار. کمی صبرکُن، حالش خوب می‌شود.

ـ خیلی وقت است؟

ـ خیلی وقت است.

ـ همه می‌دانند؟

ـ تقریباً.

آق‌اویلر، کم کَـمَـك به‌حال‌آمدوتکان خورد. جان‌به‌تن آت‌میش بازگشت.

آق‌اویلر، خفه وگرفته‌گفت: آلنی برمی‌گردد. فردا صبح ازگنبد حرکت می‌کند. من... من... یك‌کاری برایش‌گذاشته‌ام‌گنبد. می‌فهمی؟

ـ بله پدر... بله...

آق اویلر، نفسی تازه‌کرد وخود را کمی بالاکشید. ملان، پُشتی گذاشت.

ـ اگر مردِ تفنگ کشیدنی، حالا بکش! کاری کُـن کـه آلنیِ حکیم، زنده به‌اینچه برون‌برسد. حتماً برای کُـشتنش می‌روند...نگذار آت‌میش، نگذار!

ـ چشم پدر؛ اما خود شما، درد خود شما چه می‌شود؟

آق‌اویلرچشم‌ها را بست وسر بر پُشتی تکیه داد. ظاهرِ آسوده‌یی داشت.

آت‌میش عقب کشید وباز وحشت زده به‌ملان نگاه‌کرد. باورش شدکه آق اویلر مُرده است.

ملان، به‌مهربانی سری تکان داد.

ـ کمی صبرکن.

دست آق اویلر آهسته آهسته باز شد و به‌نرمی پایین آمد.

ـ تمام شد...

ـ چه چیز تمام شد پدر؟

ـ درد... درد تمام شد. چیز مهمی‌نیست. من عیبی نمی‌کنم؛ اما

می‌ترسم که اینچه‌برونی‌ها ضربه‌شان را از جای دیگری بزنند.

ـ نه‌پدر... خاطرت جمع باشد. من هستم، آرپاچی هست، یاماق‌هم با ماست. ما راه آلنی ِ تو را صاف ِ صاف می‌کنیم.

ـ هه! آلنی ِ من! باشد... آلنی ِ من...

چند لحظه درسکوت گذشت.

آق اویلر، سری به‌تأسف و غم تکان داد و لبخند زد.

ـ شنیده‌ام که همیشه با سه تفنگ ِ پُر حرکت می‌کنی و تــوی چادرت ده تا تفنگ پُر داری. راست است؟

ـ دوازده‌تا، پدر...

ـ ها... هیچ‌وقت از پشت سرت خیالت راحت نیست. نه؟ شبها در ِ چادرت را از تو می‌بندی؛ زیر آسمان صحرا نمی‌خوابی... و به‌این جوانی، دیگر معنی صحرا را نمی‌فهمی و از شبهایش لــذت نمی‌بری... اینطور نیست؟

ـ نمی‌دانم ازکجا فهمیده‌یی؛ اما همچو خبرهایی هست. باوجود این، شبها در ِ چادرم را از تو چفت نمی‌کنم، و هروقت که بخواهم، کف صحرا می‌خوابم. حرفم را باور نمی‌کنی پدر؟

ـ باور می‌کنم... باور می‌کنم... کی جرئت دارد حرف آت‌میش اوجای دلاور را باور نکند؟ اما این را هم باور می‌کنم که همیشه صدای پای کسی را می‌شنوی. صدای سُم اسبی را می‌شنوی که نزدیک می‌شود؛ صدای چخماق، صدای تفنگ... نه؟

ـ بله‌پدر.

ـ این همان راهی‌ست که پدر بزرگت انتخاب کرد؛ وچه‌زود و بد کشته شد.

آق‌اویلر، دست به‌پیشانی بُرد وگفت: اینجایش نوشته شده بود که زود و بدکشته می‌شود.

ـ پدر! فرق من و پدربزرگم دراین‌است که او راهش را خودش انتخاب کرد؛ اما من فرصت ِ انتخاب پیدا نکردم. من، مجبورشدم.

آت‌میش، به‌تقلید از آق‌اویلر، دست به‌پیشانی برد.

ـ آق‌اویلر! تو، اینجای‌من نوشتی. من که‌سوادنوشتن نداشتم...

ـ ...نه...

ـ نه؟ چطور نه؟ اگر تو آلنی‌را نفرستاده بودی، من، حتی وسط زمستان هم می‌توانستم، بدون تفنگ وخنجر، زیرآسمان صحرا، راحت و آسوده بخوابم...

ـ ماحرف‌هایمان را زده‌ایم وتمام شده. اشتباه تو، آت‌میش‌اوجا همین‌جاست که‌خیال می‌کنی من آلنی را فرستادم. نه... این من‌نبودم که اورا به‌شهر فرستادم؛ این روزگار بود... روزگار، که قوتش از من و توخیلی بیشتر است.

ـ پس چه‌ایرادی به‌من داری آق‌اویلر؟ مراهم روزگار وادارکرده که دوازده تا تفنگ پُرداشته‌باشم.

ـ من ایرادنگرفتم پسرجان! چرانمی‌فهمی؟ من، فقط... فقط فکر می‌کنم که حیف...

ـ بله‌پدر... حیف... من هــم همین را می‌گویم. دیروز کــه از گومیشان برمی‌گشتم، به خودم می‌گفتم که دیگر دست روی هیچکس بلند نخواهم‌کرد وباهیچکس نخواهم جنگید؛ اما می‌بینی‌که. روزگار، آلنی حکیم را برمی‌گرداند. روزگار، کاری می‌کندکه تو نتوانی تفنگ بکشی. روزگار، خیلی از دشمنان بد کینه برای تو و آلنی حکمیت

دست و پا می‌کند؛ تا مجبور شوی از من بخواهی کــه به خاطر جان آلنی، ازکشتن هیچکس چشم نپوشم... واقعاً که عجب روزگاری‌ست، پدر!

آق‌اویلر، خیره به‌آت‌میش نگاه‌کرد. این چهره‌ی پسرش را نمی‌شناخت.

ـ چه‌چیز باعث شد که وقتی ازگومیشان برگشتی، فکرت عوض بشود؟

آت‌میش، سرفرو افکند و صورتش گُـل انداخت.

ـ خیلی چیزها... اما... من... من... توکـه آنجا نبودی پدر! من دختر آقشام گلن را خواستم.

آق‌اویلر، آسوده خندید.

ـ عجب!

و مـّلان، شادمانه خندید.

آق‌اویلر، حال آمده‌گفت: پدرمن ازگومیشان دختر آورد و بــا خود عهدکردکه تا دم مرگ‌تفنگ زمین‌نگذارد. پسرمن‌ازگومیشان‌دختر می‌خواهد و با خودپیمان می‌بنددکه تفنگ‌رابرای همیشه زمین‌بگذارد. واقعاً که‌عجب‌روزگاری شده است!

ـ من‌دوستی داشتم‌که خیلی دلش می‌خواست به‌من خدمتی بکند. هم او به‌جای تو دختر را خواستگاری کـرد ـ باغدا گُل را. آقشام هم قبول کرد. فقط از من خواست که اگر شد، جنگیدن را رها کنم. پدر! این‌درست است‌که من، الان، نعش‌آسیلان راآوردم وبه یاشولی تحویل دادم؛ اما من او را نکشته‌ام، وخیال هم نداشتم دیگر کسی را بکشم...

آق‌اویلر، پالاز وساچلی‌رابازدید،که بیرون چادر، درکنارهم‌قدم

می‌زدند.

ـ آهای پالاز! بیا بنشین! من هنوز زنده‌ام. خیال هم ندارم به این زودی‌ها بمیرم. بیا ساچلی! بیاتو!

پالاز و ساچلی وارد چادر شدند. پالاز نشست و ساچلی ایستاده ماند.

پالاز گفت: خدا به‌توعمر دوصدساله بدهد، پدر. این درد را هم خودت‌خواستی؛ وّالا ـ

ـ بگذرپالاز! آلنی‌حکیم درراه است. به‌هرحال، تحمل‌کردیم...

ـ بله... تحمل کردی و رنج‌کشیدی؛ اما برای چه؟ برای اینکه آلنی،حکیم برگردد؟ خُب حالابرگشت. چه‌کسی ازاو استقبال می‌کند؟ چه‌کسی مریضش را پیش او می‌بَـرد؟ چه‌کسی از او دوای شهری قبول می‌کند؟ توفکر اینها را هم‌کرده‌یی؟

ـ من، پالاز، فقط به یك‌چیز فکر کرده‌ام: این‌که یموت‌ها به‌دوا و درمان احتیاج دارند؛ اما نگو کـه هیچکس از آلنی حکیم، استقبال نمی‌کند. ماکه هنوز نمرده‌یم: من، تو، مادرت، آرپاچی، آت‌میش، مارال، ساچلی، و پسر آی‌دوغدی... ما کم نیستیم پالاز. و نگوکه چه کسی مریضش راپیش حکیم‌آلنی می‌برد؟ پس‌فردا بچه‌ی ساچلی به دنیا می‌آید، و دو روز بعد هم بچه‌ی خودتو... بعدهم...

آق‌اویلر، روبه‌سوی آت‌میش گرداند.

ـ به‌برادرت گفته‌یی؟

ـ هنوز نه. با اوحرف‌ها دارم که به‌موقع می‌زنم.

پالاز، تصمیم نداشت به‌این‌سادگی‌هاتسلیم شود و به‌سپاه کوچك برادر کوچك خود بپیوندد. به‌همین‌دلیل هم برخاست و زیر لب گفت:

عیب ندارد... باز هم صبر می‌کنیم...

ساچلی که پدر را شاد وسرحال می‌دید، فرصت را غنیمت‌شمرد. او نمی‌توانست و نمی‌خواست بینابین شوهر و پدر باقی بماند. یا هردو یافقط آرپاچی. پیش از این، بارها شنیده بود که «پدر، مهمان است و شوهر، صاحبخانه.»

ـ پدر!

ـ ها؟

ـ من خواهشی دارم.

ـ بگو دخترم. وقت‌خوب و کمیابی‌ست.

ـ شوهر من‌آرپاچی، پدرش‌راخیلی‌دوست داشت، و هنوزهم‌دارد؛ اما دیگرپدری ندارد تادوستش داشته‌باشد. پدری ندارد تا بااو یك به‌دو کند و کلنجکار برود و سرانجام، دستش را بفشرد وصورتش را ببوسد. آرپاچی، عزیزترین‌عزیزش رابه‌خاطرآلنی‌حکیم **شما** کُشت؛ چون‌آلنی، پیش‌ازآنکه برود، شما و چادر کدخدایی را به او سپرده بود. شما باید بفهمید پدر؛ چون فهمیدن، وظیفه‌ی شماست. آرپاچی نمی‌توانست آن لحظه‌یی را پیش چشم بیاورد که‌آلنی از راه می‌رسد و مستقیماً به‌چادر سفید کدخدایی می‌رود تا دست پدرش‌را ببوسد و می‌بیندکه تاری‌ساخلا آنجا نشسته است و بزرگی می‌کند. آلنی اگــر می‌آمد و این جریان را می‌دید، اولین کاری که می‌کرد این‌بود که به‌چادرمن و آرپاچی بیاید، توی صورت شوهرمن تُف بیندازد وبگوید: «اینطور از پدرم و چادرش مراقبت‌کردی؟ حقاکه‌مردی آرپاچی!» پدر! این آرپاچی نبودکه پدرش را کشت؛ این‌آلنی‌شما بودکه از شوهر من‌خواست که پدرش را بکشد؛ و اوهم قبول کرد... حالا، شما، آرپاچی را نمی‌بینید وقبول نمی‌کنید

و با اوحرف نمی‌زنید. این، واقعاً حق شوهرمن است که رانده شود؟

آق‌اویلر، سربه زیرانداخت. تقلای اندیشیدن داشت و برگزیدن. حرفی زده بود، به‌ناحق،که یا می‌بایست برسرآن پای بفشرد، و یاعقب بنشیند.

پالاز، نگاه می‌کرد.

ملان، نگاه می‌کرد.

وآت‌میش، ملتمسانه نگاه می‌کرد.

اما آق‌اویلر، نگاه هیچکدامشان را ندید تا سربلندکرد.

ـ نه... این حق‌آرپاچی نیست‌که رانده‌شود. آرپاچی، مردی‌ست شایسته‌ی احترام. من فقط امیدوار بودم که او را از آن‌کار باز دارم... حالا کجاست؟ دلش می‌خواهد مرا ببیند و احوالم را بپرسد؟

ـ البته پدر. می‌توانم بیاورمش اینجا؟

ـ چرا نتوانی؟ قبل‌از حمله‌ی بعدی...

ساچلی، تیز، بیرون‌دوید، ودوید به‌طرف‌چادرش، و باسرمی‌رفت ـ که صدای بویان‌میش را از کنار خودشنید: **ساچلی!**

ساچلی، به‌ناچار ایستاد ورُخ گرداند؛ اما سخنی نگفت.

بویان‌میش، لرزان‌وبغض‌کرده‌گفت: حالادیگرکار به‌جایی‌کشیده که‌از جلوی پدر بزرگت رد می‌شوی و به‌او سلام نمی‌کنی؟

ـ وقتی کار به جایی می‌کشد که پدر بزرگم به‌سلام پدرم جواب نمی‌دهد، حــق اوست کــه از نوه‌اش هــم سلامی نشنود. اینطور نیست پدر بزرگ؟

بویان‌میش پیر قدمی جلو گذاشت، ومیان ناله وفریادگفت: مثل اینکه همه‌ی شما فراموش‌کرده‌یید که پدرتان یك‌بچه‌ی یتیم بودکه شب

سرش را روی زانوی من می‌گذاشت و می‌خوابید. من اورا بزرگ‌کردم، من به‌اوخیره سری‌آموختم، من یك‌پسرم، نورچشمم را در راهش‌قربانی کردم، من تنها دخترم را به‌او دادم، من، سالهای سال، بارکدخدایی‌را به‌دوش کشیدم تـا به‌اوتحویل بـدهم... شما، همه‌ی اینها را فراموش کرده‌ید، و حالا، فقط به خاطراینکه من ازاو ـ که هم فرزند من‌است و هم دامادم ـ دلگیرم و به‌سلامش‌جواب نمی‌دهم، به‌من‌احترام نمی‌گذارید. سرتان را می‌اندازید پایین ـ تو وآن برادر آدمکشت ـ ازکنار چادرمن رد می‌شوید؛ و انگار نه‌انگار که من‌اینجا هستم و چشمم به‌شماست که سلامی بکنید و احوالی بپرسید... بیایید، حتی برای یك دقیقه، توی چادر من‌بنشینید و بامن درددل کنید... و به‌دردهای من برسید که‌هیچکس را به‌جزشما ندارم... شما، شما... بی‌چشم‌رو و... بی‌صفت هستید. شما نوه‌های بویان‌میش ِ مهـربان نیستید، نوه‌های آن گـالان‌اوجای بیرحم مردم آزار هستید... من، هیچکدامتان را نمی‌بخشم، و آن پدرتان را...

ساچلی که‌ضربه‌های کلام پُر درد پدربزرگ را پیاپی تحمل کرده بود، ناگهان به‌گریه افتاد. به‌سوی پیرمرد برگشت، به اونزدیك شد، و دست دراز کرد تا دستهای پیرمرد را بگیرد و ببوسد؛ اما بویان‌میش، سر ساچلی را دربغل گرفت.

ساچلی، میان‌گریه گفت: نه پدر بزرگ، نه... خواهش می‌کنم این‌حرفهارانزنید. الان، وقت‌بخشیدن‌است‌نه‌کینه ورزیدن. پدر، حالش خوب نیست.

بویان‌میش، دردمندانه گفت: من‌هم‌همین رامی‌خواستم‌بپرسم، که «حال پدرت چطور است؟» اما توسرت راپایین انداختی و ردشدی. دلم سوخت از اینکه من باز هم به فکر آق‌اویلر هستم؛ امـا شما به‌فکر من

نیستید. تونمی‌دانی که‌یك سلام‌گرم، قلب آدم پیر را چطورگرم می‌کند؛ و شما همین را هم از من دریغ می‌کنید. خُب... حالا به‌من بگو که‌این آق‌اویلر گردن کلفت، چه‌مرضی پیداکرده؟

ـ حرفی که نمی‌زند؛ اما قلبش درد می‌گیرد.

ـ بدجوری درد می‌گیرد؟

ـ خیلی... ازحال می‌رود، کبود می‌شود ونفسش بندمی‌آید. حالا دیگردائماً درد می‌کند.

ـ ببین چه‌می‌گویم دختر! به آق‌اویلر بگو بویان‌میش می‌گوید: «من کسی‌را ندارم که بفرستم گنبد. تو خودت یك نفر را بفرست برود سمبلتیب و عناب وگل‌گاوزبان بگیرد بیاورد بالیموی‌عمّانی بجوشاند وبخورد. باید مرتب جوشانده بخورد. حتماً قلبش خوب می‌شود.»

ـ چشم پدر بزرگ! من‌این‌پیغام را از طرف‌خودشما به‌اومی‌دهم؛ اما، شما، به دیدنش نمی‌آیید؟

ـ می‌آیم؛ اما شب. من‌نمی‌توانم به‌مردم پشت کنم ساچلی.

ـ من‌شب می‌آیم دنبالتان.

ساچلی گفت وبازبه‌راه افتاد. هنوزدوقدم برنداشته بودکه‌ایستاد وبرگشت.

ـ پدر بزرگ!

ـ ها؟ چه می‌خواهی؟

ـ از این جوشانده که‌گفتی، همین‌جا، توی اینچه‌برون پیدانمی‌شود؟

ـ چرا دخترجان؛ اما توی تمام قبیله‌ی یموت، هیچکس به‌پدرتو دوا نمی‌دهد...

ساچلی دوید و به‌چادر خود رسید.

آرپاچی، داخل چادر نبود.

بچه‌ها جلوی چادر سفید بازی می‌کردند.

ـ شما آرپاچی را ندیدید؟

بچه‌ها خیره‌نگاه‌کردند، ویکی‌شان به‌آنهای دیگر گفت: برویم!

بچه‌ها، دوان دور شدند، اما پسر شیرمحمد ماند.

ـ یاشا! تو شوهر مرا ندیدی؟

پسر شیر محمد به‌اطراف نگاه کرد و همچنان‌که دور می‌شد، زیر لب گفت: رفت‌طرف گورستان.

ـ متشکرم یاشا؛ متشکرم...

ـ به‌کسی‌نگو که من‌به‌تو گفتم.

ـ چشم یاشا! اما یادم نمی‌رود که توگفتی... فقط تو...

●

فصل، فصل آشتی‌کنان بود؛ فصل‌سربازگیری و سنگربندی.

بی‌طرفها، بدترین‌ها بودند.

بی‌طرفها، جانب نیرنگ را داشتند و در سپاه رذالت روح می‌جنگیدند...

●

ساچلی، بیخودازخویش، وبدون‌آنکه به‌خاطر داشته‌باشدکه‌طفلی در شکم دارد، به‌سوی گورستان دوید.

●

۳

این‌صدای چرخهای‌گاری آلنی‌ست

آرپاچی می‌رفت تا حرف‌های ناتمام مانده‌اش را باپدر تمام‌کند.

دیگر از اینکه نامیده شود ترسی نداشت؛ و نمی‌خواست بمیرد.

ـ اگر صدایم کرد، به‌او می‌گویم: «صبر داشته‌باش تاری‌ساخلا! من‌اینجا هنوز خیلی‌کارهادارم. من‌بایدبرای انتخاب یك‌کدخدای خوب آستین‌ها را بالا بزنم. مـن‌جوانم؛ و جوان، بـامغزش، با دستش، بـا تفنگش، با اراده‌ی تزلزل ناپذیرش، با پاهای استوارش، با خونی‌که در تمام رگهایش می‌جوشد ومی‌دود، و با منطق نگندیده و فرسوده‌نشده‌اش باید که در خدمت‌دیگران‌باشد. پیرمرد! مرا چرا صدا می‌کنی؟ دشمنان مرا صداکن! من محبتم را به تو، فقط باکارکردن و کارکردن می‌توانم ثابت کنم، نه‌باآواز خواندن با تودر باغهای بهشت ـ تازه اگرجهنمی

نباشم...»

آرپاچی، تند می‌رفت تا همه‌ی آنچه را که به‌مغزش می‌آمد ـ و ممکن نبود که دوباره با همان‌کلمات و همان ساختمان به‌مغزش‌بیاید ـ تحویل پدر بدهد و آسوده به‌زندگی بازگردد.

اما ساچلی هنوز مختصردردی ازشب‌پیش در دل داشت، واینك، درد، روبه تزاید بود، و دویدن، دشوار. بااین وجود، می‌دوید تا زودتر رشته‌ی گسسته‌ی میان پدر و شوهر را با گرهی سخت، به‌یکپارچگی گره داری برساند. برای‌ساچلی، آن‌لحظه‌یی که‌آق‌اویلر، آرپاچی را در بغل می‌گرفت، شیرین‌ترین لحظه‌ی حیات بود. ملّان، هرگز باآق‌اویلر قهر نمی‌کرد، وقهرکردن رادون‌شأن‌انسان باشعور می‌دانست؛ امابویان‌میش که اهل قهر و آشتی بود، می‌گفت: «گاهی شیرینی آشتی به تلخی قهر می‌ارزد.» اگرآق‌اویلر، پیش‌از این‌آشتی می‌مرد، انگارکه موبی، برای همیشه، در غذای‌ساچلی باقی‌می‌ماند؛ نه‌آنقدر چرك، که دلچرکین‌ساز.

آرپاچی، به‌هیجان‌آمده، باصدای‌بلندسخن‌می‌گفت: «تاری‌ساخلا! آتش، بدون دود نمی‌شود، جوان بدون گناه؛ اما جوان، فرصت جبران دارد. به‌من فرصت بده پدر!»

انسان، برای خطاکردن وجبران‌خطا، زاییده می‌شود. خطا، دلیل تازگی راه‌است، دلیل‌رشد، دلیل بازشدن، ودلیل اینکه‌انسان‌نمی‌خواهد و نمی‌تواند فقط به تجربه‌شده‌ها قناعت کند.

ـ «من اشتباه‌کردم که‌تو راکشتم؟ شاید... اما خدای من،خدای تاری‌ساخلا! به‌من آرامشی بده تا بتوانم این اشتباه را به‌هرصورتی که مقدور باشد، جبران کنم؛ تاهمپای فرزندانم، چنان راه بیایم که‌هرگز، حتی برای یك‌لحظه، مرا دربرابرخود نبینند. کنار خود، و بیش‌ازاین،

درپشت سرخود ببینند. و اگر گهگـاه، پیش افتادم، فقط برای نشان دادن راهی باشد که رفته‌ام و به‌جایی نرسیده‌ام...»

کاروان راتجربه‌داران هدایت‌می‌کنند وجوانان‌حمایت؛ امابدون تردید، همیشه‌راه‌های تازه‌یی وجود دارد که میان بُرتر از میان بُرهای قدیمی‌ست. دست‌کم، ابزارهای تازه می‌توانندکوتاه‌ترین راه‌ها را، باز هم‌کوتاه‌تر کنند.

ـ آرپاچی!

آرپاچی ایستاد و رُخ گرداند. او، اینك، قدر زنش را بیشتر از همیشه می‌دانست.

ساچلی، نفس‌زنان وخسته و دردمند به‌آرپاچی رسید ونفسی تازه کرد.

ـ سلام‌آرپاچی.

ـ سلام.

ـ پدر می‌خواهد باتوصحبت‌کند.

ـ من باآق‌اویلر کاری ندارم.

ـ آرپاچی! حال پدرم خیلی بداست. اوگفت‌که واقعاًدلش نمی‌خواسته تورا براند. فقط مـی‌خـواسته جـلـوی تورا بگیرد. و حالا دلش می‌خواهد تورا ببیند. اگر کمی دیر بجنبی، با اوهم ممکن است مجبور شوی سرخاکش حرف بزنی...

آرپاچی، مسأله را سبك سنگین می‌کردکـه ساچلی افزود: خبر دیگری هم‌دارم: آلنی در راه است.

ـ راست می‌گویی؟

ـ بله‌آرپاچی پدر به‌آت‌میش‌گفت که‌آلنی هم‌الان درگنبداست

و فردا حرکت می‌کند. پدر گفت: آت‌میش اوجا! اگر مرد تفنگ کشیدنی حالا بکش، ونگذار آلنی رادرنیمه‌ی راه بکشند.

ـ تو این حرفها را از زبان خودآق‌اویلر شنیدی؟

ـ بله... وقتی پدرم باآت‌میش حرف می‌زد، من گوش خواباندم وشنیدم.

ـ پس راه بیفت ساچلی. شاید...

ـ من‌خیلی خسته هستم. ناراحتم.

ـ من این چندروزه تو را خیلی آزار داده‌ام.

ـ نه... توباکاری‌که که برای اوجاها کردی، حق‌داری یك عمر آنها را آزار بدهی؛ و این کاری‌ست که حتی برای یك‌لحظه هم از تو برنمی‌آید.

آرپاچی به‌راه افتاد. ساچلی، ناتوان و دردمند، می‌کوشید که‌او را همراهی‌کند. خودرا می‌کشید و حرف می‌زد.

ـ بویان‌میش هم امشب به‌دیدن پدر می‌آید.

ـ راست می‌گویی؟

ـ بله... خودش به‌من گفت.

آرپاچی برسرعت خود افزود. زمان، زمانِ جبهه‌گیری بود. بی‌طرفها، بدترین‌ها بودند.

اما ساچلی، ناگهان‌نشست و رنگ‌دردی سخت به‌صورتش ریخت.

ـ چه‌شد ساچلی؟ چه‌شد؟

ـ چیزی نیست. دلم‌کمی درد می‌کند.

ـ خدای‌من! تو... توهمین‌جاباش تا من بروم‌برایت‌گاری‌بیاورم. باشد؟

آرپاچی دوید.

●

آت‌میش برخاست.

ـ می‌توانم بروم، پدر؟ باید به‌کارهایم برسم...

ـ البته... البته... تاجایی‌که ممکن‌است سعی‌کن به‌کسی‌صدمه‌یی نزنی.

ـ چشم پدر. خداحافظ!

ـ خدانگهدار، آت‌میش!

آت‌میش رفت، و پالاز، مرددبرجای ماند.

ـ بازهم‌داری اشتباه می‌کنی، پدر. از او خواسته‌یی که مواظب آلنی باشد؛ حال‌آنکه‌صد تفنگچی باید ازخودش مواظبت‌کنند ـ تاشاید چندروزی بیشتر زنده بماند. قدم‌به‌قدم، تفنگ‌کش‌های یموتی منتظرش هستند.

ـ اوسه‌تا تفنگ پر، بارِ اسبش‌دارد، ومثل‌گالان‌اوجا تندوخوب می‌زند. کسی حریف او نمی‌شود.

ـ آق‌اویلر! امروز دیگر، از سرناچاری، تجاهل می‌کنی. من‌اسب آت میش را دیدم؛ همین الان. هیچ تفنگی بارش نیست. چشم‌هایت را بستی، پدر، تا نبینی که او، امروز، حتی خنجر هم نبسته بود. این، چهره‌ی تازه‌یی ازآق‌اویلر اوجاست‌که امروز، بُهت‌زده می‌بینم. پدری می‌خواهد یك پسرش را پیشمرگ پسر دیگرش کند. عیب ندارد. به هر حال، اوجاها باید ازمیان‌بروند. پس‌چه‌بهتر که همدیگر را قربانی‌کنند. خداحافظ!

آق‌اویلر، جواب‌نداد؛ امامِلان گفت: خدانگهدار پالاز ازاینجا

خیلی دور نشو.

ـ چشم مادر. می‌روم سرزمین و زود برمی‌گردم.

●

آرپاچی، نفس‌زنان وعرق‌ریزان، خود را به‌چادر پالاز رساند.

ـ پالاز!

کعبه ازداخل‌چادرجواب‌داد: پالازرفت سرزمین. زود برمی‌گردد.

ـ خواهر! من... من‌یك گاری می‌خواهم.

کعبه خود را رساند جلوی چادر.

ـ چه‌خبر شده؟

ـ من یك‌گاری می‌خواهم.

ـ گاری پالاز، سرزمین است. باید از آق‌اویلر بخواهی. چه‌شده آرپاچی؟ به من بگو!

ـ ساچلی... ساچلی، گمانم حالش خوب‌نیست. دلش‌دردگرفته.

ـ اوکجاست؟

ـ آنجا، وسط صحرا...

ـ تونمی‌خواهی بروی پیش آق‌اویلر؟ حتی به‌خاطر ساچلی؟

ـ چرا، چرا... اما آق‌اویلر حالش خوب نیست.

ـ خوب شده. الان آرام است. می‌خواهی من‌بروم؟

ـ نه. خودم‌می‌روم.

●

ـ آق‌اویلر!

ـ بیاتو آرپاچی؛ بیاتو!

آرپاچی کوشیدکه‌آرام باشد.

ـ سلام آق‌اویلر!

ـ سلام‌پسرم. صبحت‌به‌خیر. بیاپهلوی‌من‌بنشین! باتو، ازروزگار حرف‌ها دارم آرپاچی!

ـ من‌گاری تو را لازم دارم آق‌اویلر.

ـ گاری من؟ چه‌شده؟

ـ ساچلی خسته بود؛ وسط صحرا ماند. نمی‌توانست راه‌بیاید.

ـ گاری من باز است. باید اسب به‌آن ببندی. حال‌ساچلی خوب نیست؟

ـ اسب می‌بندم و می‌برم.

ـ عیبی ندارد. ساچلی را بیاور همین‌جا پیش ما.

آرپاچی، همچنان‌که می‌رفت، جواب داد: چشم‌آق‌اویلر!

بعضی‌ها دیدند، و برای بعضی‌ها خبر بردند.

وقتی‌گرگها درکنار هم راه می‌روند، بوی شکار تازه می‌آید.

●

ـ یاماق! یاماق!

یاماق، از وسط زمین به‌سوی آت‌میش دوید.

ـ بازچه خبر شده؟ یاشولی با مرده‌ی آسیلان چکارکرد؟

ـ ازآسیلان‌بگذر. برای‌اولین‌وآخرین‌دفعه، ازتوکمکی‌می‌خواهم. قبول می‌کنی؟

ـ تاچه‌جور کمکی‌باشد. آدم‌کشتن؟ نه!

ـ آدم‌کشتن، نه؛ جلوی‌کشته شدن یك آدم راگرفتن.

ـ حرفت را بزن!

ـ آلنی برمی‌گردد؛ فردا صبح. آق‌اویلر می‌ترسدکه اورابکشند.

- آلنی، برادرمن‌است. من، به‌خاطرش، باهمه‌ی‌یموت‌می‌جنگم.

●

آرپاچی، ازگاریِ هنوز درحرکت، پایین پرید.

ساچلی، برخاک افتاده بود، خودش را جمع‌کرده بود و می‌نالید. درد داشت؛ دردسخت.

- ساچلی! حالت چطور است؟

- بدنیستم. فقط... درد دارم...

- خیلی؟

- نمی‌دانم... نمی‌دانم...

- من گاری آورده‌ام. کف گاری هم تشک انداخته‌ام. می‌توانی سوار شوی؟

ساچلی، سرگرداند و به گاری نگاه کرد. لبخندی پر از درد به صورتش آمد.

- این را ازپدرم گرفتی؟

- بله... به‌چادرش رفتم. محبت‌کرد. گفت: ساچلی را بیاور به چادر خودما تامادر پالاز ازش مواظبت کند.

ساچلی، بازهم لبخندزد؛ اما درد، امکان برخاستن به‌او نمی‌داد.

آرپاچی خم‌شد و ساچلی را - با دستهای نیرومندخود - اززمین برداشت و چون طفلی در بغل‌گرفت.

- ساچلی! ساچلیِ کوچک‌من! زمانه‌عوض‌خواهد شد. دل داشته باش!

●

در نقطه‌یی خلوت و دور از اینچه‌برون، در پس تپه‌یی، عشاقِ

توطئه وتزویر، گرد آمده‌بودند: یاشولی آیدین، آنامراد، آرپا، اولدوز یورگون، حاج‌بردی، و سه ایری‌بوغوزی ناشناس.

یاشولی، نگران و بیتاب بود. زخم‌ضربه‌یی‌که سحرگاهان‌خورده بود، هنوزسوزشی‌انکار ناپذیرداشت. نقاشِ توطئه، اینک ازنقش‌خویش می‌ترسید.

- خُب! چکار می‌خواهید بکنید؟

- آق‌اویلر داردمی‌میرد. آلنی داردبرمی‌گردد. توبگوچکار کنیم.

- ازکجا می‌دانی که‌آق‌اویلر دارد می‌میرد؟

- آرپا همسایه‌ی اوست. بگوآرپا!

- امروز بچه‌هایش را جمع‌کرد و وصیّت‌هایش راکرد.

یاشولی گفت: پس‌بگذاریم بمیرد. مـن بازهم باکشت وکشتار مخالفم. آسیلان از من‌اجازه خواست که‌آرپاچی رابکشد. من‌اجازه‌ندادم و او را از این‌کار، منع‌کردم؛ اما اوتصمیم خودش راگرفت وراه‌افتاد. من‌تنهاکاری که‌کردم این‌بودکه‌یورگون را فرستادم دنبالش‌که‌مواظبش باشد... وآسیلان، کشته شد - بی‌خودوبی‌جهت. وظیفه‌ی ما که‌مردان‌با ایمانی هستیم، توکل به خداست نه توسل به‌اسلحه.

- چه‌حرف‌ها می‌زنی یاشولی! این‌حاج‌بردی‌به‌آق‌اویلر گفته‌بودکه اگر آلنی، حکیم برگردد، توی اینچه‌برون‌کشته می‌شود. آی‌دوغدی‌هم همین را گفته بود -

- اما من‌نگفته‌بودم. مـن‌آن‌شب، توی اینچه‌برون نبودم. وقتی خودتان ذرع‌کرده‌بید، خودتان هم باید پاره‌کنید! من‌فقط دعا می‌کنم‌که موفق شوید. همین!

یکی از ایری‌بوغوزی‌ها برخاست.

ـ خیلی زحمت می‌کشی که دعامی‌کنی یاشولی آیدین! وقتی قرار باشد همه‌ی کارها را خودمان بکنیم، دعایش راهم خودمان می‌کنیم. آن چیزهایی راکه توبلدی زیرلب بگویی، ماهم بلدیم! تو، ملا، بیشتر ازآنکه فکر مردم باشی، فکر خودتی.

یورگون برخاست وقدمی جلوگذاشت.

ـ همسایه! ماتورا صدانکردیم که بیایی اینجا و یاشولی را قضاوت کنی. برای ما آنچه مهم است حرف وراه ملاست نه حرف شما و فکرشما ـ که پدرهای ما را از ایری بوغوز بیرون کردید.

ایری بوغوزی، با اشاره‌ی سر، وبه‌خشم، ازدوستان خود خواست که برخیزند. دو ایری بوغوزی برخاستند ودرکنار مرداول به‌راه افتادند. مرداول، چندقدم برداشت، برگشت و به‌فریادگفت: هیچ فرقی بین این ملا آیدین شما و آن آق‌اویلرتان نیست. هردو فقط به‌فکر خودشان هستند. آق‌اویلر می‌خواهدبانوکرهای رضاخان بسازد و حاکم تمام صحرا بشود، و این یاشولی نمی‌خواهدبجنگد، چون می‌ترسدکه درآمدهایش ازبین برود. شما اینچه‌برونی‌ها هیچ وقت قابل اعتماد نبوده‌یید...

داشلی و یورگون، دست به‌خنجربردند.

یاشولی گفت: آرام باشید! آرام باشید!

سه‌جوان ایری بوغوزی، باقدمهای بلند، دورشدند.

یاشولی زیرلب‌گفت: آنها برای آنکه ثابت‌کنند با مافرق‌دارند، حتماً دست به‌کار می‌شوند. باید دعاکنیم که در کارشان موفق بشوند!

●

آرپاچی، ساچلی را به‌چادرآق‌اویلرآورد.

ـ مادر پالاز! کمک‌کن بیاوریمش پایین.

مادر پالاز وآرپاچی، ساچلی رابه‌نرمی پایین‌آوردند و دربستری خواباندند.

ساچلی، آهسته می‌نالید، ومی‌کوشید که درد سخت را، تاجایی که ممکن بود، پنهان کند. دلش از آشتی‌کنان، شاد بود؛ اما درد، فرصت نشاط نمی‌داد.

●

دردی‌محمد ازصحراآمدوبه‌چادرش‌رفت‌ـ عصبی، گیج وبلاتکلیف.

ـ می‌گویند آلنی در راه است.

مارال گفت: راست می‌گویند. من‌دیشب‌خوابش را دیدم.

ـ چون تو خوابش را دیده‌یی در راه است یا چون در راه است تو خوابش را دیده‌یی؟

مارال لبخند زد: هر دو. من دیدم که او را با تیر زدند و افتاد. اما تیر به‌انگشت‌کوچك دستش خورده بود.

دردی‌محمد، گیج ووامانده به‌دخترش‌نگاه می‌کردومعنی‌حرفهای او رانمی‌فهمید.

ـ گمانم توعقلت را از دست داده‌یی، دختر!

ـ پدر! توکه خبربازگشت آلنی راشنیده‌یی، درباره‌ی اینکه چه‌نقشه‌یی برای‌کشتنش دارند چیزی نشنیده‌یی؟ از من‌پنهان نکن، پدر!

ـ هیچکس خیال کشتن اورا ندارد.

ـ هه! ازکجا می‌دانی؟

ـ دخترك‌بی‌حیا! وقتی‌پدرت‌حرف می‌زند، به‌حرفش پوزخندنزن!

من امروز با یاشولی آیدین صحبت کردم. ازاو پرسیدم که‌کاری به‌کار آلنی دارد یا نه. او گفت: «نه». گفت: «هیچکس کاری به‌کار داماد تو

ندارد. مطمئن باش!»

مارال، بازهم بدخندیدوگفت: دیگر به‌حرف‌تو پوزخند نمی‌زنم؛ به‌اینکه یاشولی آیدین بتواند و بخواهد کـه حقیقت را بگوید پوزخند می‌زنم.

●

درد، رفته‌رفته ساچلی را بیتاب می‌کرد وناله‌اش را بلندتر.

خونریزی مختصری شروع شده بود.

آق‌اویلر، گهگاه به‌خود می‌پیچید و مـی‌گفت: مادر پالاز! آخر فکری به‌حال این بچه بکن. نگذار اینطور دردبکشد!

ـ آرام باش آق‌اویلر. من مراقبش هستم.

●

آت‌میش ویاماق، سراپا مسلح، به‌اینچه‌برون می‌آمـدند تا شاید آرپاچی را با خود همراه‌کنند. شب، لبریز از اضطراب بود.

یاماق، آهسته گفت: اگر بخواهند بلایی سرش بیاورند، این‌کار را شبانه می‌کنند.

آت‌میش خندید: چرا اینقدر یواش حرف می‌زنی؟

ـ شب، طوری‌ست که آدم را به‌آهسته حرف زدن وادار می‌کند.

ـ پس تسلیم‌شب نشویم. ما امشب‌راه می‌افتیم و تمام راه راپاك می‌کنیم. فردا صبح بر می‌گردیم و ولو می‌شویم توی صحرا، پیاده؛ و گردنه‌ها را می‌گیریم.

ـ کارآسانی نیست.

ـ چه کسی گفت آسان است؟ کار آسان را به آسان‌طلبان تن پرور واگذار می‌کنیم.

●

سه‌ایری‌بوغوزی، تصمیم خود راگرفتند و شبانه به‌راه افتادند.

آنکس که ارشدیتی داشت، گفت: یا هرسه کشته می‌شویم و یا آلنی‌را می‌کشیم. بعدهم آت‌میش‌را ـ دراولین فرصت. پیمان بسته‌ییم. درست است؟

ـ بله.

ـ و هرکس که پیمان بشکند و از نیمه راه برگردد، خونش حلال است. قبول؟

ـ بله.

●

آت‌میش ویاماق، جلوی چادر آق‌اویلر ایستادند.

ـ آرپاچی!

آرپاچی، ظاهر شد و دو سوار را آماده‌ی نبرد دید. پیش از این، گمان‌کرده‌بودکه اورا باخود نخواهندبرد؛ ودلش ازاین‌بابت‌گرفته بود.

ـ سلام آرپاچی!

ـ سلام. کمی صبر می‌کنید؟

ـ البته. ساچلی، چرا اینطور ناله می‌کند؟

ـ درد دارد.

ـ آرپاچی به‌درون چادر بازگشت.

آق‌اویلر، لای چشم‌هارا به‌زحمت بازکرد.

ـ چه خبـره شده؟

ـ خبری نیست.

ـ آت‌میش، تنهاست؟

- نه آق‌اویلر. یاماق آی‌دوغدی با اوست. من هم می‌روم.

- زن تو مریض است آرپاچی. شاید به‌تو احتیاج داشته باشد.

- شاید کسی بیشتر از زنم به‌من احتیاج داشته باشد. اینجا، مادر پالاز هست. من مجبورم بروم.

ساچلی، یك دم از نالیدن باز ایستاد. شوهرش را محو و سرابی دید.

- کجا می‌خواهی بروی آرپاچی؟ اگر تو پهلوی من نباشی...

- ساچلی! آلنی در راه‌است. آت‌میش ویاماق می‌روندکه راهش را صاف کنند. من نباید بروم؟ اگر می‌گویی که نباید بروم، حرفت را قبول می‌کنم.

ساچلی نالید: خدا نگهدار، آرپاچی...

آق‌اویلرگفت: خداحافظِ همه‌ی شما باشد. ازکشتن، تا آنجاکه ممکن است، پرهیز کنید...

- چشم، آق‌اویلر. خداحافظ مادر پالاز!

- خدا نگهدار! یادتان باشد کـه از پشت زدن، رسمی‌ست که اوجاها باب کرده‌اند و دیگران قبول. اگـر از پشت بزنند، جای گله نیست.

آرپاچی، پوشیده، از چادر بیرون آمد.

- من باید تفنگم را بردارم. اسبم آنجاست. بازش کنید تا من برگردم.

اسب را که برمی‌داشتند، شیهه‌یی به‌اعتراض کشید. تن شب‌لرزید وصدای ناله‌ی ساچلی بلند شد.

آرپاچـی برگشت. با تفنگ و کیسه‌ی وسائل و سُنبه‌ی بلند.

سُنبه را زیر لوله بست وکیسه را به‌بغل اسب آویخت.

اینچه‌برون، آنچنان خاموش بودکه‌گویی‌ساچلی در برهوتِ خدا ناله می‌کند.

سه سوار، آماده‌ی حرکت شدند.

چیزی درتاریکی‌حرکت‌کرد - از پُشت چادری به پُشت چادری.

یاماق دید و هشیار شد.

- یك نفر پُشت آن چادر است. خودش را پنهان‌کرده است.

آت‌میش، برق‌آسا تفنگ سر دست آورد. سه سوار، آهسته به سوی‌آن چادر رفتند. آت‌میش، نزدیك چادر، با صدایی خفه‌گفت: کی آنجاست؟

جوابی نیامد.

- گوش‌کن! ما سه نفریم، با سه تفنگِ پُر. یا خودت را نشان بده یا می‌کشیمت.

بویان میشِ پیر، لرزان و خمیده، از قفای چادر بیرون آمد، و آمد تا نزدیك سواران. سر بلندکرد و بسیار آهسته‌گفت: خدا لعنت‌تان کند! خدا لعنت‌تان کند که همه جا هستید! شما به مـن چکار دارید؟ بروید پی زندگی‌تان!

آت‌میش، لبخندزد: سلام پدربزرگ! نصفه‌شب، کجاداری‌می‌روی؟

- کی به تو سلام‌کردن یاد داده؟ می‌دانی چند سال است‌که به‌من سلام نکرده‌یی؟

- به‌قدرِ ده‌سال سلام، بویان‌میش؛ به‌شرط‌آنکه از چادر یاشولی آیدین نیامده باشی و در نقشه‌های‌کثیف‌او شریك نباشی.

- فکرت کثیف است پسر، که خیال می‌کنی بویان‌میش می‌تواند

شریك نقشه‌های کثیفِ این و آن بشود.

ـ پس کجا بوده‌یی پدربزرگ، و به‌کجا می‌روی؟ برای ما لازم است که بدانیم.

ـ می‌گویم؛ اما به‌شمامربوط‌نیست. ازتفنگ‌هایتان‌هم‌نمی‌ترسم.

بویان‌میش، با دستهای لرزان، دستمال بسته‌یی راکه پنهان‌کرده بود، بازکرد وبالاگرفت تا آت‌میش‌ببیند.

ـ اینها را برای پدرت‌می‌برم. دوای درد اوست.

ـ حالا دیگر به‌قدرصدسال سلام، پدر بزرگ! مثل‌اینکه اوضاع، واقعاً دارد عوض می‌شود.

یاماق، با چاشنیِ خشونت‌گفت: نباید برویم؟

ـ کمی‌صبرداشته باش! دارم باپدربزرگم آشتی می‌کنم. نمی‌بینی؟

ـ عجب شبی را برای آشتی‌کنان انتخاب کرده‌یی!

ـ آوه... راست می‌گویی. خدا حافظ بویان میش!

ـ اگر برای آدم‌کشی نمی‌روید، خدا نگهدارتان باشد!

سه سوار به راه افتادند و از اوبه بیرون رفتند.

یاماق‌گفت: حسابی مرا ترساند.

آت‌میش‌گفت: برای این بودکه‌خودش می‌ترسید، اما ازچه‌چیز؟

آرپاچی‌گفت: از اینکه‌اینچه‌برونی‌ها بفهمندکه او برای‌آق‌اویلر دوا می‌بَرَد.

آت‌میش‌گفت: دوا! بویان‌میش، حتم‌بدان‌که‌آن را ازجایی‌دزدیده بود. کی توی اینچه‌برون به آق‌اویلر دوا می‌دهد؟

ناگهان، صدایی، سواران را تکان داد.

ـ سلام برادرها!

آت‌میش، بلافاصله، مارال را ـ که‌از پسِ چند بوته‌ی‌برهم‌انباشته برخاسته بود ـ شناخت.

ـ دختر دُردی محمد! تو اینجا چکار می‌کنی؟

ـ من چندتا سوآل دارم‌که هیچکس به جز شما نمی‌تواند به‌آنها جواب بدهد.

ـ بپرس خواهر من.

ـ آلنی دارد بر می‌گردد. نه؟

ـ بله... او قاعدتاً باید دَمِ صبح ازگنبد راه بیفتد.

ـ کِی به اینچه‌برون می‌رسد؟

ـ تا چطور بیاید. اگر امروز صبح را بیفتد وتند هم بیاید، فردا اینجاست.

ـ خیال‌کشتنش را دارند؟

ـ تا آنجایی‌که ما می‌دانیم، نه.

ـ پس شما چیزی‌نمی‌دانید. من‌خبری دارم‌که‌می‌دهم؛ اما به‌جای آن، چیزی می‌خواهم.

یاماق‌گفت: بخواه، دختر دردی محمد. هر چه‌می‌خواهی بخواه!

ـ من یك تفنگ، با باروت و چاشنی و چارپاره می‌خواهم.

آرپاچی، نگران پرسید: تفنگ‌را برای‌کشتن‌چه‌کسی می‌خواهی؟

مارال، مهربان اما با پوزخند جواب داد: برای کشتنِ پدرم نمی‌خواهم آرپاچیِ!

آت‌میش‌گفت: پس برای چه می‌خواهی؟ زودباش!

ـ شما تفنگ را بدهید، من هم خبر را می‌دهم. بعد اگر سوآلی داشتید، جواب می‌دهم.

- ما تفنگِ اضافی با خودمان نداریم. توباید به‌چادر من بروی
ویکی از تفنگ‌هایم را برداری.

مارال گفت: این کاررا می‌کنم. بین‌ایری‌بوغوزی‌ها واینچه‌برونی‌ها اختلاف افتاده. ایری‌بوغوزی‌ها می‌گویند باید اوجاماراکشت؛ اما یاشولی آیدین ونوکرهایش مخالف‌اند.

- این خبر را ازکجا گرفته‌یی؟

- گوش نشستم.

- تفنگ را برای چه می‌خواهی؟

- من یك اسب دارم. اگر تفنگ هم داشته باشم، می‌توانم یکی از تنگه‌ها را ببندم.

- بارك‌الله به‌این سولماز اوچی!

- سولماز بازی در نمی‌آورم؛ اما نمی‌خواهم بعد از سه سال و نیم که صبرکرده‌ام، نعش شوهرم را تحویلم بدهند.

- پس می‌توانی سه‌تا تفنگ برداری. شاید به‌دردت بخورد.

آرپاچی گفت: جواب پدرت را چه می‌دهی؟

- جواب پدرم با من. اگر کشته شدم، کشته احتیاج نـدارد که جواب کسی را بدهد؛ و اگر زنده برگشتم، شوهری دارم که بتواند جواب پدرم را بدهد. خدا نگهدار، برادرها!

- خداحافظ، مارال!

●

- گُردی‌محمد!

- ...

- گُردی محمد!

- هاه؟ چه شده؟ چه خبر شده؟

- مارال رفته.

- رفته؟ کجا رفته؟ خب می‌آید...

بیداغ - مادرِ مارال - گفت: نه... او دیگر نمی‌آید. من خیلی وقت است که بیدارم. مارال رفته...

- یعنی چه؟ نصفه شب، کجا می‌تواند رفته باشد؟

- باید بروی دنبالش. ممکن است توی دردسر بیفتد.

گُردی محمد - که‌خوابِ بسیارسنگینی داشت - تازه به‌خود آمد و نشست.

بیداغ گفت: گردی‌محمد! خوابی یا بیدار؟ معنی‌حرفهایم را می‌فهمی یا نمی‌فهمی؟ مارال، مدّتهاست که رفته...

گردی‌محمّد ناگهان به یاد تفنگش افتاد.

- تفنگ نبرده.

- تفنگ؟ یعنی خیال می‌کنی تفنگ هم باید برده باشد؟

- نمی‌دانم... اسب من، سرِ زمین است. مارال خواب دیده بود که‌آلنی را با تیرمی‌زنند... آوه... حتماً رفته‌پای درخت. برای‌شوهرش دعا می‌کند.

گردی محمد بر خاست واز چادر بیرون آمد. پای‌درخت را نگاه کرد و به‌نظرش رسید که‌کسی آنجا نشسته است. به راه افتاد. زنی، پای درخت بود.

- مارال!

زن، سر از تنه‌ی درخت جداکرد. گردی محمد دانست که غریبه است.

- ببخش مادر! دردی داری؟

-بچه‌ام مریض است.

- خداشفایش بدهد! تو... یك دختر جوان، این‌طرفها ندیده‌یی؟

-نه برادر. من‌خیلی وقت است که اینجا هستم... درخت! بچه‌ام را شفا بده! ما غیر از تو و خدای تو هیچکس را نداریم...

●

آلنی، جامه‌دان، پتو، بُغچه‌ی غذا، کیفِ طبابت، تفنگ‌گلوله زنی، قطار فشنگ و خُرده‌ریزهای دیگرش راگذاشت توی گاری، سوار شد، و رو به جانب مردی‌که کنارگاری ایستاده بودگرداند.

- خدا حافظ، علی!

- خدانگهدار، حکیم! کاش‌اجازه‌می‌دادی‌تا اینچه‌برون‌همراهی‌ات کنم.

- نه... من باید این‌راه را تنها بروم. آزمایش‌اول‌است. چاره‌یی هم نیست.

- پس‌خیلی هُشیار باش! روز از بلندی بتاز، و شب، در تنگه‌ها پنهان شو!

- فارس هیچ‌وقت نمی‌تواند به‌ترکمن، زنده‌ماندن یاد بدهد. خدا حافظ، علی!

- خدا...

درخلوتِ پُرشکوهِ دَمِ صبح، صدای‌چرخهای‌گاری‌آلنی برخاست.

●

طلوع.

- من دیگر روی‌اسب‌بندنیستم. یك‌گوشه‌بیفتیم. عیبی‌که ندارد.

- من هم موافقم. چه عیبی دارد؟ ما حالا سر راهش هستیم... و هیچ معلوم نیست که چند روز باید منتظر بمانیم.

ایری‌بوغوزی‌ارشدگفت: حرفی‌نیست؛ امّا یکی باید بیداربماند.

●

طلوع

یاماق‌گفت: حالا دیگر باید ازداخل تنگه برویم. توی‌دشت، همه از راه دور هم ما را می‌بینند.

آت‌میش‌گفت: اما قرار ما این است‌که با آلنی‌روبرو نشویم؛ و آلنی به احتمال زیاد از توی تنگه می‌آید.

- هنوز تا آمدن آلنی خیلی راه است. از این‌گذشته، او باگاری می‌آید و ما اسب داریم. اگر دیدیمش می‌کشیم بالا و از سر راهش دور می‌شویم.

- حرفت را قبول می‌کنم.

●

غم، فرزندِ غُربتِ تنها نیست؛ در وصل نیز غمی هست؛ در رسیدن و بوییدن و بازدیدن؛ و در بازگشتن به‌آغوش مادری‌که سالها از او جدا بوده‌یی ـ غمی به شیرینیِ عسلِ خالص. بوی صحرا، آلنی را صحرایی می‌کرد. باز آن دوبیتی‌های قدیمی در او زنده می‌شد، و باز میل به خواندن با صدای بلند در او بیدار:

صحرا پر از شقایق شده؛ گزل، نازنینم!
خدمتگارت را بگو تا دسته‌یی شقایق برایت بچینند.
خدمتگارت را بگو تا پاهایت را درکاسه‌ی بلور بشوید
و تو را مثل‌گل تازه‌ی شقایق به چادر من بفرستند!

●

ای حلیمه، دختر پالتا، تو را بسیار می‌خواهم
اما افسوس که نوشتن نمی‌دانم.
«بازی‌اوجا» را خبر کنید تا غصه‌های دلم را
برای محبوبم حلیمه، با اشك بنویسد.

●

به‌کوه‌می‌گویم: «سولمازرا می‌خواهم»، جواب‌می‌دهد: من‌هم!
به‌دریا می‌گویم: «سولمازرا می‌خواهم»، جواب‌می‌دهد:من‌هم!
در خواب می‌گویم: «سولماز را می‌خواهم»، جواب‌می‌شنوم:
من هم!
اگر یك روز به‌خدا بگویم: «سولماز را می‌خواهم»، زبانم لال!
چه جواب خواهد داد؟

●

راه رفتنت کنار گندم‌های سبز، چه خوب است مارال!
سلام‌کردنت وقتی شیر می‌دوشی، چه خوب است مارال!
مراکه می‌بینی سواره می‌گذرم، صورتت را می‌پوشانی
پوشاندن صورت سرخ شده‌ات، چه خوب است مارال!

●

اگر آت میش، آرپاچی، یاماق و مارال، صدای گرم و دلنشین آلنی اوجا را ـ که در آن طلوع بلورین صحرا، دانگی فرو نگذاشته می‌خواند ـ می‌شنیدند، همه‌ی تردیدها یکباره از دلشان می‌رفت و شادمانه اشك‌ریزان به‌پیشوازش می‌رفتند، که: خوش‌آمدی‌ای صدای‌رسای‌صحرای دردمند ما، خوش آمدی ای فریادی ازاعماق، ای پولاد آبدیده‌ی ما...

اما هنوز میان این‌گروه و آلنی، فاصله‌ها بود، و این‌گروه، بسی درشك و دل‌نگرانی، که‌مبادا آلنی، دیگر، زبان‌صحرائیان نفهمد و دردهای روح ایشان را احساس نکند. آلنی، دیگر، ترکمن نباشد.

●

کارِ ساچلی ازناله به‌فریادکشید. طاقتِ مردانه داشت و اینطور ذلیل درد شده بود. ملاّن‌که از صبوریِ ساچلی خبر داشت، دانست‌که درد، بَد شلاق می‌زند. برخاست واز چادر بیرون رفت؛ و رفت به‌چادر بویان‌میش.

ـ پدر!

ـ بیاتو، ملاّن. جلوی در نایست!

ملاّن وارد شد.

ـ پدر! حال ساچلی خوب نیست.

پیرمرد، آهسته برسرنواخت: خدای‌من! چکار باید بکنم؟ چکار می‌توانم بکنم؟

ـ من‌هرکاری‌که به‌عقلم‌می‌رسیده‌کرده‌ام. توهم‌همین‌کار را بکن.

ـ بچه‌اش را می‌اندازد؟

ـ بچه مهم نیست، پدر. می‌ترسم خودش عیبی بکنند.

ـ توی داش برون، مادرِ عراز این‌کارها را بلد است. یك نفر را بفرست دنبال او.

ـ من‌هیچکس‌را ندارم. پالاز، سرِ زمین‌است. آت‌میش وآرپاچی هم نیستند. آق‌اویلرهم‌که افتاده، نمی‌تواند تکان بخورد.

ـ خدا مرگم‌بدهد. من‌که دیگرنمی‌توانم اسب سوار بشوم آه... صبرکن! شیرمحمد... **شیرمحمد**... نمی‌دانی اوکجاست؟

ـ نمی‌دانم. حتما سرگلّه

ـ یاشا... یاشا راکه نبرده. یاشا باید همین جاها باشد... صبرکن ببینم کجاست. او با من حرف می‌زند.

●

آی‌دوغدی و کارگرهایش مشغولِ کار بودند که‌صدای تاخت ملایم اسبی، نگاهِ آی‌دوغدی را به‌سوی اینچه‌برون کشید. سوار، دردی‌محمد بود؛ وآمد تا نزدیك آی‌دوغدی. آی‌دوغدی، خنده‌اش گرفت. مدتها بود دردی محمد را اینطور ندیده بود.

- سلام دردی محمد! تو هم عاقبت تفنگ‌کش شدی؟
- مجبورم کرده‌اند. بیا اینجا، من با تو حرف دارم.

آی‌دوغدی، چنگك را انداخت و راه افتاد.

- مَرد! رازم را نگه می‌داری؟
- نگه می‌دارم؛ تا هر وقت که تو بخواهی.
- دخترم از دیشب گم شده.

آی‌دوغدی، گره بر ابروان انداخت.

- آلنی در راه است.
- می‌دانم؛ اما چکار کنم؟
- فکر می‌کنی دخترت خودش را به آلنی نشان می‌دهد؟
- نمی‌دانم... نمی‌دانم...
- یاماق باید خبر داشته باشد. او با آت‌میش کار می‌کند.
- یاماق به من جواب نمی‌دهد. تو با من می‌آیی؟
- چرا نیایم؟

آی‌دوغدی به‌سوی اسبش رفت، و درعین‌حال به کارگرانش گفت: من بر می‌گردم. کاری پیش آمده.

●

ساچلی، جیغ کشید. آق‌اویلر، با جان کندنی برخاست. دیگر نمی-

توانست درد ساچلی را تحمل کند. رنج فرزندِ تو رنج خود تو نیست تا هرچه بیشتر تحمّلش کنی، صاحبْ اراده‌تر باشی. تو باتقّبلِ درد خویش قدرتمند می‌شوی؛ اما با تحمّلِ درد فرزند، ناتوان و ذلیل. آق‌اویلر، بیخود از خویش، شرایطْ از یاد بُرده، نامتعادل، لرزان، کور و مَنگ به راه افتاد و خود را به چارچوب در چادر رساند وهمانجا، تکیه داده به چارچوب، صدای درمـــانده‌اش را بلند کرد: هیچکس اینجا نیست؟ هیچکس توی این صاحبْ مُرده نیست؟ آهای! دخترمن حالش بداست... دختر من درد دارد... کسی نمی‌تواند کاری بکند؟ مادر! مادر! به‌دخترمن کمك می‌کنی؟ آهای مادر! باتوهستم... دخترمن... ساچلی... دیوانه‌ها! دیوانه‌ها!

ملان، صدای آق‌اویلر را شنید وشتابان آمد تا راه بر بی‌آبروییِ بیشتر ببندد. دردِ خود را تحمل کردن که هنری نیست. اگر دردِ فرزند را به‌خاطرنجات خیلِ دردمندان، تحمل کردی، مَردی؛ وگرنه‌هرنامردی، درشرایطی، مجبور است دردخودش را تحمل کند و دم برنیاورد.

- چه‌شده آق‌اویلر؟ چه‌شده؟
- آه... توکجایی، زن؟ کجایی‌تو؟ این دختر، درد دارد؛ خیلی درد دارد.
- می‌دانم آق‌اویلر. چرا اینطور داد می‌کشی؟ فرستادم دنبال مادر عراز. او بهتر از ما می‌داند که‌چکار باید بکند.

آق‌اویلر، درآستانه‌ی گـــریستن، نالید: نمی‌آید... نمی‌آید... هیچکس به‌کمك ما نمی‌آید...

ناگهان رنگ چشمان ملان عوض شد. خشم و نفرت غریبی به‌چهره‌اش هجوم آورد. برقی ازنگاهش جهید که‌می‌توانست آق‌اویلر را درجابسوزاند.

وخشك كند. ملان، زن آرام، زن زحمتکش ِ بردبار غیرتمند، زنی که همسایه‌ی چادر به‌چادر، در حسرت شنیدن ِ صدای اعتراضش دق می‌کرد، ناگهان منفجر شد و نعره کشید: قوی‌باش، مرد، قوی باش! ازتو بعید است این همه‌حقارت وخفت. ای آق‌اویلر بیچاره، به‌خودت بیا! مردم اگر تورا به این‌حال‌وروز ببینند، به‌ریشت می‌خندند. چه‌شد آن گردن کلفتی‌ها و کله شقی‌ها؟ چه‌شد آن منم‌زدن‌ها و فخر قدرت فروختن‌ها؟ پدرت را ده نفر به‌تیر بستند؛ اما خنده از لبش دور نشد و مرد. توچطور فرزندی هستی که آبروی پدروپسر را یکجا به‌باد می‌دهی؟ تو... توبااین‌حرکات‌مایه‌ی خجالتی آق‌اویلر. توکه‌جنگ راشروع کردی، تاآخرش بجنگ! ساچلی مرد که مرد. آت‌میش مرد که مرد. آلنی راکشتند، به‌جهنم! توانتظار داری همه بمیرندبه‌جز بچه‌های تو؟ آرپاچی پدرش را کشت و یك‌روز بیشتر عزانگرفت... و تو، تو، تو،... داری التماس می‌کنی، داری گریه‌می‌کنی...

ملان، تفی پیش‌پای آق‌اویلر انداخت و باخشونت و بیرحمی، تن‌به تن‌آق‌اویلر که‌راه چادر را بسته بودکوبید و وارد چادر شد.

آق‌اویلر، بهت‌زده، زن‌رانگاه‌کردوزیرلب‌گفت: من؟ نه...نه...

ساچلی، ساکت‌شد. میدان، میدان، میدان ِ تحمل بود. دیگر، حرف از خانواده، حرف از رابطه‌های‌بسته درمیان نبود؛ حرف‌ازجهادی‌عظیم‌بود که‌زنی به‌عظمت وطهارت ِ ملان، پرچم‌برخاك افتاده‌اش رابرمی‌داشت.

باز، مسابقه‌ی رشادت‌بود.

●

یاشا، دوان و نفس‌زنان به‌پدر رسید ـ که‌کنار گله نشسته بود.

ـ بویان میش گفت: خودت را برسان! کار واجبی با تودارم...

زود خودت را برسان!

ـ نفهمیدی چکار داشت؟

ـ نه... اماکار واجب داشت؛ خیلی واجب.

●

دردی‌محمد وآی‌دوغدی، کنار چادر آت‌میش‌ایستادند. هیچکس سرزمین‌کار نمی‌کرد. تقریباً مسلم بودکه‌آنوقت‌روز توی چادر هم کسی نخواهد بود. باوجود این، آی‌دوغدی فریادزد: یاماق! یاماق!

آی‌دوغدی پیاده شد ودر چادر آت‌میش را بازکرد.

ـ هیچکس اینجا نیست. اگر حقیقت داشته باشد که‌آت‌میش، ده تا تفنگ دارد، توی چادر فقط دوتا تفنگ هست.

ـ یعنی هشت تا تفنگ باخودش برده؟

ـ تنهاکه نبوده. یاماق بااوست... و... شاید هم دخترتو...

ـ دخترمن اسب ندارد.

●

شیرمحمدگفت: من‌اسب ندارم بویان میش! اسب مرا دیشب از سرزمین برده‌اند. از اینجا تا داش‌برون، پیاده، یك روز راه است.

ـ خب از یك‌نفر اسب‌بگیر. خواهش می‌کنم، شیرمحمد!

ـ چه‌کسی به‌خاطر دختر آق‌اویلر به‌من‌اسب می‌دهد؟

ـ شیرمحمد! این کارخیلی‌ثواب‌دارد. ازهرجا که‌ممکن‌است، اسبی تهیه‌کن. نگو که‌برای...

ـ نمی‌توانم پنهان‌کنم، بویان‌میش. عقلم هم به‌جایی نمی‌رسد. اینچه‌برونی‌ها اگر بدانندکه‌من می‌خواهم به‌اوجاها کمك‌کنم، چادرم‌را آتش‌می‌زنند. فکرمن‌هم‌باش!

- عیب‌ندارد... عیب‌ندارد. بروپی‌کارت! ببین‌اوجاهابه‌چه‌روزی افتاده‌اند!

●

یاماق از اسب پیاده شد، مهـار اسب به‌دست آت‌میش داد، و خود، آهسته و بیصدا از دیواره‌ی تنگه بالا رفت تا دشت را دید بزند. این‌کار را مرتباً تکرار می‌کـردند تا اگر رهگذری دیده شد، زیرنظرتنگه داشته شود.

یاماق، لب دیواره‌ی تنگه سرك‌کشید و به‌همه‌سو نگاه‌کرد.

سه‌نقطه‌ی متحرك.

یاماق، چشم تنگ‌کرد و یك دست نقاب؛ وتیزنگاه کرد.

سه‌سوار ایری‌بوغوزی از کنار تنگه پیش می‌رفتند.

یاماق باسرعت برگشت.

- سه‌سوار، جلوتر از ما، کنار تنگه هستند.

- در حرکت؟

- بله؛ اما آهسته.

- ممکن است خودشان باشند. حالا چکارکنیم؟

آرپاچی‌گفت: فاصله‌مان را کم‌کنیم و دنبالشان برویم. شب که شد، اگر ماندند، توی تیررس نگه‌شان داریم؛ واگر گذشتند و به پهنه رفتند، منتظر بمانیم.

- خوب‌است.

●

ایری بوغوزی ارشدگفت: یکی‌باید همین‌جا بماند و تنگه را زیر نظر بگیرد.

- من‌می‌مانم.

- اسبت را باید دور از تنگه ببندی که دیده‌نشود، و باد، بویش را به‌تنگه نیاورد. ماجلو می‌رویم. چند فرسخ دورتر، یکی‌دیگرمی‌ماند. و نفرآخر مـی‌رود دهانه‌ی تنگه را می‌بندد. از دست هرکدامِمان کـه تصادفاً جان سالم به‌در بُرد، گیر آن‌یکی می‌افتد. خوب است؟

- خوب است؛ به‌امیدخدا.

●

آت‌میش بالای تنگه‌رفت و سرك کشید.

دوسوار از کنار تنگه پیش مـی‌رفتند، و یکی، جدای از آنها، پیاده اسبش را به‌دنبال می‌کشید تا درجای مناسبی ببندد.

آت‌میش، سُرخوران‌برگشت.

- فکر می‌کنم خودشان هستند. یکی‌شان اینجا می‌ماند و سنگر می‌گیرد.

- پس یکی از ماهم باید بماند. آرپاچی! تو، می‌مانی؟ فقط در صورتی که‌تفنگ بکشد وبخواهد آلنی را بزند، بایدجلویش رابگیری.

- چرا همین الان که‌شما رد شدید، پیاده‌اش نکنم؟

- درست نیست. شاید آدم‌های دیگری در راه باشند و بخواهندبه اینها برسند. شایدآن دونفرهم برگردند. مانمی‌خواهیم قبل‌ازاینکه آنها دست به‌کار شوند، به‌رویشان تفنگ بکشیم.

- از این‌گذشته، الان تفنگش را بگیری که چه‌بشود؟ بی‌تفنگ، بماند؟ چندروز؟ برود؟ خُب‌می‌رود تفنگ وتفنگچی‌می‌آورد. آرپاچی! بیداری یاخوابی؟ نکند از تفنگ کشیدن، می‌ترسی.

آرپاچی، به‌راستی، ازتفنگ کشیدن‌می‌ترسید. خاطره‌ی‌مرگ‌پدر

هنوز در او زنده بود، و نمی‌دانست که آیا بازهم، دریك لحظه‌ی حساس، می‌تواند کسی را ازپای درآورد یا نه. به‌همین دلیل، با خشم و دلگیری گفت: بروید پی کارتان! من اینجامی‌مانم.

ـ اسبت را دور ببند. باد ازشمال می‌آید. اسبت را در جنوبِ تنگه ببند.

ـ پناه برخدا! این نوچه تیرانداز راببین که حالادیگر به مادرس می‌دهد!

●

مارال، پای پیاده، اسبش را به دنبال می‌کشید. پاهای اسب را نمد پیچ کرده بود، و دوتفنگ، یکـی‌بردوش و یکی در دست داشت. خمیده و آهسته می‌آمد، و آرپاچی را دیده بود.

مارال به‌خودگفت: «اگرکسی بخواهدآرپاچی را از پشت بزند، برایش مثل آب‌خوردن است.» و راست مـی‌گفت. آرپاچـی، فقط ایری‌بوغوزی پیاده رازیر نظرگرفته بود.

●

ایری بوغوزی ارشد، در کمرکش تنگه جا خوش‌کرد، و یارباقی مانده را فرستاد به‌دهانه‌ی تنگه.

یاماق، ارشد راگرفت؛ وآت‌میش، پیاده،جنوب تنگه را دور زد تا رسید به‌دهانه، و ایری‌بوغوزی‌آخر را، در دهانه، زیرنظرگرفت.

آت‌میش، واقعاً دراین‌کارها حرفه‌یی بود. جاگیری مناسبش به او امکان می‌دادکه هم تنگه رازیر نظر داشته باشد هم‌ایری بوغوزی را.

بازی، اینگونه شکل‌گرفته‌بود: سه‌اینچه‌برونی، سه‌ایری‌بوغوزی را در تیررس داشتند، و مارال، آرپاچی را می‌پایید ـ بی‌آنکه‌آرپاچی،

خبر داشته‌باشد.

●

تنگه شب بود و دشتْ غروب.

روشنایی درتنگه زودتر از دشت می‌ُمرد.

صدای دور دستِ چرخهای‌گاری آلنی شنیده شد.

ایری بوغوزی مستقر دردهانه، سرك‌کشید و به‌سرعتِ خف کرد.

به‌حالتِ درازکش درآمد وابتدای تنگه را زیر مگسك‌آورد.

آت‌میش، سینه‌خیز و بیصدا بـه‌ایری‌بوغوزی نزدیك مـی‌شد. در تاریکی، بیمِ بَدزدن می‌رفت؛ و جای اشتباه نبود.

ایری‌بوغوزی، نیم‌خیز شد و چخماق راکشید.

صدای گاری نزدیکتر شد.

دیگر فرصت بازی نبود.

آت‌میش، ایری‌بوغوزی‌راقراول رفت‌وآهسته‌گفت: پسر! تفنگت را بینداز زمین! زود!

ایری‌بوغوزی، در یك‌آن‌چرخید، آت میش را درقفای خود دید، و با شتاب برخاست تا به‌درون تنگه بگریزد.

ایری بوغوزی ایستاده بود، که‌آلنی، اورا ـ ضدنور ـ بالای‌تنگه دید، و صدای تیری را شنید، و دیدکه‌تفنگ از دست ایری‌بوغوزی جدا شد و فروغلتید. و دیدکه ایری‌بوغوزی، می‌دود و دور می‌شود. تفنگ ایری بوغوزی در شیب دیواره، معلق زنان و سُرخوران می‌آمد که در رفت؛ و صدا در تنگه پیچید و پژواك آن تا دور دست رفت. انگارکه‌ده نفر، فاصله‌به‌فاصله، تیرانداخته بودند.

●

ساچلی، آهسته نالید.

آق‌اویلر، با دست راست، ناحیه‌ی قلب را فشرد.

آق‌اویلر، بغض‌کرده گفت: مادر پالاز! از تو ممنونم که مرا به یادم آوردی. از تـو دلگیر نیستم. زن‌ترکمن، اگر مثل تونباشد، زنِ ترکمن نیست.

●

آلنی، گاری را نگه داشته بود و پیاده شده بود.

آلنی به‌سوی‌تفنگی رفت‌که اینك در درون‌تنگه، بیصاحب‌افتاده بود. آلنی‌تفنگ را برداشت، برگشت وآن را توی‌گاری انداخت. بعد، تفنگ گلوله‌زنی خودش را جلوکشید وکنار دست گذاشت وبه‌راه‌افتاد.

باز صدای گاری آلنی بلند شد، و صدای آوازش:

اگر پسر دوساله‌ات، خوب اسب نمی‌تازد،
اگر پسر چهار ساله‌ات، تیرانداختن نمی‌داند،
اگر دخترانت خنجرکشیدن را یاد نگرفته‌اند،
آنها را به من‌بسپار ـ به گالان اوجا، شاعر وحشی ـ
تا آنها را به‌راستی ترکمن به‌تو بازگردانم...

●

مارال! از من نخواه که بی‌خنجرِ آبدیده به‌دیدنت بیایم
مارال! از من‌نخواه که‌تفنگِ خوبم را زمین بگذارم.
مارال! نگو که عشق‌با خشونت، هماواز نمی‌شود.
مارال! مگر با نعشِ من قرار دیدار گذاشته‌یی؟

●

همیشه دست به‌خنجر داشتن را زمانه یادم داد.
همیشه تفنگِ پُر بردوش داشتن را زمانه یادم داد.
چشم از ماه برداشتن و به‌ظلمت دوختن را زمانه یادم‌داد.
خون خوردن ودردکشیدن رازمانه یادم داد.
عزیز من! دلیل خشونت ازمن نخواه، از روزگار بخواه!
عزیز من! گله از من نکن، از روزگار بکن!

●

آلنی آنچنان بی‌پروا می‌خواندکه نه انگار مرگ ازکنارگوشش، آوازخوانان‌گذشته بود. آلنی لبخندزنان به‌خود می‌گفت: انسان‌خوب، هرجا دشمنی داشته باشد، دوستی‌هم دارد؛ و هرجا دوستی داشته باشد، بیشك، دشمنی‌هم دارد. من، مرغ خانگی، دارِ قالی، دیرك چادر نیستم تا دشمن نداشته باشم. من رذل وموذی وحیله‌گرنیستم تا دشمن نداشته باشم. اگربی‌دشمن‌بمانم، تنها دلیلش‌این‌است‌که‌هدفم را از یاد برده‌ام؛ چراکه هیچ هدف‌بزرگی وجود نداردکه دشمنانِ حقیری نداشته باشد...

●

آلنی‌به‌پیچ کمرکشِ تنگه‌نزدیك‌می‌شد؛ امااین بار، باتمام‌هشیاری‌اش به دیواره‌های دوسوی تنگه خیره شده بود و قلبِ تاریکی‌های کم‌رنگِ سر شب را می‌پایید. اسب را به آرام رفتن واداشت وخود، نفس درسینه حبس‌کرد: «اینجا، برای زدن، خیلی خوب است.»

ایربوغوزی‌ارشد به‌تنگه‌نگاه‌کرد ودانست‌که‌آلنی، جان‌ازمعرکه‌ی اول به دربرده است. پس، آهسته‌سینه جلوکشید تاکاملاً برمعبر، مسلط باشد. این سینه‌کشیدن و پیش‌رفتن، کار دستش داد. مقداری سنگ‌ریزه و خاك از دیواره جدا شد و ‘شُرّه’کرد. آلنی، ‘شُرّه’کردن خاك را در دل تاریکی حس‌کرد. او هنوز به پیچ نرسیده بود، و می‌دانست‌که سر پیچ، برای چند لحظه می‌تواند از دیدکسی‌که احتمالاً آن بالا نشسته، پنهان بماند. پس، در آستانه‌ی پیچ، ناگهان بر خاست، اسب را هی‌کرد و به

تیز رفتن واداشت

ایربوغوزی، قراول رفت. در دمی، سر و کلّه‌ی گاری پیدا شد. ایربوغوزی به جُستن آلنی پرداخت؛ اما او را در گاری نیافت. دقیق شد. فکر کرد شاید آلنی توی گاری درازکشیده تا از این معرکه نیز جان به‌دَر بَرَد. ایربوزی، مبهوت مانده بود. همه‌چیز آماده بود و درست. فقط آلنی نبود. ایربوغوزی پنهانکاری فروگذاشت وایستاد. ودر همین لحظه صدایی شنید.

ـ برادر! تفنگت را زمین بگذار!

این آلنی بود که شتابان و تفنگ به دست از آن سوی دیواره بالا آمده بود و به موازات ایربوغوزی برفراز دیواره سبز شده بود. ایربوغوزی، بُهت‌زده به اطرافش نگاه می‌کرد.

ـ حرفم را نشنیدی یا دلت برای کشته‌شدن لك زده؟

ایربوغوزی، درمانده، خم شد و تفنگ را زمین گذاشت.

ـ حالا بانوك پا تفنگت را بینداز پایین ـ توی تنگه. یالله! زود!

ایربوغوزی، با نوك پا تفنگ را سُر داد.

آلنی برخاست وبه ایربوغوزی نزدیك شد.

ـ تو اهل کجایی برادر؟

ـ قره بیرماغ.

ـ اما به نظرم ایربوغوزی می‌آیی. من تو را می‌شناسم. توی این چندساله برای خودت مردی شده‌یی؛ مردی ترسو، احمق، و دروغگو. با آلنی‌اوجا چه دشمنی‌یی داری پسر جان؟

ایربوغوزی، کینه‌مندانه نگاه کرد و سکوت. بازی را، ظاهراً، بد باخته بود.

ـ من با تو چکار کرده‌ام پسر جان؟ هاه؟

ایربوغوزی، نگاه می‌کرد. یك دروغ گفته بود و خجل شده بود. دیگر نمی‌خواست دروغ بگوید.

آلنی، برق نفرتی ژرف را در چشمان مرد دید.

ـ برادر! من می‌دانم. کسی که برای کشتن، پول گرفته باشد، اینطور با نفرت نگاه نمی‌کند. من، واقعاً تورا اذیت کرده‌ام وخودم خبر ندارم؟ به من بگو برادر؛ بگو!

سکوت.

ـ برو رفیق، برو... از آن‌وَر برو!

ایربوغوزی، باورنمی‌کرد. کشته‌شدن را حق‌خودمی‌دانست. پس، ناباورانه، آرام چرخید، به آلنی پُشت کرد و به‌کُندی قدم برداشت. آلنی‌نیزچرخید و به‌راه افتاد. ظاهراً، هردوپشت به‌هم‌می‌رفتند. ناگهان صدای تیری برخاست. آلنی، تیز چرخید.

ایربوغوزی فریاد زد: آخ...

و آلنی دیدکه خنجری از دست ایربوغوزی جدا می‌شود.

ایربوغوزی، دست از جان شسته، تصمیم گرفته بود برای آلنی خنجری بپراند ـ به نیروی نفرت و کینه. هر چه باداباد. شاید درست بنشیند. اما یاماق، ناظر برجمیع حوادث وکاملاً هشیار، درجا زده بود و خنجر از دست ایربوغوزی جداکرده بود.

ایربوغوزی، نالان، زانو زد. دستش، ساچمه نشان شده بود.

آلنی بازگشت، برفرازِ سرِ ایربوغوزی ایستاد و مدتی خیره به نقطه‌یی دور در تن شب چشم دوخت. بعد، خم شد، خنجر را از خاك بر داشت ودر شال‌کمرگذاشت؛ دست ایربوغوزی را ـ که‌غرقه به خون بود

ـ گرفت و طبیبانه نگاه کرد.

ـ چیزی نشده رفیق! زخم خطرناکی نیست. بازهم می‌توانی بروی... راه بیفت! نگذار خونِ زیادی از دست برود... اگر دلیل نفرتت را از خودم می‌دانستم، دستت‌را همین‌جا معالجه می‌کردم... حیف که نمی‌دانم و نمی‌گویی...

ایربوغوزی، نالان برخاست و به راه افتاد.

ـ اگر خنجر و تفنگت را لازم داشتی، بیا اینجا برون! هر دو را به تو پس می‌دهم. کاری هم به‌کارت ندارم. من کینه‌ام را برای آدمهای تنها مصرف نمی‌کنم. با جمع می‌جنگم. شنیدی؟

●

آق‌اویلر، از پیِ مدّتها درد کشیدن، اینك به خواب رفته بود و لبخندی برلب داشت. گوییا آلنی را درخواب می‌دید؛ آلنیِ مهربان شفابخش را...

●

آلنی، با خودگفت وگویی‌داشت: «اینها، بدبختی‌شان در این‌است که به‌همان شیوه‌ی پدران و اجدادشان عمل‌می‌کنند. ذوق و سلیقه‌ندارند. روشهای تازه‌یی برای‌کشتن، ابداع نمی‌کنند. از قدرتِ تفکرشان بهره نمی‌گیرند. کاری ساده‌تر از کشتنِ دشمنِ تنها وجودندارد؛ اما اینها خیال می‌کنند «تنگه‌بندی»، تنها کاری‌ست که‌می‌شود کرد. یکی دردهانه‌ی تنگه، یکی درکمرکش؛ و حتماً آن یکی هم در ابتدای تنگه‌کمین کرده است. هزار سال است ازهمین روش استفاده می‌کنند. دیگرهیچ فایده‌یی ندارد. بخش‌های درست روشهای قدیمی را باید با شیوه‌های نو در آمیخت...»

آلنی، پیش از آنکه به ابتدای تنگه برسد، گاری را نگه داشت.

اسب را بیصدا از گاری جداکرد و درگوشه‌یی بست. بعد، شکاف امنی را در دیواره‌ی تنگه یافت و پتویش را آنجا گذاشت. بعد شروع کرد به جمع کردنِ بوته‌ها و خرده سوختنی‌های دیگر. همه‌ی آنها را به‌فاصله‌ی صد قدم ازشکاف، روی‌هم انباشت. کبریت کشید، شعله‌را در زیرتوده‌ی سوختنی گذاشت، و خود به شتاب عقب نشست و تفنگ به دست، در درونِ شکاف، جای گرفت. آلنی مطمئن بود که آتش، پنهان شدگانِ احتمالی‌را به‌سوی خود فراخواهد خواند، و به‌حرکت، وادارشان‌خواهد کرد. پس، با تمامی دقت و حساسیتش، دیواره‌های دوسوی تنگه را زیر نظرگرفت.

آتش، شعله کشید.

ایربوغوزی، آرپاچی و مارال، آتش را از دور دیدند و هشیار شدند. ایربوغوزی، خمیده به راه افتاد.

آرپاچی، به دنبالش.

و مارال، با فاصله‌یی، از پیِ آرپاچی.

ایربوغوزی، آماده‌ی شلیك، از لب دیواره سرك کشید وگرداگرد آتش را نگریست.

آرپاچی، آماده‌ی زدنِ ایربوغوزی شد.

آلنی که جنبش‌هایی را برفراز دیواره احساس کرده بود، خود را برای تیر انداختن، جا به جا کرد. در این جا به جاییِ جزئی، نور آتش برلوله‌ی شفّاف و برّاقِ تفنگِ گلوله‌زنی آلنی افتاد و منعکس شد. ایربوغوزی، درآنی این نور را دید: کلك آلنی را دریافت، و پس‌کشید تا درست بالای شکاف، روبه‌روی آلنی درآید. آرپاچی این‌انعکاس نور را ندید و بیهوا سرك کشیدتاگرداگردِ آتش را دید بزند وآلنی‌را بیابد.

آلنی، آرپاچی را همچون سیاهیِ متحرّکی دریافت و قــراول رفت.
ایربوغوزی، خود را رساند بالای سر آلنی؛ امـا آرپاچی هنوز آلنی را ندیده بود، و آلنی، آرپاچی‌را دیده بود، نه ایربوغوزی را. مارال دید که‌ایربوغوزی، لب دیواره درازمی‌کشدتامطمئن ومسلّط بزند. مارال، طاقت از دست داد.

ـ بزنش آرپاچی! بزنش، معطّل نکن! او دارد آلنی را می‌زند.

همه‌چیز برق‌آسا اتفاق افتاد؛ در زمانی کمتر از کوچکترینِ واحد زمان.

آرپاچی که‌آلنی رانیافته بود و به‌هیچ‌وجه‌نمی‌خواست‌ایربوغوزی را بی‌دلیلی‌از پا درآورد، وفرصت گفت وگو و «تفنگ را زمین بگذار» هم از دست رفته بود، یك لحظه تردیدکرد.

مارال ـ که‌گمان‌می‌کردآرپاچی، بعدازکشتن‌پدرش، قدرتِ دیگران کُشی را از دست داده است ـ امان نداد وتیرش را به‌سوی ایربوغوزی انداخت.

ایربوغوزی که عبور چارپاره‌ها را از بغل‌گوش خود احساس‌کرده بود، حرکتی سریع کرد.

آلنی که‌تیرش‌را پیش‌پای آرپاچی به‌خاك‌نشانده‌بودتا اورا بترساند و به تسلیم وادار کند، حرکتِ شتابانِ ایربوغوزی را بالای سر خـود دید ودانست که‌تنها با یك‌نفرطرف‌نیست، واشتباه‌کرده است. آرپاچی، گیج ومبهوت، و بدون اینکه دقیقاً بفهمد چه‌کسی چه‌کسی را می‌زند، دیدکه ایربوغوزی، علیرغم سر و صداها، قراول رفته تا بزند.

مارال نالید: بزن آرپاچی، بزن، بزن!

و آرپاچی نیز دانگ خویش‌گذاشت و ماشه راکشید.

ایربوغوزی‌بلند شد، زمین‌خورد، صدای‌آخرین‌تیر هم برخاست، و ایربوغوزیِ بینوا از بالای دیواره‌فروغلتید و پیش پای‌آلنی ولوشد.

بسیاری از قهرمانها آنها نیستند کـه می‌دانند چگونه باید زنده بمانند، بل آنها هستندکه حوادث، زنده نگه می‌داردشان.

آرپاچی، لرزان‌گفت: زدمش. نه؟

ـ بله آرپاچی. دستت دردنکند.

لحظه‌یی‌سکوت؛ سکوتی‌به‌عمق‌عمیق‌ترین‌چاه‌ها، به‌عمقِ زندگیِ مردان وزنان مبارزی‌که به‌خاطرستمدیدگان می‌جنگند، به عمقِ آوازی سوکوارانه از اعماق تاریخ، به عمقِ دردِ خلق ترکمن...

حتی باد هم در تنگه زوزه نمی‌کشید.

آلنی از شکاف در آمد و ایستاد. دستها را به دوسو بلندکـرد، سربالاگرفت و با تمامی قدرتش نعره‌کشید: من، زندگی‌ام را به چند نفر بدهکارم؟ یکی به من جواب بدهد! آهای! یکی به من جواب بدهد!
من ـ زندگی‌ام را ـ به چند نفر ـ بدهکارم؟

نسیم سحر از راه رسید و با حریرِ نرمِ طبیعت، عرق از پیشانی آلنی برداشت.

اینك، صبح.

اینك طلوعی دیگر.

●

ازآنجاکه‌ما آلنی را درامتدادِ شبی بلند و پرحادثه، رها نکردیم تا به‌حوادثِ همزمان بپردازیم، حال، ناگزیر باید به‌عقب‌برگردیم ـ به شب پیش ـ و احوالی از همه‌ی آشنایان بپرسیم.

آقشام‌گلن‌گوکلانی، جمعی از بزرگان‌گومیشان را به خانه‌ی‌خود

دعوت‌کرده بود تا با ایشان در باب مسائلی اساسی گفت و گو کنند.

ـ فقط خواستم شما هم بدانید. من موافقت‌کرده‌ام، و کار، تمام شده است؛ اما فکرکردم این درست نیست که بی‌خبر از دوستانم، دختر به‌یك یموت بدهم ـ هرچندکه این یموتِ ناخالص، برادرزاده‌ی من باشد...

آت‌آلان گفت: به نظر من که هیچ عیبی ندارد. ما، راستش، حتی از رفتن سولماز به ایری‌بوغوز هم زیانی نکردیم؛ چون تو را از همان سفرداریم، وقدر تو را، **آقشام‌گلن**، خوب می‌دانیم. اگر به‌تعدادکسانی که مثل توهستند اضافه شود، روزگار، باز هم بهتر از این خواهد شد.

بایات ـ پسر بزرگ یت‌میش اوچی ـ گفت: من هم خوشحالم که دختر تو به‌اینچه برون می‌رود؛ اما این هم درست نیست که بگوییم: «ما از رفتن سولماز، زیان نکردیم.» پدر من، و عموهای من، برسرِ همان ماجرا کشته‌شدند. ما بدترین جنگ‌ها را ـ چندسال ـ با یموت‌ها داشتیم، که همه‌اش پشت بندِ رفتن سولماز بود. تنها چیزی که از آن همه قتل و غارت برای ما مانده ـ

آت آلان، حرف بایات را بُرید: بایات! حقیقت، هیراز این است که تو می‌گویی. توحقیقت را به‌میل خودت تفسیر می‌کنی؛ و این درست نیست. ما، به هرحال، چه‌سولمازرامی‌بردندچه‌نمی‌بردند، با یموت‌ها در جنگ بودیم وخواب‌راحت‌هم نداشتیم. پدرتووعموهای تو مردانِ دلاوری بودند؛ ودلاوران، چاره‌یی جز جنگیدن ندارند ـ آن هم با مردانی چون گالانِ بیدادگر. اما، نتیجه‌ی رفتنِ سولماز، فقط آقشام‌گلن نیست؛ یادت باشد؛ آق‌اویلرِ اینچه‌برونی هم هست. پالاز و آلنی و دیگران‌هم هستند. این آقشام‌گلن خوب، تا به حال به ما نگفته است که چه فکری اورا به‌گومیشان‌کشاند؛ اما ازروزی که پای اوبه‌گومیشان رسید، دیگر

یموت‌ها به اینجا حمله نکردند و مارا راحت گذاشتند تا زندگی‌مان را بسازیم. ما نبایدستم‌های رضاخان را به پای یموت‌ها بگذاریم. همانقدر که ما از قاجارکشیده بودیم، یموت‌ها هم کشیده‌بودند؛ وهمانقدرکه ما از پهلوی ستم دیده‌ییم، آنها هم دیده‌اند...

ایلکی گفت: ببین بایات! گذشته‌ها را باید کنار بگذاریم؛ مگر وقتی که به‌سودِ آینده‌ی ما باشد. چه خاصیت داردکه ما هر وقت دور هم می‌نشینیم از آن سالهای بد حرف بزنیم؟ آنچه‌مهم است این است که الان، آق‌اویلرِ اینچه‌برونی ـ که دیگرکدخدا هم نیست ـ می‌خواهد قدم‌های بزرگی در راه اتحّاد مردم صحرا بردارد؛ و خیلی هم‌تنهاست. اگر ما به یموت‌هاثابت‌کنیم که پُشت آق‌اویلر هستیم و هرچیزکه‌خودش و پسرهایش بخواهند با میل و رغبت پیشکش می‌کنیم، یموت‌ها زودتر عقب می‌نشینند و اتحاد را می‌پذیرند.

اوشار، گرفته خاطر و بیتاب، گفت: ایلکی! برادرم که حرفی ندارد. اعتراضی نمی‌کند. او فقط می‌گوید رفتن سولماز به ایری‌بوغوز را یك موفّقیتِ بزرگ به‌حساب نیاوریم ونگوییم که‌اورا، اگرندزدیده بودند، حالا روزگارمان خیلی بدتر از این بود که هست. پدر عـاقل و کاردان و با سوادِ مرا خواهرش کشت. چه‌کسی می‌تواند این مسأله را انکارکند و این درد را فراموش؟

آقشام گلن، اندوهگین گفت: پدر مرا هم پدر تو کشت؛ اما من هیچ کینه‌یی به‌دل ندارم وهرگز هم‌نداشته‌ام. کشته‌شدن، حق او بود، و بیشترازاین، حقش‌بودکه او را ازپشت‌به‌گلوله ببندند، وحقّش بودکه تشنه بمیرد. ما وقتی‌می‌خواهیم یك‌مرغ‌را سَر ببـّریم، آبش می‌دهیم‌که تشنه‌کشته‌نشود؛ اما پدر تو به پدر من‌فرصت نداد‌که در آن صلاة ظهر،

یك مشت آب به صورتش بزند؛ اما مادر من‌سولماز، به پدر تو فرصت دادکه‌حتی وصیتش‌راهم‌بکند... وتنها وصیّت‌پدرتواین‌بودکه: «خواهر! کاری کن که کینه‌ی میان یموت و گوکلان از میان برود.» و من، فقط به خاطر وصیّتِ پدر تو بودکه به اینجا آمدم، اوشار! و تو، هنوز، بعد از این همه سال، به من مهربان° نگاه نمی‌کنی و نرم و برادرانه با مـن حرف نمی‌زنی... من، دلِ شکسته‌یی دارم؛ باز شکستنش هنر نیست، اوشار!

برقِ اشکی به چشمان غمزده‌ی آقشام‌گلن آمد. همه دیدند و سر به زیرانداختند. سالهابودکه این حرفها باید زده می‌شد؛ اما نشده بود؛ چراکه آقشام، مردی بسیارکم حرف بود. می‌شنید و سرتکان می‌داد و چیزی مُضاف° نمی‌کرد.

آقشام، بار دیگر، از پی سکوتی طولانی به حرف آمد.

ـ من عذرمی‌خواهم که‌این‌مسائل‌رابه‌خاطرتان‌آوردم. به‌خاطرم‌آوردید ومجبورم‌کردید. به هرحال، به‌قول ایلکی، ازگذشته بگذریم. مسأله‌ی مُهمّی‌که ما اکنون با آن‌روبروهستیم، شکل‌استقبالِ اینچه‌برونی‌ها از دخترمن‌است. هیچ بعیدنیست‌که برخوردتازه‌یی اتفاق‌بیفتد. به نظر شما این‌کار، یعنی دست وپنجه‌نرم‌کردنی‌دیگر با اینچه‌برونی‌ها، خطا نیست؟

بابات به‌جبران برخاست و گفت: آقشام! ما ازجنگ نمی‌ترسیم، از جنگ بدمان می‌آید. وانسان،گاهی‌اوقات مجبوراست‌کاری را بکند که دوست ندارد؛ اما درست است و باید کرد. تو مطمئن باش که اگر برخوردی پیش بیاید، ما تنهایت نمی‌گذاریم. من به تو قول می‌دهم که تمام گوکلانها پُشت تو صف می‌کشند و به‌خاطرت تفنگ برمی‌دارند. نگاه نکن کـسه برادرم، گاهی اوقات، حرفهای تلخی به تو می‌زند.

تو، لااقل، وقتی پدرت کشته شد، شش سال داشتی؛ اما اوشار، وقتی به دنیا آمدکه پدرش‌کشته شده بود. او حق دارد تلخ باشد.

اوشار، آرام ومهربان‌گفت: آقشام‌گلن! مطمئن باش‌که‌من دوش به دوش تو می‌جنگم؛ و اگر قرار باشدکشته شوم، درکنار توکشته‌می شوم. از من دلگیر نباش!

این سخن، سخت‌به‌دلِ همه‌نشست‌وفضارا با عطر مهربانی‌ُپرکرد.

ایلکی، بنا به‌وظیفه‌گفت: درتصمیم‌گیری‌عجله‌نکنید. این‌درست نیست‌که ما، به‌سادگی، جنگ‌را قبول کنیم. اول باید به‌راه‌هایی به‌جز جنگ، فکرکرد؛ واگرپیدانشد، آنوقت‌درباره‌ی‌جنگ‌اندیشیدوسخن‌گفت.

آقشام‌گفت: حرفی نیست. گفت وگوکنیم.

اینگاه، چند ضربه به درخورد، در باز شد و آلا° در آستانه‌ی در پیدا شد.

ـ سلام! سلام!

چند نفر جواب دادند، وآقشام، بی‌مقدمه پرسید: دریا چطور بود پسرم؟

آلا، با تظاهرِ به تعجّب، پدر را نگاه‌کرد.

ـ دریا؟ آبش زیاد بود و مزه‌ی آبش‌هم‌شور بود... اما اگرحرفی داریدکه نمی‌خواهید من بشنوم می‌توانم به خانه‌ی دیگری بروم...

●

بزرگان‌گومیشان را در حال‌گفت وگو در باره‌ی جنگ رهاکنیم و به اینچه‌برونِ بیمار بیاییم: همان شب، همان ساعت‌ها.

آق‌اویلر، به خوابی شیرین و کوتاه فرو رفته بود. او در خواب می‌دیدکه آلنی ازراه رسیده‌است وبا جامه‌ی سپید،قدیمی، ودست‌دوزی

شده‌ی مردان ترکمن، در حضور پدر، شادمانه و مردانه می‌رقصد. آق اویلر، همچنان‌که پسر را نگاه می‌کرد، سلامت برخاست، به او نزدیک شد، دستها را بالای سر به هم نواخت، پای راست، هماهنگ با دستها به زمین‌کوفت، و آهسته وارد میدانِ رقص شد. پدر و پسر، گرد هم، آنچنان‌می‌رقصیدند‌که زمانی‌آچیق تارزن‌آنگونه می‌رقصید؛ و به‌صدای ساز آچیق هم می‌رقصیدند، و مادر پالاز و دیگران، دست می‌زدند؛ اما آهنگ، برای رقص، مناسب نبود. آق‌اویلر، کم کمك حس کرد که با آن‌آهنگ، نه‌آلنی می‌تواند به درستی برقصد نه‌خود آق‌اویلر. آهنگ، رنگِ عزا به خود گرفت و صدای‌گریه‌ی مادر پالاز برخاست. آلنی بر زمین افتاد وگریه سر داد. آق‌اویلر به خود پیچید، نالید، و چشمها را آهسته باز کرد... بله... صدای‌ساز آچیق می‌آمد ـ که چه سوکوارانه می‌زد. آق‌اویلر،نالان‌گفت: این‌خروس بی‌محل،امشب چه بدمی‌خواند. مادر پالاز! به‌این‌آچیقِ احمق بگو امشب حق‌ندارد اینطور غمگین بزند... امشب... به خصوص امشب.

مار پالاز، آرام جواب داد: چشم آق‌اویلر؛ الان.

●

خیلی‌ها جلوی چادرعثمان، زیر سایه‌بان نشسته بودند و آچیقِ عزادار برایشان تار می‌زد.

یاشولی آیدین؛ با شتابی مختصر از راه رسید. آچیق از نواختن باز ایستاد.

ـ حال سولماز، دخترکوچك نور محمد، خوب‌نیست. الان از سر زمین برای من خبر آوردند.

داشلی پرسید: زنده است؟

یاشولی‌گفت: هنوز بله... من می‌روم به چادر نور محمد.

یاشولی به راه افتاد. داشلی، سر به جانب آچیق‌گرداند: بزن!

صدای غمناكِ ساز آچیق برخاست.

●

پالازِ آرام، بیتاب شده بود.

ـ یعنی این مردك نمی‌داند که پدر من مریض است؟ آخر این چه جور ساز زدن است؟

کعبه‌گفت: شاید دلش‌گرفته. تو چه می‌دانی پالاز؟

ـ آدمِ خوب، همیشه به فکر دلِ خودش نیست.گاهی هم به‌فکر مردم است. پدرم، با آن حالش، منتظر آلنی‌ست. حتماً دلش نمی‌خواهد به نوحه خوانی آچیق ابله گوش‌کند.

ـ می‌خواهی بروم به پدرم بگویم که به آچیق بگوید اینطور ساز نزنند؟

ـ نه... من خودم هم می‌توانم این‌کار را بکنم.

پالاز به‌راه افتاد.

●

آچیق، زیر آواز هم زده بود؛ و چه آوازی! به‌راستی که نوحه می‌خواند و به‌گریستن دعوت می‌کرد:

برای سفر، محبوب من، زود بود؛ بسیار زود بود.
آفتاب زمستان هم، با این شتاب، غروب نمی‌کند.
عمر شقایق، کوتاه‌است؛ اما نه به کوتاهی نگاه‌عاشقِ شرمگین.
دشمن بد هم، گندم سبز را، اینگونه لگدکوب نمی‌کند.

پالاز از راه رسید.

- آچیق! پدرم سخت مریض است. این صداهایی‌که تو ازخودت در می‌آوری، حتماً او را آزار می‌دهد. نمی‌خواهی دست برداری؟

آچیق، بی‌گفت‌وگو برخاست که برود.

آنامراد به‌خشونت گفت: بنشین آچیق! ما از توخواسته بودیم که‌بیایی و بزنی. کجا می‌روی؟

آچیق، درمانده ومعطل برجاماند.

پالاز، نرم‌گفت: دست‌بردارآنامراد. تو بچه‌نیستی اما عین‌بچه‌ها حرف می‌زنی. مگر نشنیدی که‌گفتم حال پدرم خوب نیست؟

- ماکاری‌به‌کاراوجاها نداریم. دلمان برای **تاری ساخلای بیچاره** - که نامردانه کشته شد - گرفته بود. گفتیم آچیق بیاید و سازبزند.

پالاز، نفس‌بلندی‌کشید، خشم‌فروداد، منطق پالازی را فراخواند وگفت: عیب ندارد. بزنند. هرچقدرکه دلتان می‌خواهد بزنند. اما، حالا که تا اینجا آمده‌ام، بگذارید حرفهای دیگرم را هم بگویم و بروم... شما می‌دانیدکه‌حساب‌من‌ازحساب‌اوجاها جداست. وجزخدمت‌به‌شما، در تمام‌عمرم، کاری‌نکرده‌ام. به‌روی‌هیچکس‌تفنگ‌نکشیده‌ام، وراهی‌خلاف‌راه شمانرفته‌ام. با وجودهمه‌ی اینها، و با وجود آنکه معتقد نیستم‌که آنچه اوجاها درزمان حال‌می‌کنند، درست‌است! بدنیست‌چیزهایی را درباره‌ی اوجاها به‌یادتان بیاورم: تمام چادرهای اینچه‌برون به‌همّت پدر بزرگ من سرپا ایستاد - گالان‌اوجا. تمام زمین‌های اینچه‌برون را - برای نخستین‌بار - پدر بزرگ من شخم زد و به دست پدران شما سپرد. گالان حتی دانه به‌شمادادکه بکارید، و چاه برای شما زد تا آب شیرین داشته باشید - آب‌شیرین. این آنامرادکه اینجا نشسته و می‌گوید کاری به‌کار اوجاها ندارد، روزگاری‌که به‌اینچه برون‌آمد، آمده بود تا نوکری‌پدرم

را بکند - نوکری‌همین‌آق‌اویلرمریض‌را - وحتی یك‌پیراهن به‌تن‌نداشت. اما پدرم بـه اوزمین داد و دانه‌داد و کمکش کرد تا بکارد و دروکند. آنامراد! می‌گویندکه توهمه‌چیزراخیلی زودفراموش‌می‌کنی؛ اما من‌که فراموش‌نکرده‌ام. توپیش‌پدرم‌آمدی وگفتی: «آق‌اویلر! مرا به‌نوکری‌ات قبول کن. اینطور که می‌بینی - لخت وبرهنه - از ایری‌بوغوز بیرونم کرده‌اند.» و گناهکار بودی‌که بیرونت‌کرده بودند. آق‌اویلرگفت: «من نوکر می‌خواهم چه‌کنم؟ بچه‌های من، کمی که بزرگتر شدند، به‌همه‌ی کارهای من می‌رسند. تو برویك‌تکه از زمین‌های من بردار و فکر زندگی خودت باش.» آنامراد! در تمام‌صحرا، حق‌ناشناس تراز تو وجودندارد. اما من هرگز از توکینه‌یی به‌دل نداشته‌ام؛ حال هم ندارم که می‌گویی این آچیق احمق باید بزند و بخواند. عیب ندارد. بزنند. اما آچیق! به من‌بگو بدانم این‌ساز راچه‌کسی برای تو ازگنبدآورده؟ ها؟ یادت نمی‌آید؟ عیب ندارد. خنجری را که از یك دوست گرفته‌یی، برای تشکر، درشکم همان دوست فروکن! بازهم‌عیب ندارد... اما تو، حاج بردی! دوست داری چیزهایی را بـه یادت بیاورم؟ تـو، یاوان، و تو، قلی... دلتان می‌خواهد گذشته‌هایتان رابه‌رختان بکشم؟ بگذریم... به‌هرحال، همه‌ی‌شما می‌دانیدکه‌آلنی در راه است. او حکیم برمی‌گردد. من، کاری به‌کارش ندارم؛ اماآق‌اویلر انتظارداردبگذاریدبچه‌های شما راشفابدهد. این، همه‌ی توقع آق‌اویلر است. و حرف من این است که در مقابل‌آن همه محبت کـه پدرم در حق تك‌تك شماکرده، این‌تنها خواهش او را - لااقل یك‌بار - قبول‌کنید. این‌خواهش، نه‌مخالف شرع است نه مخالف عُرف...

یورگون - که از آغاز تا انجام سخنرانی طولانی پالاز، فقط به

یك جمله از خودش فکر می‌کرد ـ گفت: ما چرا باید به حرفهای کسی گوش بدهیم که یك بیگانه‌ی گوکلانی را شب به چادر خودش می‌برد و سرسفره‌ی خودش می‌نشاند؟ هاه؟

پالاز برگشت و به‌یورگون نگاه‌کرد.

آی دوغدی که از معرکه دور مانده بود، اما از دور، همه‌ی حرفهای پالاز راشنیده بود و قدم‌زنان جلوآمده بود، از واماندگی پالاز در برابر یورگون استفاده‌کرد، و آرام، سخن‌گفتن آغازکرد.

ـ همه‌ی حرفهایت را شنیدم، پالاز اوجا! و برای همین‌هم آمده‌ام تا جوابت را بدهم. تو باآدم‌هایی حرف می‌زنی که خوب می‌فهمند؛ اما خوب جواب نمی‌دهند. و همین هم‌ممکن است باعث شود که خیال‌کنی حق با تو یا با اوجاهاست ـ گرچه من می‌دانم که تو، غیرازهمه‌ی‌اوجاها هستی، وبه‌همین دلیل هم خوشحالم که دامادمن هستی؛ وازاین‌که‌شبی، حساب‌تورا باحساب‌همه‌ی‌اوجاهایکی کرده‌بودم، متأسفم. پس،گوش کن!

تو، هم الان که می‌خواستی یك‌یك خوبی‌های پدرت را به رخ این جمع بکشی، ودر مقابل، چیزی بخواهی؛ یعنی برسرخوبی‌ها معامله کنی، همه‌اش از خدمت‌هایی که‌پدرت به‌مردم کرده یاد می‌کردی. پس، قبل ازهرچیز، قبول‌کن که مردم به پدرت فرصت وامکان دادندکه‌خوب باشد و خدمت کند. یعنی، وقتی آق‌اویلر، می‌خواست به مردم خدمت کند، مردم هم او را می‌خواستند. یعنی، مردم، بدنیستند و قدرخدمت می‌دانند و اجازه‌ی خدمت هم به خدمتگزار می‌دهند. اما، بدون ایـن خدمت‌ها، پدرت چه‌چیزمی‌توانست باشد؟ وحالاکه‌چندسال است به‌همین مردم پشت‌کرده وکاری به‌کار آنها ندارد، چه‌چیز از اوباقی مانده‌است؟ چرا مردی به سن‌وسال آق‌اویلر باید به روزی بیفتد که از دردقلب بـه

خودش بپیچد و زمین بخورد؟ هرگز فراموش نمی‌کنم کـه یك‌روز، با صدای بلند به پدرت گفتی: «آق‌اویلر! به‌مردم تکیه داشتی که‌تنه می‌خوردی و نمی‌افتادی»! پالاز اوجای شریف! بازهم بر سرآنچه گفته‌یی بمان، و قبول کن که‌مرض پدرت، مرض جدا افتادن از مردم است نـه چیزی دیگر. واین جدایی را، خود اوخواسته است؛ چراکه‌بنابه‌گفته‌ی خود تو، آنوقت‌ها که **می‌خواست** خدمت‌کند، مردم‌هم‌اورا **می‌خواستند**.

اما، این حرف‌ها که می‌زنی که ما چنین و چنان بودیم، کـمـك کردیم، زمین دادیم، دانه دادیم، برهنگان را لباس پوشاندیم، چادر به پاکردیم، و بذل وبخشش‌هاکردیم، همه‌اش‌مربوط به‌گذشته‌ی دوراست. مردم که نمی‌توانند فردایشان را فدای دیروزشان کنند؛ وبه‌خاطر اینکه یك‌روز از پدر بزرگ توچند دانه‌ی‌گندم‌گرفته‌اند، تا ابد مطیع بچه‌های او باشند. از این‌گذشته، بخشنده‌ی واقعی کسی‌ست‌که ببخشد و به‌رُخ نکشد. مردخوب، به‌فقیرکورکمك می‌کندتاآن‌فقیر، صورت مردبخشنده را هم‌نبیند. تووقتی به‌خاطر یك‌تار بی‌ارزش، آچیق رادر حضوردیگران خفیف می‌کنی، دیگر چیزی از اوطلبکار نیستی تا بتوانی مطالبه‌کنی، پالازاوجای شریف! حرف مردم مافقط این‌است که‌دوست‌ندارندغریبه‌ها بیایند و به‌آنها خدمت‌کنند. یك اینچه‌برونی‌دوست ندارد یك‌گومیشانی بیاید و برایش چاه بزند. اوفکر می‌کند که یا باید از تشنگی بمیرد، یا خودش لیاقت چاه‌زدن را پیداکند. این‌حرف، ممکن است درست‌نباشد. دراین صورت باید قانع‌شان‌کرد؛ نه‌اینکه ده‌تا تفنگ پُر را به‌دست یك جوان بیفکرآشوب‌طلب‌دادوگفت: «هرکس‌راکه‌مخالف ماست، بکش!» اینها را بفهم پالاز، و اینچه‌برونی‌ها را بی‌جهت تحقیر نکن!

اما، از آنامراد گفتی، که برای نوکری آمده بود و گناهکار هم

بود. چرا پدرت به یك آدم‌گناهکار، زمین و آب و دانه داد؟ علتش این بود که آنامراد، ایری‌بوغوزی بود، و پدرت، به‌دلیل کینه‌ی شخصی، دلش می‌خواست ایری‌بوغوزی‌ها را آزار بدهد. پس، حرف از محبّت به آنا مراد در میان نبود؛ حرف از کین ستانی شخصی درمیان بود ـ و این کار هم فقط از پدرت برمی‌آمد که همه‌چیز به‌حدکافی داشت.

و... از تارآچیق گفتی. بگذار ماجرای این تار را هم به‌خاطرت بیاورم: پدرت، هروقت دلش می‌گرفت، ازآچیق می‌خواست که برایش تار بزند. تارآچیق، خوب نبود، وصدای چندان خوبی نداشت. پدرت، به‌این دلیل برای اوتار خرید که خودش بتواند صدای یك‌تار خوب را بشنود و لذت ببرد. اینطور نیست آچیق؟

شاید درباره‌ی سماورعثمان وگاری جوچی خدا بیامرز هم حرفی داشته‌باشی. اگر داری بگو تا جواب بدهم.

حالا هم اینچه‌برونی‌ها بزرگترین محبتی که‌می‌توانند درحق اوجاها بکنند این است که‌کاری به‌کار آنها نداشته باشند و به آنها پشت کنند. اگر این آق‌اویلر، یادگاری ازهمان آق‌اویلر خدمتگزار مردم نبود، در این چندسال، زنده نمانده‌بود. تومی‌دانی که اینجا، حتی‌پدر را بی‌دلیلی می‌کشند و مجازات نمی‌شوند.

اما، یك‌نکته‌ی دیگر راهم‌بایدبدانی وبروی: این‌مردم، که‌پدرت را نکشته‌اند، آلنی را هم نخواهند کشت؛ زیرا یاشولی آیدین از آنها خواسته است که دست روی‌هیچ‌اوجایی بلند نکنند. ومن، به‌سهم خود، صمیمانه از یاشولی آیدین سپاسگزارم کـه‌چنین دستور عاقلانه‌یی داده است. شماهم باید سپاسگزار باشید. بازهم حرفی داری‌پالاز؟

پالاز، به‌همان‌آرامی که آی‌دوغدی‌حرف‌می‌زد، جواب داد: نه...

حق‌باکسی‌ست که‌بهتر حرف‌می‌زندوخوب‌تر قانع می‌کند. حق‌باکسی‌ست که‌حقیقت را ـ به بهترین شکل ـ لوث می‌کند. من وخانواده‌ام ـ اگر خدا بخواهد ـ خیلی زود ازاینچه‌برون می‌رویم تازیردین یاشولی‌آیدین نمانیم وبه‌ضرب‌گلوله مجبورمان نکنندکه از او سپاسگزاری‌کنیم. من به‌مجرد اینکه زخم پهلویم‌خوب بشود و جای گلوله‌ی محبتِ نوکران یاشولی آیدین جوش بخورد، به‌اوبه‌ی دیگری خواهم رفت.

اما اگر به‌حرف‌های من، خوب گوش کرده بودی، و فقط به فکر جوابهای خوب خودت نبودی، می‌فهمیدی‌که من، تنهاچیزی‌که از این مردم خواستم ـ و تـوهم همین را گفتی ـ این بود کـه بازهم به‌اوجاها فرصت و اجازه‌ی خدمت بدهند. من به جایی می‌روم که مردم خدمتم را قبول‌کنند و به‌همه‌ی کارهایم کارداشته‌باشند. شب، خوش، آی‌دوغدی! بگو که آچیق، باز عزادارنه بزند. کوتاهی نکن که خدای یاشولی‌آیدین تورا نمی‌بخشد.

●

آلنی، تمام‌شب‌رادردشت، توی‌گاری‌اش، آسوده وبی‌دغدغه‌خفت؛ چرا که‌مطمئن شده بودیك‌سپاه، هشیارانه ودست به‌ماشه، مراقب‌اوست؛ وبه‌خودگفته بود: نگران بودن، واقعاً بی‌احترامی به‌سپاهی‌ست که مرا اینگونه در میان گرفته و می‌پاید.

والبته‌که دیگر هیچ سپاهی در دشت نبود.

و سحرگاهان، آلنی به‌سوی اینچه‌برون به‌راه افتاد.

●

مارال، شبانه تاخت، تا دم صبح به‌زمین‌شیرمحمدبرسد ـ ورسید. اسب شیر محمد را درجایی بست وپیاده به سوی زمین دُردی محمد به

راه افتاد.

در نیمروز، دُردی‌محمد، زانوی غم دربغل گرفته بود و زیرتیغ آفتاب به سیه بختی خود می‌اندیشید که مارال را چون نقطه‌یی دید و شناخت.

دردی محمد ایستاد و خنجر کشید.

ـ «او آبروی مرا به‌باد داده است. مرگ، سزای اوست.»

مارال آمد تارسید به‌نزدیك پدر، و دردی محمد را همانگونه‌دید که انتظار داشت.

ـ سلام پدر!

دردی‌محمد، غمزده و سرشار از خشم به‌مارال نگاه کرد.

ـ تولایق زنده‌ماندن نیستی.

ـ چرا پدر؟ چه کار خلافی مرتکب شده‌ام؟

ـ خجالت‌نمی‌کشی؟

ـ کسی باید خجالت بکشد که گناهی کرده باشد. قبل‌از آنکه خنجرت را به‌خون دختر بیگناهت‌آلوده‌کنی، حرفم را گوش‌کن. توفکر می‌کنی که من‌خودم را به‌آلنی نشان داده‌ام و با اوحرف زده‌ام. اینطور نیست؟ اما من، قسم می‌خورم، به‌هرچیزکه‌تو بخواهی قسم می‌خورم‌که آلنی، نه مرا دیده، نه صدای مرا شنیده، و نه این فکر به سرش آمده که‌من، شب را در تنگه بوده‌ام. من‌قول می‌دهم پدر، وسه‌شاهد هم دارم. حالا، اگر می‌خواهی بکشی، بکش. حرفی نیست.

دُردی محمد، که به‌راستی توانایی‌کشتنِ تنها دخترش‌را‌نداشت، و درآرزوی‌آن بودکه چنین سخنانی را از مارال بشنود، دلش بازشد؛ اما به‌مصلحت ندیدکه زود فروکش کند و کوتاه بیاید. آخـــر، پدری

گفتند و دختری‌گفتند! پس، همچنان خشمگین و بیتاب، گفت: تو...تو اسب شیر محمد را دزدیده‌یی.

ـ نه پدر. این حرف، درست نیست. من رفتم‌که اسبش را از او امانت بگیرم؛ اما او توی چادرش نبود. سرِ زمین‌هم نبود. می‌توانی از خودش بپرسی. من اسبش را به‌او پس دادم.

ـ این تفنگ را ازکجا آورده‌یی؟

ـ من دو تفنگ از چادر آت‌میش و یاماق برداشتم؛ بـا اجازه‌ی خودشان. می‌دانی چرا پدر؟ چون در تمام طول تنگه، برای کشتن آلنی صف‌کشیده بودند. توکه نمی‌خواستی دامادت بی‌جهت کشته شود. می‌خواستی؟ اگر فکر می‌کنی او خطایی کرده، و مرگ، حق اوست، به‌من بگو، من خودم او را می‌کشم پدر... قول می‌دهم!

دُردی محمد، ماند که دیگر چـه بهانه‌یی بگیرد؛ و چون چیزی نیافت، خنجر را درکمر گذاشت و سکوت‌کرد.

مارال، ولو شد روی خاك، وهمچنان‌که از خستگی به‌خواب می‌رفت، گفت: تو به‌من گفتی‌که هیچکس، قصد کشتن آلنی را ندارد، و این حرف را یاشولی‌آیدین‌زده، وقول‌هم داده. حالا دیدی پدر؟ دیدی‌که یاشولی جز دروغ نمی‌گوید؟

دُردی محمدگفت: بلند شو برویم... من آبروی خودم را تـوی اینچه‌برون به‌باد دادم ـ بی‌خود و بی‌جهت.

مارال زمزمه‌کرد: «آبروی تو فقط وقتی به‌باد رفته که واقعاً به باد رفته‌باشد. حرف‌مردم، چه اهمیت...» وخواب، اورا به‌دنیای‌رنگینِ «مارال‌ـ آلنی» بُرد.

مارال، ازآینده چه خبر داشت؟

•

یاماق پرسید: نمی‌خواهید زودتر از آلنی به‌اینچه برون برسیم و از تنگه‌ی عثمان چای فروش هم ردش کنیم؟

آت‌میش جواب‌داد: نه... ما راهش را صاف کردیم که به‌اینچه‌برون برسد. ایـن، تنها خواهش آق اویلر بود. بقیه‌اش برعهده‌ی خود آلنی‌ست. یا باید گلیمش را از آب بیرون بکشد، و یا بایدکشته شود.

آرپاچی گفت: امـا من برمی‌گردم ـ به‌خاطر ساچلی. دلم شور او را دارد.

ـ آلنی هست. نگران نباش برادر!

•

آرپاچی، جلوی چادرآق اویلر از اسب پیاده شد. اسب را بست. درآستانه‌ی در ایستاد وگفت: آق اویلر! آلنی، می‌رسد.

آق اویلر، بـا جان‌کندنی نیم خیز شد وگفت: راست می‌گویی؟ راست می‌گویی؟

ـ البته آق اویلر. من، هرگز، جز راست نگفته‌ام...

•

۴

برای جنگ یا برای مُداوا

آق اویلر، به‌راستی‌نمی‌دانست که چه باید بکند. حتی‌نمی‌دانست که باید سلام بدهد، یابه‌انتظار سلام آلنی بنشیند؛ سروصدا راه‌بیندازد وآق اویلرانه رفتارکند، یا عمیق و بزرگوارانه و خاموش درآلنی‌بنگرد و تك جمله‌یی کوتاه و ناب بگوید؛ به‌هرزحمتی هست، لرزان برخیزد، یا سر به‌بالش تکیه بدهد و از لای چشم‌های خسته‌ی بیمار، حکیم را نگاه کند؛ درآغوش‌بکشد وببوسد، یا خود دارانه با دو دست، دودست‌آلنی را بگیرد...

آق‌اویلر، بیش ازسه سال، شب و روز، به‌این لحظه‌ی استثنایی زندگی‌اش اندیشیده بود؛ واینك، گیج وبلاتکلیف، آشفته‌حال و مـّردد، از خود می‌پرسید: «چه باید کنم؟ چه باید بکنم؟» و این، برای‌اوبسیار

اهمیت داشت که چه کنند و چه نکنند. گمان می‌کرد که دنیا به‌نگاه کردن ایستاده است و به‌قضاوتِ این لحظه برخاسته است. گمان می‌کرد کـه تا سالها. و شاید قرن‌ها به‌این برخورد، اشاره خواهند کـرد. خلوص و صمیمیت را فرو گذاشته بود. باور نمی‌کرد که می‌توان بدون هیچ نقشه و طرحی، راحت و آسان استقبال کرد و به‌هرچه پیش آمد رضا داد. خیال می‌کرد که وظیفه‌ی تنظیم لحظه به‌لحظه‌ی این نمایش برعهده اوست، و آلنی و دیگـران، هیچ‌کاره‌اند. گمان می‌کرد کـه هرحرکت و کلمه‌اش معیاری‌ست برای دیگران.

آه که خودخواهی و خود بینی، چه می‌کند!

ـ ملّان! برو به‌پالاز بگو بیاید اینجا!

(آق‌اویلر، بعد از سالیان سال، ملّان را «ملّان» نامید نه «مادر پالاز»؛ واین، نخستین چشمه بود. چرا؟ هیچکس نمی‌داند. شاید مادرِ «پالاز» بودنِ ملّان را دونِ شأن «آلنی» می‌دانست، و یـا می‌خواست همه‌چیز را، به‌هرحال، خاطره‌انگیز کند!)

ـ پالاز باید سرِ زمین باشد.

ـ نه... وقتی برادرش بعد از چند سال بـرمی‌گردد، او نمی‌رود سرِ زمین. زود باش! آرپاچی! چقدر وقت داریم؟ تقریباً چقدر؟

ـ نمی‌دانم آق‌اویلر. آرام باشید! آلنی، خوش خوشك و آواز-خوانان می‌آید؛ اما نزدیك است.

ـ شهری می‌خوانَد؟

ـ نه... دو بیتی‌های گالان را می‌خواند، و شعرهایی را که شاید خودش گفته باشد.

ـ چند نفر برای کشتنش رفته بودند؟

ـ نشمردیم؛ اما لَت و پارِشان کردیم.

ـ قدم به‌قدم؟

ـ فرسخ به‌فرسخ!

ـ اینچه برونی؟

ـ نه.

ـ شما... صورتِ حکیم را هم دیدید؟

ـ نه کاملاً. شب بود.

ـ لباسِ ترکمنی تنش است؟

ـ بله...

ـ و کفشِ شهری؟

ـ پایش را از نزدیك ندیدیم، آق‌اویلر. حالا می‌رسد و خودتان می‌بینید. کمی تحمل داشته باشید!

ـ کاش که سبیل شهری نگذاشته باشد!

●

مادر پالاز، پالاز را صدا کرد و او جواب داد.

ـ بیا پالاز. پدرت با تو کار دارد.

ـ باز درد گرفته؟

ـ نه... کار دارد.

●

ـ سلام پدر! با من چه‌کار داری؟

ـ برادرت‌هم الان از راه می‌رسد. برو از او استقبال کُـن!

ـ نه پدر. من، حالا نمی‌خواهم از حقم استفاده کنم. بـه‌چادرم برمی‌گردم و همانجا می‌مانم. اگر کاری داشتی که به‌خودت مربوط بود،

خبرم کُن!

آق اویلر، مانده بودکه چه‌کند: خواهش و افتادگی، یاخشونت و بی‌اعتنایی؛ اما آلنی، در راه بود، و آلنی، شاید، ارزش‌آن راداشت که پدر را به‌فروتنی بکشاند.

پالاز به‌راه افتاد.

آق‌اویلر گفت: پالاز! ما هیچکس را نداریم کـه به‌او خوشامد بگوید... یعنی از اوجاها کسی را نداریم... آخر این‌که درست نیست.

پالاز، از بیرونِ چادر فریاد زد: چه لازم است کـه کسی به او خوشامد بگوید؟اول ببینیم کیست وچه‌می‌کند، بعد، وقت برای‌خوشامد گفتن کم نیست.

آق‌اویلر، مظلومْ به‌مادر پالاز نگاه‌کرد.

ـ آت میش هنوز نیامده؟

آرپاچی‌گفت: حالانمی‌آید. اوهم می‌خواهد بداندکه‌آلنی کیست.

ـ آه... آه... کاش می‌توانستم بلند شوم...

آق‌اویلر، ناگهان، به‌ذاتِ شنیدنْ تبدیل شد.

ـ گاریِ اوست؟

آرپاچی از چادر بیرون رفت و بازگشت.

ـ بله... خود اوست.

آق‌اویلر. بازهم به‌دور وبرِ خودش نگاه‌کرد ـ گیج و شتابزده. هیجان، داشت او را خفه می‌کرد. ملان، ایستاده بود، و آرام وسرزنش بار، مردش را مـی‌نگریست و چیزی نمی‌گفت. آق‌اویلر، نگاه ملان را حس‌کرد و زیرلب‌گفت: خب... خب مـی‌آید دیگر! ببینم آرپاچی! جلوی چادر عثمان، تفنگ به‌دست ننشسته‌اند؟

ـ نه‌آق اویلر. آنها مشغول چای خوردن هستند.

آق‌اویلر، عاقبت تصمیم‌گرفت سر بر بالش تکیه بدهد و بی‌رمق باشد ـ که واقعاًهم بود.

آرپاچی، بنا به‌قراری که داشت، کنار ساچلی نشست.

ـ حالت خوب است ساچلی؟

ـ فعلاً که حالم را نمی‌فهمم...

ملان از چادر درآمد و جلوی در ایستاد.

●

گاری آلنی به‌چادر عثمان ـ که درمدخل اینچه‌برون بود ـ نزدیك شد و ایستاد. آلنی، سبكْ پایین جست. چرخید و از توی‌گاری، تفنگ‌های غنیمتی را یك‌یك برداشت و به‌گاری تکیه داد. بعد، هرسه‌ی آنها را، مثل سه‌تا بیل، روی دوش‌گذاشت و بـه نشیمنگاهِ عمومیِ جلوی چادر عثمان نزدیك شد، و ضمن آمدن، خنجر راهم از کَپر شال برکشید.

آلنی، لبخندی نو برلب داشت.

گردآمدگانِ جلوی‌چادرعثمان، به‌خشم، روی ازآلنی‌گرداندند؛ اما زیرچشمی‌هم نگاهش می‌کردند تا ببینند این نوکر فارس‌ها چه‌شکل و شمایلی دارد.

آلنی ایستاد وته تفنگها را زمین‌گذاشت.

ـ سلام برادرها! سلام! سلام!

ـ ...

ـ عجب! هیچکس به‌سلام‌آلنی‌جواب نمی‌دهد؟ خب، عیب‌ندارد. حتماً خبری هست. شاید گناه کرده‌ام‌که زنده به‌اینجا رسیده‌ام.

آلنی، تفنگ‌ها را گذاشت روی یك نیمکت.

ـ من... این تفنگ‌ها را برایتان سوغاتی آورده‌ام. از وسط راه جمع کردم. چقدر تفنگِ بی‌صاحب توی این تنگه ریخته! هه! اینها را به‌صاحب‌هایشان پس بدهید ـ البته به‌آنهایی که زنده مانده‌اند. و ازقول من به‌آنها بگویید: آلنی، تفنگِ پیشکشی قبول نمی‌کند؛ اما... این خنجر را لازم دارم... ممکن است به‌دردم بخورد...

همه، زیرچشمی به‌تفنگ‌ها و خنجر نگاه کردند و حرفی نزدند.

آلنی برگشت، دهانه‌ی اسبش را گرفت و به‌راه افتاد.

●

آق‌اویلر گفت: چرا اینقدر معطل می‌کنند؟

ملان جواب داد: دارد با دوستانش خوش و بش می‌کند.

●

آلنی، از جلوی چادر عثمان که رد شد، سرگرداند و بـا صدای بلندگفت: شما یك قشون آدم برای کشتن من فرستادید و کاری از پیش نبردید؛ حالا، هرکس مرضی دارد ـ مثل‌این‌خان اوغلانِ بدبخت ـ بیاید پیش من تا ببینند چطور کارها را از پیش می‌برم... همین امروز!

آلنی، مادر را دید و به سوی او رفت. نزدیك چادر، مهار اسب را رها کرد، نرم وآرام،ملان را درآغوش کشید وآهسته گفت:خوشحالم مادر!

ملان، درگوش آلنی زمزمه کرد: همه چیز رو به‌راه است؟

ـ بله مادر؛ همه‌چیز.

و مادر و فرزند، ازهم جدا شدند.

آلنی پابه‌درون چادرگذاشت. آق‌اویلر، نیم‌درازکشیده وبیحال در یك سو؛ ساچلی در بستر بیماری خفته در سوی دیگـر، و آرپاچی،

آرام و خالی از شور.

ـ مادر! اینجا چه خبراست؟

ـ چیزی نیست.

آق‌اویلر، در آستانه‌ی بیهوشی، چشمها را بازکرد.

ـ **آلنی! آلنی!**

آلنی دو قدم برداشت، زانو زد و پدر را دربغل گرفت.

ـ چی شده پدر؟ چی شده؟

ـ مهم نیست... بنشین پهلوی من! بنشین پهلوی من!

و سرانجام، سنگ، آب شد و قطره قطره از دیدگانِ آق‌اویلرفرو چکید. بدن علیلش راتکیه داد به‌آلنی؛ تا همه بدانندکه‌آلنی، تکیه‌گاه او خواهد بود، و دست، دورگردن‌آلنی انداخت، تا همه بدانندکه ازآن پس، مَردِ تنها نخواهد بود.

ـ آه آلنی...

ساچلی، به‌سختی چشم گشود وگفت: عاقبت برگشتی برادر؟

ـ من برگشتم خواهر!

ـ خوشحالم واقعاً...

ـ ساچلی چه عیبی کرده مادر؟

ـ مریض است. بعد می‌فهمی.

ـ این آرپاچی چرا لال شده؟ چرا مرا اینطور نگاه می‌کند؟

ـ عزا دار است.

ـ خدای من! عزادارِ کی؟

ـ تاری ساخلا...

ـ ای‌وای... او چطور مُرد؟

ـ ...

سکوت و درد. آرپاچی سر به‌زیر انداخت.

آلنی گفت: کسی نیست که بتواند به‌همه‌ی سوآل‌های من، درست جواب بدهد؟ پدر، چرا به‌این حال افتاده؟ ساچلی، چرا رنگ° به‌صورت ندارد؟ آرپاچی، چرا اینطور ساکت و غمزده است؟ تاری ساخلا، چطور کشته شد؟ پالاز و آت‌میش کجا هستند؟ اگر تحمل مشقات° برای شما ممکن بوده، برای من، بیشترممکن است.

ملان، چای ریخت، و جلوی آلنی گذاشت.

ـ یکی یکی. تاری‌ساخلا به‌دست ِ آرپاچی کشته شد ـ

ـ ای وای، ای وای... چرا؟ چرا؟

آلنی، پدر را رها کرد و به‌آرپاچی پیوست. آرپاچی را بغل کرد و تنگ به‌خود فشرد.

ـ آرپاچی! آرپاچی!

ملان گفت: آرپاچی، پدر را به‌خاطر پیمانی که خود با تو بسته بود، کشت. همین مقدار، کافی‌ست؟

ـ بله... فرصت ِ گفت وگو در این‌باره را خواهیم داشت.

ـ ساچلی، بچه‌یی درشکم‌دارد. آرپاچی را می‌خواستند سر ِ خاک تـــاری ساخلا بکشند. ساچلی به‌کمکش رفت، و درد دل، او را از پا انداخت ـ سه روز پیش...

ـ از آنجا، چطور آوردندش؟

ـ با گاری. آرپاچی آورد. کف ِ گاری‌هم چیزی انداخته بود.

ـ چند ماهش است؟

ـ شاید چهار ماه.

ـ خون، خیلی از او رفته؟

ـ «خیلی»، نمی‌دانم چقدراست؛ اما...همه‌اش خونریزی دارد، و درد... درد ِ وحشتناك.

ـ چیزی که دردش را سبك کند به‌او داده‌یید؟

ـ فقط کمی تریاك.

ـ دیگرندهید. بگذارید درد بکشد. غذاهم، فقط نان خشك. برای خودش چادری ندارد؟

ـ چرا ندارد؟ آق‌اویلر از اوخواست که بیاید اینجا تا من به‌هردو برسم.

ـ به‌هرحال باید او را ازآق‌اویلر جدا کنیم. جای‌ساکت وخلوت می‌خواهد.

آلنی دست درازکرد، نرم و ملایم، بالش‌های زیر سر ساچلی‌را برداشت وگفت: باید زیرسرت کوتاه باشد.بگذار زمین. عیبی‌نمی‌کنی. بعد، بالش‌ها را زیر پاهای ساچلی گذاشت.

ـ کم است مادر. پاهایش را دو وجب بیاور بالا. نترس!

آلنی به‌صورت ساچلی نگاه کرد.

ـ ساچلی! محکم باش! اگر تا به‌حال طوری نشده، مطمئن‌باش که بعد ازاین‌هم نمی‌شود. من تا حدودی به‌تو قول می‌دهم. زن‌ترکمن، به‌این سادگی‌ها بچه‌اش را نمی‌اندازد. حرفم را می‌شنوی ساچلی؟

ـ بله برادر...

آق‌اویلر، آهسته پرسید: دوا ندارد؟

ـ نه پدر. دوایش، همین چیزهایی‌ست کـــه گفتم. خیلی‌هم زود خوب می‌شود. خیالتان راحت باشد. اگر بچه، بچه نشدهم مهم نیست.

یکی دیگر. فرصت که زیاد دارند. مهم، خودِ ساچلی‌ست ـ که عیبی نمی‌کند. خُب... حالا از پدر بگو!

ملان‌گفت: درد قلب دارد؛ خیلی سخت.

ـ چند وقت است؟

ـ گمان می‌کنم دوسالی باشد. از خودش بپرس!

آلنی برخاست و رفت به سروقت پـدر. سر بر سینه‌ی پدر نهاد و گوش سپرد ـ مدّتها. بعد،سربرداشت و به‌چشم‌های آق‌اویلر نگاه‌کرد.

ـ خودت را داغان کرده‌یی پدر؛ اما نمی‌پرسم چرا. این‌سوآل، وجوابش، هیچ کمکی به‌ما نمی‌کند.سعی می‌کنیم که دوباره ازجا بلندت کنیم و راحت بیندازیم... سعی می‌کنیم... خُب... حالا به‌من بگویید آت‌میش وپالاز کجا هستند. این برادرها، علاقه‌یی به‌دیدن من نداشتند؟

ـ هر دو سرِ زمین‌هایشان هستند. هـر چه می‌خواهی بپرسی، از خودشان بپرس.

ـ همین کار را می‌کنم. یك چای دیگر ـ بزرگ و داغ.

●

آلنی گفت: آرپاچی! می‌خواهم توی اوبه گشتی بزنم. همراهی‌ام می‌کنی؟

ـ اگر طالبی که با تو باشم، حرفی نیست.

ـ یکی باید باشدکه ضمن راه رفتن به سوآل‌هایم جـواب بدهد. حق انتخاب‌هم که ندارم؛ چون غیر از توکسی نیست. بنابراین، سخت طالبم برادر.

آرپاچی برخاست و در کنار آلنی بـه‌راه افتاد. قدم‌زنان، دور تا دورِ اوبه را چندین‌بار پیمودند، ازکنار تك تك چادرها رد شدند،و

سه‌بارهم از جلوی چادر مُردی محمد.

بار اول، مارال در خوابه بود؛ خوابی سنگین از خستگی.صدای آلنی ـ که کمی‌هم بلند شده بـود ـ خواب مارال را شکافت و او را از جای جهاند. مـــادرش، بلافاصله، انگشت برلب گذاشت و دختر را به سکوتِ کامل دعوت‌کرد ـ چنانکه گـــویی مأموران در جستجوی قاتلِ پنهان شده‌یی هستند. مُردی محمد نیز نفس در سینه حبس‌کرد. باردوم و سوم، مارال به‌صدای آلنی گوش سپرد ـ برافروخته و مجذوب.

قفسِ سینه برای‌قلب مارال تنگ بود. دل‌چنان می‌تپیدکه انگار قصد شکافتن و پریدن دارد.

آلنی از پیِ مدتها راه رفتن گفت: آرپـــاچی! زمانی درباره‌ی کشته‌شدنِ پدر به دست پسر از تو خواهم پرسید.که بتوانی، با دقت، همه چیز را برایم باز بگویی، ازآغازتا انجام؛ شاید با غمی سبکتر، تا ازآن نتیجه‌یی حاصل شود که آینده را به‌کار آید. اما امروز، بیشتر از آن ماجرای باور نکردنی، پرسشِ عظیم و اساسیِ تـو از من ، اهمیت دارد: «آلنی! آیا لایق آنچه کرده‌ام هستی؟» و پیش از آنکه بپرسی، جواب من به‌تو این‌است: حدودِ لیاقت‌ها فقط درعمل° مشخص‌می‌شود. هیچ نالایقی‌دردنیا پیدا نمی‌شودکه خود را لایقِ کاری، و بیش ازاین، لایقِ بسی‌کارها، نپندارد. و در حقیقت، شاید زمانی هم همینطور بوده است. برادرِ من‌آرپاچی! زمان، لیاقت‌ها را می‌سازد و نابود می‌کند؛ عمل، لیاقت‌ها را محك‌می‌زند. به‌من فرصت بده، وآسانْ قضاوتم‌نکن! نکته‌ی دیگری، این نکته را تا حدودی تکمیل می‌کند؛ و آن این است که جزءِ جزءِ گفتار و رفتارم را محك بزن و معیار بگیر؛ اما خیال نکن که‌آن اجزاء، جدا جدا، کُـلّ را اثبات می‌کنند. جریان را داوری‌کُـن

نه لحظه را. و در لحظه، گـرفتار شگفتی نشو. من انسانم نه درخت. بنابراین، مُبرّا از خطا نخواهم بود. ارزش ما دراین است کـه بتوانیم دمادم خود را مورد سوآل قرار بدهیم، خطاهای خود را بشناسیم، و به جبران برخیزیم. این، فعلا ، همه‌ی حرف من با توست ـ مگر آنکه این حرف، پرسش‌هایی برانگیزد. من درهرشرایطی آماده‌ام که توضیح بدهم...

آرپاچی، هیچ نگفت.

پس ازآن، آلنی، از همه چیز پرسید، و درباره‌ی همه چیز، بـه اختصار، جوابهایی دریافت کرد؛ و اصرارهم نکرد که بیشتر بداند. نامه‌های مارال تا حد زیادی همه‌ی مشکلات را مطرح کرده بود.

آلنی، قدم‌زنان، بارها به‌مردان، زنان، وحتی کودکان، بانهایتِ ساده‌لوحی و فروتنی سلام کرد؛ اما جوابی دریافت نـداشت. بعضی از بچه‌ها را، طبیبانه ایستاد ونگاه کرد؛ اما سیر نشده، سفره را جمع می‌کردند ومی‌بردند. عجیب این بود که بویان‌میشِ پیر ـ که به‌تازگی باب آشتی گشوده بود ـ نیز نمد انداخت و پنهان شد.

آلنی با صدای بلند پرسید: آرپاچی! پدر بزرگ، هنوزهم توی همین چادر زندگی می‌کند؟

ـ بله برادر.

ـ من تحقیق کرده‌ام. او دروغ می‌گوید کـه رفیقِ گالان بوده. رفیقِ گالان، آنقدر ترسو و حسابگر نمی‌شود که از نوه‌ی خود استقبال نکند...

●

آق‌اویلر، سرحال بود و یك دنیا سوآل. نمی‌دانست ازکجا باید شروع کند و چگونه بپرسد.

آلنی وارد چادر شد وگفت: من کجا باید خانه‌کنم؟

آق اویلر جواب داد: تا یك چادر بزنی، همین‌جا. فردا می‌توانی با آرپاچی بروی، یك چادر فـراهم کنی، و همین پشت عَلَـمش کنی. همه‌چیز با خودت آورده‌یی. نه؟

ـ چیزهایی آورده‌ام؛ آنقدر که لازم بوده و می‌توانستم.

ـ دوا... دوا چطور؟ خیلی آورده‌یی؟

ـ نه پدر. دوایی نیاورده‌ام ـ به‌جز چند شیشه‌ی کوچك.

سنگ آتش زنه کنار کوه‌گاه.

آق‌اویلر، چشمانش‌گرد شد. مات و دیوانه‌وش به‌آلنی نگاه‌کرد.

ـ چه‌گفتی؟ دوا نیاورده‌یی؟ مگر عقلت‌کم شده آلنی؟ من...من تو را فرستاده بودم‌که یك خروار دوابیاوری... دست خالی برگشته‌یی؟ حتماً شوخی می‌کنی؛ از آن شوخی‌های احمقانه‌ی شهری...

ـ من هیچ وقت با تو شوخی نکرده‌ام پدر؛ هیچ وقت. مـن فقط یك چمدان دارم‌که وسائل‌کارم توی آن است، و گفتم‌که، چند تا شیشه دوای لازم‌هم توی همین چمدان است. یك تفنگ گلوله زنی خوب‌هـم آورده‌ام‌که توی صحرا لنگه ندارد. کیف می‌کنی اگر ـ

آق‌اویلر، ناباورانه و بُهت‌زده به‌ملان نگاه‌کرد.

ـ این پسرچه می‌گوید مادرپالاز؟ پس... پس سه چهار سال‌رفته چه غلطی کرده؟ مگر وسیله‌ی کار یك حکیم، چیزی به‌جز دواست؟ چند تا شیشه... چندتا شیشه... یك صحرامرض، با چند شیشه دوای کوچك! تو.. تو... تو دیوانه‌یی، تو خائنی، تو مایه‌ی خجالت منی... گم‌شو، گم‌شو برو! اگر واقعاً حکیم شده‌یی، بـرگرد به‌شهر و دوتا گاری دوا بیاور... یا اصلاً برنگرد...

این، یکی از یك دنیا سوآل بودکه آق‌اویلر داشت و جوابش را اینگونه دریافت‌می‌کرد؛ وای اگرمی‌خواست بیشتربپرسد و بیشتربداند.

آق‌اویلر می‌لرزید؛ سخت می‌لرزید.

آلنی، آرام نشست.

ـ گوش‌کن‌که چه می‌گویم، پیرمرد! تو مریضی واینطورجوشیدن برایت خوب نیست. آرام بگیر و به‌حرف‌هایم گـــوش‌کن. شاید بتوانی معنی‌آنها رابفهمی! تو، ممکن است‌توی‌کار خودت، خیلی چیزهابدانی؛ اما از طبابت چیزی نمی‌دانی. تو عیبت این است‌که خیال می‌کنی چون آفت‌گندم را می‌شناسی و ابرِ آبستنِ باران را، همه‌چیز رامی‌شناسی، و درباره‌ی همه چیز، همه‌چیز مـــی‌دانی. طب، دوا نیست پـدر ؛ طب، شناختنِ درد است‌وکشفِ علتِ درد. خیلی از دردها بدون‌دوا معالجه می‌شود ـ به‌خصوص دردهای مردم صحرا. من، درطول چهل ماه به قدر چهل سال کار کرده‌ام ـ به‌شهادتِ بهترین اطبّای ایران ـ بـــرای آنکه چیزی که می‌خواسته‌یی باشم، و مایه‌ی خجالتت نباشم، و بتوانم مردم صحرا را آنطور معالجه‌کنم که شفایشان را با چشم‌هایشان ببینند و با پوست‌شان حس کنند. احترام مرا، نمی‌خواهم نگه داری؛ احترام‌خودت رانگه‌دار. نعره نکش، دشنام نده، و آق‌اویلر بازی از خودت درنیاور ـ که هیچ خوشم‌نمی‌آید. وقتِ کاراست نه‌وقتِ نمایش. من پیش‌حکیمی کارکرده‌ام که از همه جای ایران، مردم، دردهای لاعلاجشان را پیش او می‌برند. او، تقریباً، هیچوقت‌دوا نمی‌دهد؛ واگر بدهد، همین‌جوشانده‌ها را می‌دهدکه خود ماهم داریم. ازاین گذشته، صحرا هوای گرمی دارد. هردوایی توی صحرا بعد از چند روز فاسد می‌شود... و چه خاصیت از دوای فاسد؟ من‌که نیامده‌ام آدمکُشی کنم. حرف‌هایم را می‌فهمی یـــا بازهم چندتا گونی پُر از دوا می‌خواهی؟ چندتا گاری. ماه؟ نکند خیال می‌کنی من دوا فروشِ دوره‌گردم، نه حکیم. و آمده‌ام‌که جیب مردم‌را با فروختنِ حَب وکپسول و خمیر، خالی کنم ـ به‌جبرانِ زمین‌ها و گله‌هایی‌که ازدست داده‌ییم .. بله؟

آق‌اویلر، واداده و پذیرفته، عقب نشست.

ـ بسیارخوب... من‌حرفی‌ندارم. این چیزها را بدون زخم‌زبان‌هم می‌توانستی بگویی. پس، به‌هرحال، می‌توانی‌کارت را شروع کنی. نه؟ با آن یك چمدان و چند تا شیشه...

ـ بله پدر. با دست خالی‌هم می‌توانستم شروع‌کنم. اگـر شفایی وجود داشته باشد، شفا در دستهای من است نه‌توی آن چمدان. از این گذشته، کار من فقط معالجه‌ی جسم‌نیست. من، برای کاری‌بزرگتر آمده‌ام ـ همان‌که تو، لااقل در حرف، به‌آن فخر کرده‌یی: جنگیدن در راه مردم، وکشته‌شدن به‌خاطرمردم. دنیا در جنگ است، پدر، و ما خوابیم. همین خواب‌سنگین، ترکمن‌ها را از معرکه‌ی دنیا عقب‌نگه داشته است. وکارِ عمده‌ی ما بیدارکردن‌است. بیدارِ بیمار، بهتر ازخفته‌ی‌سلامت‌است... پس، تا زنده‌یی، دیگر صدایت را برای من بلند نکن! آرام بپرس، آرام جواب بگیر، تا به‌تو بگویم‌که ریشه‌ی درد درکجاست؛ وبدانی‌که میان تو و دنیا چقدر فاصله است.

ـ ای‌کاش که یموت‌ها هم حرفهای تو را می‌شنیدند.

ـ کاری می‌کنیم‌که بشنوند. نگران نباش!

ـ مادر پالاز! برای‌حکیم یك چای دیگربریز؛ با نان داغ ازتنور خودت، و پنیر تازه...

- مادر! می‌خواهی آب بیاوری؟
- بله.
- من با تو می‌آیم. آب‌کشیدن از چاه، کاری‌ست که عشقش را دارم!

ملان و آلنی، باچهار "دلو" به‌راه افتادند. در راه، آلنی زیرلب گفت: اینجا مثل قبرستان شده.

- سه سال‌است‌که اینطور است. سه‌سال‌است‌که توی اینچه‌برون، یك نفر احوال ما را نپرسیده. کمی جوشانده برای‌آق‌اویلر می‌خواستیم، هیچکس نداد. برای ساچلی‌قابله صدا کردیم، نیامد. چطور به‌توبگویم که دراین چندسال چه‌کشیده‌ییم، آلنی.
- حالا می‌فهمم که چرا پدر اینطور شده.
- نه... باید اینجا می‌بودی تا می‌فهمیدی. ایـن آق‌اویلرِ کوه، چند شب پیش، جلوی در چادر، گریه می‌کرد و فریادکشان التماس می‌کردکه به‌ما کمك‌کنید! به‌ما کمك‌کنید!
- و تو، مادر، حتماً بدجوری ادبش کردی. نه؟
- چاره‌یی نبود. داشت آبروی همه‌ی ما را به‌باد می‌داد.
- همه‌چیز را از نو می‌سازیم، مادر. دل داشته باش!
- تا بخواهی، دارم؛ اما از نو ساختن، خیلی مشکل است. درهای آشتی را بسته‌اندوسه قفله‌کرده‌اندوکلیدهایش را به‌قره‌چای انداخته‌اند. آت‌میش، دراین‌چند سال، واقعاً بیدادکرده. خیلی‌ها را کشته وخیلی‌ها را زخمی کرده. حالا، یاغیِ بیرحم‌تر از او در تمام قبیله‌ی یموت پیدا نمی‌کنی.
- مارال برای من می‌نوشت؛ اما نه اینطور.

- آلنی! فکر می‌کردم‌زودتر ازاین به‌یاد مارال می‌افتی. نمی‌دانی که او به‌خاطر تو چه‌کارها کرده است و چه‌کارها می‌کند. اگر اونبود، ساچلی و آرپاچی‌هم حالا زنده نبودند. توباید قدر او را خیلی بدانی.
- می‌دانم مادر. به‌یادش‌هم هستم - خیلی زیاد. اما من با خودم عهدی بسته‌ام؛ و آن عهد، به‌مارال مربوط است.

آب برداشتند و راه افتادند.

مردم اوبه دیدندکه آلنی، همان آلنی‌ست. اگر تویش خیلی‌فرق کرده باشد، بیرونش که فرقی نکرده.

آلنی، مادر را به‌چادر رساند و رفت سروقتِ چادر پالاز.

- پالاز اوجای اینچه‌برونی! دلت می‌خواهد برادرت را ببینی؟

کعبه، خـــودش را رساند جلوی در - با چارقد، نیمِ صورت پوشانده.

- به اینچه برون خوش آمدی، آلنی! برادرت رفته پی گلّه.
- سلام خواهر! توکعبه آی‌دوغدی هستی. نه؟
- من‌کعبه هستم برادر.
- مگر ما هنوزهم گلّه‌یی داریم؟
- چرا نداشته باشیم؟
- کی چوپانی می‌کند؟
- پالاز، آرپاچی، ساچلی، من... گاهی‌هم مادر پالاز.
- تو و شوهرت، حالتان خوب است؟
- شکایتی نداریم.
- جای شُکرش باقی‌ست. پالاز را کجا می‌توانم پیدا کنم؟
- از او دلخور نیستی که به‌پیشوازت نیامد؟

آلنی با صدای بلند خندید و با صدای‌بلندگفت: خدا نیاورد آن روزی را که ما سه‌تا برادرهم ازهم دلخوری داشته باشیم. من فرمانبر ِ پالازم، خواهر! هرامری داشته باشد اطاعت می‌کنم، و هرفرمانی بدهد اجرا می‌کنم - بی‌آنکه بپرسم چرا.

- خدا عمرت بدهد، آلنی. اینجا همه‌چیز به‌هم ریخته و خراب شده. مگر توکاری بکنی‌که اوضاع، روبه‌راه شود.

- می‌کنم این‌کار را. مطمئن باش کعبه...

- پالاز، پایین دست ِ آق‌تپه گله می‌چراند.

●

- من، پیش از اینها، اسبی داشتم. هنوزهم دارم؟

آرپاچی گفت: هرچیزکه داشته‌یی هنوزهم داری. بعد ازاین، دیگر، مسئولیت ِ همه‌چیزت با خودت است.

●

آلنی، تیز و سبك براسب جهید و اسب را به‌تاختن واداشت.

پالاز، برادر را بربلندی آق‌تپه، تازان، دید و از جا برخاست.

آلنی، گله را شکافت، وده قدم مانده به‌پالاز ازاسب‌پایین‌جست.

پالاز، بغض‌کرده برجا ماند.

آلنی، اشك ولبخند را به‌مهمانی صورت خود فرا خواند.

پالاز، آغوش برای برادر گشود.

آلنی به‌سوی برادر رفت.

عاطفه، یکی‌شان کرد، عقل، دوتا.

پالاز، قایق ِ چشم برآب انداخته، نرم عقب‌کشید و در سکوت چرخید و پشت‌کرد. براین‌کار، تصمیم‌گرفته بودکه توانست چنین‌کند؛

و گر نه، برادر، چگونه می‌تواند چشم از صورت ِ برادر ِ از سفری دور بازگشته، به‌راحتی بردارد و به‌او پشت‌کند؟

- به‌من پشت می‌کنی برادر؟

- به‌همه چیز پشت‌کرده‌ام.

- از من دلگیری؟

- از همه‌چیز دلگیرم...

آلنی، قدمی برداشت و روبه‌روی برادر قرارگرفت.

- تو، پالاز! مردی بودی‌که هیچ‌وقت، هیچ‌چیز کدرت نمی‌کرد. من‌خوب به‌یادم‌هست. ما همیشه همه‌ی دردهایمان راپیش تومی‌آوردیم، و تو آرام‌مان می‌کردی. چه پیش آمده‌که توهم می‌نالی؟ ها؟

- نمی‌دانی؟

- من‌چیزهای‌زیادی می‌دانم؛ اما ازمشکلی‌که یك مرد رادرمانده کند، بی‌خبرم پالاز. به‌من‌بگوکه این مشکل چیست؛ اما... اما نگوکه پدرمان، درد ِ قلب ِ سنگینی دارد؛ نگوکه آرپاچی، پدر خوبش را بـه خاطر اوجاها کشت؛ نگو کـه آت‌میش، مخالفان ِ اوجاها را وحشیانه قتل عام می‌کند... از غصه‌های مادرمان واز دردهای ساچلی‌هم نگو... نگوکه توی‌عروسی‌ات هیچکس، هیچکس، هیچکس نیامده بـود، و در تمام سرزمین ِ یموت، اوجاها یك دوست‌هم ندارند، و زخم پهلوی تو، بعد از ماه‌ها، هنوز می‌سوزد... اگر بیشتر از اینها چیزی می‌دانی بگو! همه‌ی اینها، برای خم‌کـردن کمر یك مرد، به‌زانو درآوردن و ذلیل‌کردنش چیزی نیست؛ و پالازاوجاهم این را خوب می‌داند، وبالااقل، خوب می‌دانست.

- پس... تو، از همه‌چیز خبر داری؟

ـ آمده‌ام اینجا زندگی کنم. باید از همه‌چیز خبر داشته‌باشم.

ـ درست است... اما آلنی اوجای حکیم! سوای همه‌ی آنچه‌که می‌دانی، این‌راهم بدان: مردی‌که درد را خوب تحمل می‌کند و کمرش خم نمی‌شود، فقط به‌این فکـر می‌کند کـه یك روز، عاقبت، درد تمام می‌شود... اما می‌دانی من چطور فکر می‌کنم؟ آق‌اویلر می‌میرد، ساچلی می‌میرد، آت‌میش را می‌کشند ـ بدمی‌کشند، و تو، خود تو را پای آن درخت مقدس، قربانی می‌کنند... سرنوشت آنهای دیگر هم بهتراز این نیست...

آلنی، به‌شکلی عصبی خندید، خندید، ودر میان خنده، صدا را مُقلدانه‌بالاو بالاتر بُرد: پدرمی‌میرد، گلـّه‌ها می‌میرند، خورشیدمی‌میرد، من می‌میرم، تو می‌میری، همه می‌میرند... هاه... پس تو برای چه‌کسی وبرای چه چیز غصـّه می‌خوری برادر؟ وقتی همه‌می‌میرند، دیگر دردی وجود ندارد که به آن فکر کنیم. نکند تو خیال می‌کنی همه‌ی اوجاها می‌میرند وکشته می‌شوند به‌جز تو و زنت؟ هاه؟ آن هم فقط به‌این‌دلیل که با دشمنان پدرم مدارا می‌کنی، دو دوزه‌بازی می‌کنی، طرف اوجاها را نمی‌گیری، به‌استقبال برادری‌که بعداز چندسال از سفر برگشته نمی‌آیی، با صدای بلند ـ آنطور که همه بشنوند ـ سر پدرم فریاد می‌کشی که «حساب من ازحساب اوجاها جداست. من کاری به‌آلنی ندارم، کاری به‌آت‌میش ندارم، کاری به‌نقشه‌های اوجاها ندارم.» هاه؟ آقشام گلن! آقشام‌گلن خوب ِ گوکلانی! تو از حالا به‌فکر آن روزی هستی‌که همه‌ی ما از بین رفته‌ییم و دل ِ نازك تو به‌یادهمه‌ی ما غصـّه‌دار است. تو وقط غصـّه‌ی غصـّه‌هایی را که بعدها ممکن‌است بخوری، می‌خوری؛ ودلت برای خودت می‌سوزد نه برای من، ساچلی، آرپاچی، آت‌میش وآنهای

دیگر...

ـ آلنی! آلنی! خجالت بکش! خجالت بکش آلنی!

ـ ازچه چیز خجالت بکشم برادر؟ ازچه چیز؟ وقتی‌بودکه اینچه برونی‌ها، صدتاصدتا به‌جنگ‌گومیشانی‌هامی‌رفتند ونصف برمی‌گشتند. بعدهم جلوی چادرهایشان می‌نشستند، گپ می‌زدند، چای می‌خوردند و قاه‌قاه می‌خندیدند... حالا چطور شده‌که یك اینچه‌برونی ِ گردن کلفت، از اینکه پدر وبرادرهایش بمیرند، اینقدرناراحت است؟ تو یك‌گوکلانی هستی برادر، یك‌گوکلانی واقعی. از اینچه‌برون برو! برو پیش عمویت آقشام‌گلن ِ نازنین! ما یك جنگ ِ سخت در پیش داریم، و من، به‌این جنگ، معتقدم. می‌فهمی‌پالاز؟ مُعتقد! وما، توی‌این‌جنگ، به‌بیطرف، بزدل، دو دوزه باز، و ناامید احتیاج نداریم. جای آدم‌های مهربان و دل‌نازك، آن‌طرف ِ صحراست. اینجا، پیش ِ پای‌تو، خون خواهدریخت، وخون، حال تو را به‌هم می‌زند ـ پالاز اوجای شریف!

پالاز، مستأصل، جا خورده و ذلیل نگاه می‌کرد و می‌شنید، اما باور نمی‌کرد.

ـ تو... توبرای جنگ آمده‌یی یا برای مداوای بچه‌های مریض؟

ـ هردو... هردو... تو برای آنکه‌گندم خوب داشته باشی، باخاك نمی‌جنگی؟ نیش گاو آهنت را تا تَه توی قلب خاك فرو نمی‌کنی و آن را نمی‌شکافی؟ توخودت می‌گویی که مرا می‌کُشند و پای آن درخت، قربانی می‌کنند ـ مثل گوسفند ومرغ. کشته‌ی من بچه‌ها را شفامی‌دهد؟ به‌آنچه می‌کنی و آنچه می‌گویی، بیشتر فکرکن پالاز... بیشتر...

آلنی، نیم‌دوان به‌سوی اسبش‌رفت، برآن جهید، وقبل‌ازتاختن فریاد زد: من به‌کعبه گفتم: «خدا نیاورد آن روزی را که ما سه برادر

ازهم دلخوری داشته باشیم. من فرمانبرِ پالازم...» ازقول من به‌اوبگو:
آلنی فکر می‌کندکه این پالاز اوجا، آن پالاز اوجای قدیم نیست...
حرفم را پس می‌گیرم، و آدمهای ضعیف و ذلیل را از صفِ مبارزان
صحرا بیرون می‌اندازم...

آلنی گفت وتاخت...

پالاز، منگ و خُرد شده برجا ماند.

●

آت‌میش و یاماق، سرگرم کاروگفت‌وگو بودند؛ واین گفت‌وگو، از آن‌رو بسیار غریب می‌نمود که گویی جای آت‌میش و یاماق، عوض شده بود. آت‌میش از نکشتن حرف می‌زد، یاماق از بیرحمانه کشتن.

آت‌میش گفت: او را شناختم؛ اما نکشتم. آدم بسیار بدکینه و خطرناکی‌ست. هرچه‌کردم نتوانستم ماشه‌را بکِشم. به‌خودم‌رحم‌نکردم که او را زنده‌گذاشتم.

ـ کی بود؟

ـ برادرِ قره‌بوغاز ایربوغوزی.

ـ خدای من! تو... عمو و برادر بزرگ او را کشته‌یی. او هرگز از تو نخواهد گذشت. باید خلاصش می‌کردی. یعنی، باید خودت را خلاص می‌کردی.

ـ می‌دانی‌وقتی آزادش کردم، به‌من‌چه‌گفت؟گفت:«من می‌خواستم آلنی را بکشم تا تو بفهمی که مرگ برادر چقدر سخت است.» و بعدهم گفت: آت‌میش! ازخون من نگذر! بد می‌بینی!

ـ پس‌چرا از خونش‌گذشتی؟

ـ می‌دانی؟ اگر حرفش را قبول کرده بودم، به‌او احترام گذاشته

بودم؛ اما او ارزش این را هم نداشت؛ واقعاً نداشت.

ـ تو دیوانه بی. تو دیوانه‌یی آت‌میش!

ـ عُقلا کاری از پیش نبرده‌اند. بگذار گاهی هم دیوانگان، به شیوه‌ی خود عمل‌کنند!

●

آلنی از دور پیدا شد.

آت‌میش نگاه‌کرد و گفت: هی! آمد!

ـ حالا چکار کنیم؟

ـ کارمان را می‌کنیم. سخت مشغولیم و کاری هم به‌رفت‌وآمد سوارها نداریم. خوب است؟

ـ والله چه‌می‌دانم؟ بازهم فرصت می‌دهیم که دیوانگان تصمیم بگیرند. بیچاره بعداز چند سال برگشته و باپای خودش به‌دیدن دوست و برادرش آمده. حالا «ما کارمان را می‌کنیم و اصلاً متوجه آمدنش نیستیم!» این‌هم یک‌جورمهمان‌نوازی‌ست دیگر!

آلنی از راه رسید. کنار زمین، اسب را نگاه داشت، و آسوده‌به تماشا مشغول شد. انگار که‌همین چندلحظه پیش از اینجاگذشته بوده و دیدن آت‌میش و یاماق برایش کمترین اهمیتی ندارد.

ـ آهای بچه‌ها، سلام! حالتان چطور است؟

یاماق، سری بلندکرد وکم‌اعتنا گفت: سلام! بدنیستیم.

آت‌میش، همچنان که زمین را شیار می‌انداخت، اضافه‌کرد: تو چطوری؟

ـ ایه! بدنیستم. از اینجا رد می‌شدم، گفتم بدنیست سری‌هم‌به شما بزنم. ظاهراً خیلی گرفتار هستید. نیست؟

آت‌میش، خونسردانه گفت: می‌بینی که. دیگر چرا می‌پرسی؟ زمین، زیاد است؛ اما کارگر پیدا نمی‌شود. تو مرد شخم زدن نیستی برادر؟

ـ چرا نیستم؟ اما من پوسته را زیر و رو نمی‌کنم. آن خاکی را به‌سطح می‌آورم که هرگز خواب آفتاب راهم ندیده باشد!

ـ رجزخوانی که خرج ندارد. بخوان برادر!

ـ برمی‌گردم و نشانتان می‌دهم که چطور باید زمین را شخم‌زد. حالا خیلی گرفتارم. خداحافظ!

یاماق و آت‌میش، واماندند. خیال می‌کردند که فقط خودشان بلدند نمایش بدهند؛ اما دیدند که آلنی، حرفه‌یی‌تر از آنهاست؛ و به راستی می‌خواهد برود ـ و این را دوست نداشتند. دل‌شان لك‌زده بود برای گفت‌وگو با آلنی وشناختن او، وکنار آمدن با او. برای همین‌هم بی‌جواب خداحافظی، معطل ماندند.

آلنی، سراسب راگرداند؛ اما قبل‌از تاختن گفت: خدا پدر پالاز را بیامرزد که یك روبوسی خشك و خالی با ما کرد، و قطره اشکی هم به‌چشم آورد. شما که اصلا انگار نه‌انگار!

آت‌میش دانست که برادر هم به‌آسانی دل نمی‌کند.

ـ مگر چه خبر شده که باید روبوسی کنیم؟

ـ خبری نشده. پالاز روبوسی کرد، من خیال کردم شما هم باید همچوکارهایی بکنید.

ـ نه... ما اهلش نیستیم. آخر آن برادرت خیلی نازنازی‌ست. دل مهربانی دارد!

ـ اتفاقاً من‌هم همین‌را به‌او گفتم. گفتم که به درد این‌طرف صحرا نمی‌خورد. بهتر است برود گومیشان، بیخ گوش عمویش زندگی کند!

آت‌میش، به‌آنچه که درقدم‌اول می‌خواست، دست‌یافت. راه‌افتاد به‌طرف آلنی.

ـ تو... تو این حرف را واقعاً به‌او زدی؟

ـ البته... چطورمگر؟ کار بدی کردم؟

یاماق نیز به‌راه افتاد، وهمچنان که به‌آلنی نزدیك می‌شد گفت: تو به‌شوهر خواهر من گفتی که از اینجا برود؟ برود به‌گومیشان؟

ـ چند دفعه‌می‌پرسید؟ اگرحرف خیلی زشتی زده‌ام، برومجلوبش را بگیرم که همین امشب، راه نیفتد برود به‌گومیشان! هاه؟

یاماق‌وآت‌میش، رسیدند پای‌رکاب‌آلنی؛ وبهت‌زده برجاماندند.

آلنی، ناگهان‌خندید؛ قاه‌قاه‌خندید ومیان خنده‌گفت: مثل اینکه به‌همان‌جایی زدم که باید می‌زدم. نه؟ من حرف‌های شنیدنی دیگری هم دارم؛ اما تامثل آدم ازم احوالپرسی نکنید و خیر مقدم نگویید، چیزی اضافه نمی‌کنم.

آت‌میش ویاماق، خالصانه‌گفتند: حالت چطور است‌آلنی اوجا؟ به‌اینچه برون خوش آمدی!

آلنی فرودآمد، یاماق وآت‌میش را درآغوش فشرد وگفت: آلنی حالش خیلی‌خوب است. از حالا به‌بعد می‌توانید روی اوحساب‌کنید.

ـ ما خوشحالیم‌که توسلامت برگشتی. خیلی خوشحالیم.

ـ حالا بگو ببینیم‌دیگرچه‌حرف‌هایی داری که به‌شنیدن می‌ارزد؟

ـ اول شما باید به‌یك سوآل من جواب بدهید ـ درست وحسابی! چرا توی تنگه، بعدازهرجنگ، پنهان می‌شدید و فرار می‌کردید؟

یاماق‌گفت: ماتورا نمی‌شناختیم. نمی‌دانستیم‌چطور آدمی‌هستی. به درد بخوری یا نه...

آت‌میش گفت: تو از کجا فهمیدی که ما بودیم؟

- پرس‌وجو کردم و فهمیدم که در تمام منطقه‌ی یموت، سه دوست تفنگ‌کش بیشتر ندارم: آرپاچی، یاماق، و آت‌میش...

- چهارتا. مارال هم بود.

- **مارال؟ راست می‌گویی؟**

- بله... با دو تفنگ. او آرپاچی را به‌تیرانداختن وادار کرد...

- عجب... این را دیگر نفهمیده بودم.

یاماق گفت: حالا خبرهایت را بده؛ داغ‌داغ!

آلنی بازخندید.

- دستتان انداختم. خبرها همه پیش شماست. من، تنها خبری که داشتم همین بود که با پالاز، سخت به‌هم زدم.

- هنوز از راه نرسیده؟

- متأسفم یاماق. اینطور پیش آمد. او از درگیرشدن با اینچه‌برونی‌ها، ایربوغوزی‌ها و گومیشانی‌ها وحشت دارد. او، درحقیقت، از درگیرشدن وحشت دارد.

آت‌میش، شادمانه گفت: پس تو واقعاً آمده‌یی که بجنگی؟

- اگر مجبور باشم -که ظاهراً هستم- بله. آمده‌ام که بجنگم و شفا بدهم.

- راحتم کردی آلنی... خیلی راحتم کردی...

- اما آت‌میش اوجای یموتی! معنی «جنگ»، بی‌دلیل کشتن مردم بی‌سلاح نیست. می‌فهمی؟

- بله برادر. من‌هم دیگر این کار را نمی‌کنم - هرگز...

یاماق، آت‌میش و آلنی، قدم‌زنان، تنگ هم، و سخت‌مهربان به

جانب چادر یاماق -آت‌میش به‌راه افتادند. یاماق گفت: از شهر برایمان بگو.

- می‌گویم، مفصل؛ اما حالا، درست‌همین‌حالا، کار ما این‌است که آرپاچی را خبرکنیم، دورهم بنشینیم وبرنامه‌ی کارهایمان را تنظیم کنیم؛ لااقل برای یک‌سال. از این لحظه به‌بعد، هیچ کاری، سرخود وبی‌حساب انجام نخواهد گرفت...

۵

مُکالماتِ دیگر

شبانگاه، ازپی گفت‌وگوهای طولانی درزمینه‌های مختلف، آلنی، آت‌میش، یاماق و آرپاچی به‌راه افتادند تا به‌چادر آق‌اویلر بازآیند و برسر سفره‌ی سالها خلوت مانده‌ی بزرگِ خانواده بنشینند و آق‌اویلر را حال بیاورند.

در راهِ مزرعه به‌ده، آت‌میش گفت: آنکس که شبانه با آوازبلند صحرایی‌اش، صحرایی بودنش را ثابت می‌کرد، کجاست؟

وآلنی، بانگِ رسای خویش را به‌اعماقِ شبِ صحرا فرستاد:

از راهی دور آمده‌ام، برادرها، به‌ذره‌ی محبتی‌مهمانم کنید!
تشنه لب از دشتِ سوخته آمده‌ام، برادرها، به قطره‌ی آبی مهمانم کنید!
صدای‌تنهایم، بُرد نیرندارد، به‌همصدایی رفیقی‌مهمانم کنید!

دشمنِ دشمنِ خلقم، به‌درونِ سنگرِ خونینِ خلق، مهمانم کنید!

●

و نزدیکِ چادرِ دُردی محمد:

از راهِ دور نیامده‌ام تا به‌آوازی، خوابت کنم، مارال!
به‌کنارِ برکه نیامده‌ام تا باکلامی فریبنده، خامت کنم، مارال!
با سینه‌ریز وگردن‌بندِ طلا نیامده‌ام، تا رامت کنم، مارال!
نیامده‌ام تا چون کتابی بخوانمت و تمامت کنم، مارال!

●

دُردی محمد، در چادرش، زیرلب گفت: استغفرالله! استغفرالله!

آق‌اویلر، آهسته گفت: پناه بر خدا! انگار که گالان‌اوجا می‌خواند.

آی‌دوغدی ـ که مدتها بود فرزندش را ندیده بود، به امیدی از چادر بیرون آمد و به‌چهار سلامِ چهار سوار، یك جواب داد و به چادر خود بازگشت.

●

پالاز، فراخوانده شد و نیامد.

آلنی، ابتدا چند قطره از دارویی را که همراه داشت در قندابی چکاند و به‌خوردِ آق‌اویلر داد، و بعد نشست به‌داستانسرایی‌های‌شیرین و سبك در باب ماجراهای چند ساله‌ی سفر؛ و در لابلای شوخ‌طبعی‌های خود، چیزهایی نیز درباره‌ی حوادث جاری جهان‌گفت؛ اما آنها را نیز در قالبِ مزاح و مسخرگی.

آق‌اویلر، متفکرانه، و گاه متعجبانه گوش می‌کرد؛ ملان، آرام می‌خندید و گهگاه زیرچشمی به آق‌اویلر نگاه‌می‌کرد ـ که حتی تبسّمی

را برخود حرام کرده بود؛ و ساچلی ـ که دردش تا حدّی فروکش کرده بود ـ لبخند می‌زد؛ اما صدای خنده‌های بلند آت‌میش، یاماق، و حتی آرپاچی به‌چادرهای همسایگان می‌رفت؛ همسایگانی که درانتظار شنیدن فریادهای دردمندانه‌ی ساچلی، خبر مرگ آق‌اویلر، و شیون ملان، روز را به‌شب رسانده بودند.

احساس دلگیری و کدورت، رفته رفته برآق‌اویلر ـ که حکیمش را، طی سالها، مردی بسیار متین و موّقر، مجسّم کرده بود ـ غلبه کرد. آق‌اویلر، ازاینکه می‌دیدهیچ سخن جدی حکیمانه از دهان‌آلنی بیرون‌نمی‌آید، وحکیم بزرگ، سبکسری‌هایی بروز می‌دهدکه برازنده‌ی هیچ اوجانیست، رنجیده خاطر شد؛ وبرای پایان بخشیدن به‌میدانداری دلقکانه‌ی آلنی، به‌خنجر بُرّان زبان اوجاها توسل جست.

ـ حکیم! تو باید به‌جای طبابت، معرکه‌گیری و مطربی کنی. مثل درویش‌ها و مارگیرانی که گاه‌گاه از صحرا رد می‌شوند، مـــردم را دور خودت جمع کنی، برایشان قصه بگویی وبخندانی‌شان. این کارها بیشتر از طبابت به‌تو می‌آید!

آلنی با پوزخندی گفت: پـدر! درویش‌ها و مطربان را همه جا قبول می‌کنند و فرصت میدانداری بـه آنها می‌دهند؛ امـا در سرزمین پهناور تو، این درویش دلقك حکیم را هیچ‌جایی نیست. به‌چادرعثمان تاج محمدکه راهم نمی‌دهند تا آنجا دکان بازکنم و مردم را بخندانم، وسط صحراهم که‌کسی دورم جمع نمی‌شود؛ چرا که هیچکس به‌حسابم نمی‌آورد... پس اجازه بـده یك امشب را در چادر تـو مطربی کنیم و بخندانیم. این کار، مگر چه‌کسی را آزار می‌دهد؟

آق‌اویلر گفت: اینطورمسخرگی‌کردن، کارعوام‌است نه‌کاراوجاها ـ

که شریف‌ترین بزرگان صحرا هستند.

ـ پس تو به نفس مسخرگی‌کـردن، اعتراض نداری؛ به اینطور مسخرگی‌کردن معترضی؛ اما بد نیست بدانی‌که سخن گفتن از «شریف‌ترین بزرگان صحرا» واین قبیل حرفهاهم چیزی جدّی‌تر از قصه‌های‌من نیست. شریف، مردمی‌هستندکه روی زمین‌های‌کسانی چون اوجاها جان می‌کَنَند و چیزی نمی‌برند، نه اوجاها که به‌قول فارس‌ها «آردشان را بیخته‌اند و الكشان را آویخته‌اند».

آق‌اویلر، به‌خشم‌آمده و برافروخته‌گفت: پسر! من دوست‌ندارم توی چادرم‌کسی برسر شرافت و بزرگی اوجاها چانه بـزنند. ما هرگز از آن بی‌سروپاهایی نبوده‌ییم‌که کارگران‌شان را بـه‌بیگاری می‌کشند و از دسترنج آنها می‌دزدند.ما آنقدر بخشیده‌ییم‌که هیچ دشمن نامردی‌نتواند ما را به‌دنیا داری و مال‌پرستی متهم کند.

ـ حتماً نداشته‌اند که خفّت بخشش بـزرگوارانه‌ی اوجاها را تحمل‌کرده‌اند؛وحتماً داشته‌یی‌که‌آن‌همه بخشیده‌یی وبه‌گدایی‌نیفتاده‌یی.

ـ داشته‌ام؛ البته‌که داشته‌ام. آنقدر داشته‌ام که می‌توانسته‌ام‌کف صد چادر را با سکّه‌هـای طلا بپوشانم؛ داشته‌ام، امـا نگه نداشته‌ام. سالهای سال، سفره‌ی من چنان پهن بودکه هیچ عابر، به‌هنگام ظهر، در سراسر صحرا نیازبه‌آن نداشت‌که‌دست در خورجین خود ببرد و ازخوراك خود بخورد.

ـ پدر! به‌راستی متأسفم که می‌بینم تو با همه‌ی آن حرفهایی‌که درگذشته می‌زدی، و شبی، به‌خصوص، شب سفر من، به‌بزرگان اینچه‌ برون گفتی، و به‌عراز دردی‌گفتی: «مردی‌که گلّه‌هایش را مزدبگیران فقیر به‌چرا می‌برند، صاحب گلّه‌هایش نیست»، خود، هنوزهم‌خصلت‌ـ

های يك زميندارِ قديمی را بروز می‌دهی.

ـ اما... اما من همه‌ی زمین‌ها و گله‌هایم را بخشیده‌ام. من، به‌راستی متأسفم که می‌بینم تو آن شب را خوب به‌یاد نداری تا بدانی که امروز، پدرت، نه‌زمینی دارد نه‌گله‌یی...

ـ این رامی‌دانم پدر؛ و برای همین‌هم نگفتم زمین، **داری**؛ گفتم **خصلت‌های** يك زمیندار را داری. میان‌يك جمع صدنفری ازمردم‌عادی صحرا، می‌شود روی تو انگشت گذاشت، یـا با انگشت، نشانت داد. هیچ چیزت به‌مردم عادی نمی‌ماند: حرف زدنت، فخر فروختنت، سربالا گرفتنت، راه رفتنت، نگاه‌کردنت، خندیدنت، و مهم‌تر از همه‌ی اینها، طرز فکر کردنت ـ که دیگر، روی آن، انگشت‌هم نمی‌شودگذاشت.

آق‌اویلر غرید: با این مزخرفات، چه چیزرا می‌توانی ثابت‌کنی پسر؟ دزدبودن یا نانجیب بودنم را؟ راه رفتن،حرف زدن، وخندیدنم، چیزهایی‌ست‌که به‌خودم مربوط است نه‌به‌دیگران. من توی‌چادری‌بزرگ شدم‌که این حرکات را اینطور می‌آموختند...

ـ چادرِ بویان میش؟

ـ نه... چادر گالان اوجا و سولماز اوچی. من تا دوازده‌سالگی، هم پدر داشتم هم مادر؛ آن‌هم چنان پدر و مادری.

ـ من که نگفتم تو با خصلت‌های يك زمیندار، به‌دنیا آمده‌یی. به هرحال شرایطی وجود داشته‌که تو را غیر از دیگران کرده.

ـ «غیر از دیگران بودن» جُرم است؟

ـ نه... اما گرگها زبان گوسفندها را نمی‌فهمند.

ـ عجب! گفت‌وگورا بی‌هیچ دلیلی داری به‌جاهای بدمی‌کشانی. من گرگم وآنها گوسفند. هاه؟ این چیزی‌ست که تو در طول چهارسال،

توی شهر یادگرفته‌یی؟

ـ این یکی از چیزهایی‌ست که فهمیده‌ام.

ـ خُـب... پس به‌من بگو، آلنی، چطور است‌که در اینجا، ایـن گوسفندها هستندکه می‌خواهند يك گرگِ تنها را پاره پاره‌کنند؟ هاه؟ این‌هم **خصلت** گوسفندهاست که هرجا گرگِ تنهایی را ببینند، از همه طرف براو هجوم بیاورند و از هزار سو به‌تن او دندان فرو کنند؟ این، خصلتِ گوسفندهاست؟ از این‌گذشته، اگرمن گرگم، تو به‌جز يك‌گرگ‌زاده چه هستی؟ هاه؟

ـ پدر! تند نشو! حرف می‌زنیم. مگر نمی‌شود آرام‌گفت و آرام جوابِ گـرفت؟ من‌هم مثل تو قبول دارم‌کـه بدون هیچ دلیلی کلنجار می‌رویم؛ اما وقتی انسان به‌کلنجار رفتن احتیاج دارد، کلنجار، خود، انسان را به‌دلیل می‌رساند. پس، دلیل حرف زدنِ من و تو ـ که ممکن است به‌جاهای بدهم بکشد ـ احتیاج‌به‌حرف زدن است؛ امابیاییم به‌جای حرف‌زدن، زهر نریزیم. من، يك گرگ زاده‌ام. انکار، بـی‌فایده است. اما من گرگ‌زاده‌یی هستم‌که خصلت‌های گُـرگانه‌ام را شناخته‌ام، باور کرده‌ام، و حال می‌خواهم علیه آنها قیام کنم. فرق من وتو دراین است که من از این خصلت‌ها دفاع نمی‌کنم؛ اما تو با پوست و خونت آنهارا دوست داری و به‌آنها تفاخر می‌کنی.

ـ خوب است! بایدسعی‌کنم آرام حرف بزنم و آرام سوآل‌کنم. خیلی آرام به‌من بگو ببینم پسر! من، اگر مثل همه راه بروم و مثل‌همه بخندم ـ گرچه درتمام‌عمرم ندیده‌ام که حتی‌دونفر مثل‌هم بخندند ـ آنوقت، خصلت‌های... گفتی چی؟

ـ گُـرگانه.

- بله، گرگانه‌ام را از دست می‌دهم و گرگم را به‌گوسفندتبدیل می‌کنم؟ به همین سادگی؟ هرکس شلنگ بیندازد وراه برود،آدم است، و هرکس با وقار و متانت راه برود، ضد آدم؟

- من نگفتم که این حرکات، و فقط این حرکات، تو را بـه یك زمیندار تبدیل کرده است؛ بلکه گفتم: حتی ظاهرت‌هم، راه رفتنت‌هم، نگاه کردنت‌هم غیر از دیگران است؛ حتی. وگفتم: مهم‌تر از همه،فکر کردنت...

ملان برخاسته بود تا سفره را بیندازد ـ به‌امید آنکه این‌گفت‌وگوی خطرناك، اوجی بیشتر نگیرد. اما آق اویلر گفت: مادر پالاز! بیا بنشین! بیا اینجاکنار ما بنشین وبه‌حرف‌های ما گوش بده! ما به‌قاضی احتیاج داریم، و هیچکس اینجا عادل‌تر از تو نیست. به‌هرحال، تو هم دراین میان، سهمی داری؛ چرا که همسر یك‌گرگ هستی، وگرگها هیچ وقت با گوسفندها عروسی نمی‌کنند.

آلنی گفت: مثل همیشه زخم می‌زنی پدر، و با زخم زبان، راه گفت‌وگو را می‌بندی؛ راه آشتی را، راه رسیدن به‌مقصود را.

- بسیارخوب! دیگرزخم‌نمی‌زنم.تو، چون خودت‌را شناخته‌یی، بعداز این می‌خواهی برای‌گوسفندها کارکنی. نه؟

- این تشبیه را فراموش کن پدر. من مَثَل زدم. نگفتم‌که ستم‌کشیدگان،گوسفندند ـ

- و ستمگران، گـرگ. نه؟ پس سوای همه‌ی حرف‌ها، من جزو ستمگران هم هستم. اینطور نیست؟ همین من، من‌که اگر هیچ‌کاری در حق مردمم نکرده باشم، لااقل یك آلنی تحویل‌شان داده‌ام که به‌خاطر دفاع از آنها می‌خواهد خودش‌را ترك‌کند وعلیه خودش بجنگد، وعلیه

پدرش.گرگ و گوسفندها را رها کنیم؟ باشد. رها می‌کنیم. اما در هر صورت، برای‌آنکه بتوانیم حرف بزنیم، بگو من چه هستم و آنها چه هستند. آنها ستمدیده‌اند ومن‌ستمگر؟ به‌همین سادگی؟ یعنی تو هم‌دقیقاً همان حرفی را می‌زنی‌که آنها توی چادر عثمان می‌زنند؟

- پدر! مسأله آسان‌نیست. لااقل آنقدرآسان نیست‌که من‌بتوانم به‌آسانی برای تو توضیح بدهم؛ و در هیچ حال هم نمی‌خواهم ارزش و اعتبارِ کارهایی‌را که توکرده‌یی، انکارکنم. تو، بدون تردید، قدم‌های بلندی علیه خودت برداشته‌یی ـ کـه یکی از آنها، بخشیدن زمین‌ها و گله‌هاست، و دیگری فرستادن من‌به‌شهر، وسرانجام، همین‌که چندلحظه پیش، مادرم را به‌قضاوت دعوت‌کردی واو را قاضی عادل نامیدی...تو، این قدم‌ها را علیه خودت برداشته‌یی نه علیه طبقه‌یی که متعلق به آن هستی: طبقه‌ی‌ثروتمند و زمیندارِ صحرا، طبقه‌ی «شریف‌ترین‌بزرگان»ـ

- صبرکن پسر، صبرکن! من حافظه‌ام ضعیف‌شده است وسوآل‌هایم را خیلی زود فراموش می‌کنم. به من فرصت بده هر چیزی که به خاطرم رسید، همان موقع بگویم ـ حتی به‌قیمت اینکه حرف تو، بارها قطع شود. تو مسلحی به‌آنچه‌که می‌گویی، ومسلط؛ اما من نیستم. تو می‌دانی، من کشف می‌کنم. میان من و تو، فرق، بسیار است. بنابراین به‌من بگو در زمان حاضر که رضا خان، خودش را مالكِ بیشترِ زمین‌های صحرا اعلام‌کرده وبرای بیشترِ صحرا قباله به‌اسم خودش گرفته، دیگر چه تفاوتی میان آن‌کس‌که تا چند سال پیش، صد هکتار زیرکشت داشته وامروز ندارد، وکسی که دیروز نداشته و امروز هم ندارد، باقی می‌ماند؟ و به من بگو جنگ مـردم ما با کیست؟ ما باید با راهزنی که صاحب همه‌ی زمین‌هاست بجنگیم یا با چند «زمیندارِ سابق» ها؟

ـ گوش کن پدر، وسعی کن با عقل‌وعاطفه‌ات کمکم کنی تا روشنت کنم. تو از چند «زمیندارِ سابق» حرف می‌زنی؛ اما این را باید بدانی که تاجر ورشکسته، به‌محض ورشکستگی، چلنگر نمی‌شود، و زمیندارِ زمین از دست داده، دستش پینه‌ی کهنه نمی‌بندد و کارگر نمی‌شود، و گله‌دارِ منصف، اگر همپای چوپانهایش چوپانی کند، به‌راستی چوپان نمی‌شود. این آی‌روغدیِ شریف ـ پدرِ دوستِ شریف من یاماق ـ اگر همدوشِ کارگرانِ سهم بَـرش بیل بزند، عرق بریزد، وگندم درو کند ـ که می‌دانم می‌کند ـ نه فقط کارگر نمی‌شود، بلکه کلاه‌گشادی هم سر کارگرانش می‌گذارد؛ چرا که نشان می‌دهد مثل آنهاست و به شرافتِ کار، معتقد است؛ اما حقیقت این‌است که نصف، به‌تنهایی می‌بَـرَد، و نصف، به همه‌ی کارگرانش می‌دهد. ظاهر از این تمیزتر، باطن از این کثیف‌تر، پیدا نمی‌شود: تقسیمِ بالمناصفه! اما چطور؟

ـ این یك قانون است، قانون... ومن همیشه بیشتراز قانون هم داده‌ام: دو پنجم خودم وفرزندانم، سه پنجم آنها.

ـ پدر! دور بریز این قانون‌های کهنه را! ما، از این پس، فقط به قانونی احترام می‌گذاریم که به همه‌ی زحمتکشان احترام بگذارد؛ و قانون‌های شما وحکومت، قانون‌های زحمتکشان‌نیست. پس، بار دیگر، به‌مسأله‌ی «زمینداران سابق» برنگردیم. سابقی‌ها هنوز هم هستند وستم می‌کنند ـ به‌نوعی دیگر.

ـ بسیار خوب! حالا به من بگو، ترکمن‌ها که تا همین صد سال پیش، جزگلّـه‌داری‌کاری نمی‌کردند، واصلا زمینی نداشتند تا زمیندار باشند، واصلا در جایی ساکن نمی‌شدند تا خانه وصندوقِ سکه‌یی‌داشته باشند، و همه برای همه کار می‌کردند، کدام گروهشان ستمگر بودند و

کدام‌گروهشان ستمکش؟ این را هم بگو، تا قدم به‌قدم جلو برویم...

آلنی گفت: مادر! یك قوری دیگر چای داغ به‌ما بده، وبنشین. شام را بگذار برای‌بعد. شام سرد را می‌شودگرم‌کرد؛ اما گفت‌وگو وقتی ازگرمی افتاد، دیگر به‌آسانی، گرم نمی‌شود.

مادر پالاز گفت: چای می‌دهم؛ اما کاری‌کنیدکه صدایتان از این چادر بیرون نرود. خیلی‌ها گوش سپرده‌اند که بفهمند در این چادر چه می‌گذرد، وپدر وپسری‌که‌تا دیروز، دستشان توی دست‌هم بوده،امروز، چه رابطه‌یی با هم دارند. اگرآنها بفهمند کـه این پسر هم جلوی پدر ایستاده، هم‌کار پدر تمام است هم‌کار پسر.

آلنی گفت: جواب تو را هم می‌دهـم مادر! اما حالا همین قدر بدان که هرچه در این چادر می‌گذرد، به همه‌ی مردم مربوط است نه به من‌وپدرم. بنابراین، اگر کسانی‌هستندکه‌گوش‌نسپرده‌اند، بایدصدایشان کرد و ازشان خواست که بسپرند. . . اما درباره‌ی سوآل تو، پدر. در گذشته، ما کوچی بـودیم و گلّـه‌دار. و همه، تقریباً، به اندازه‌ی هم چیزهایی داشتند، و همه، تقریباً، برای همه کار می‌کردند. این را تو می‌گویی، پدر. آیا آنچه را که خودت می‌گویی، قبول داری؟

ـ قبول دارم، قبول دارم...

ـ پس چه شدکه ناگهان، گروه‌کوچکی‌گله‌دار شدند و ثروتمند، وگروه بزرگی،چوپان وگلّـه‌پا وعامی‌وتنگدست؟

ـ خب... خب عده‌یی لیاقت داشتندکه مال‌شان را حفظ کنند، و عده‌یی نداشتند.

ـ پس چیزی به اسم « لیاقت » وجود داشت و هنوز هم دارد که باعث شود عده‌یی اربابی کنند، و عده‌یی نـوکریِ ارباب را بکنند؛

مزدبگیر شوند و با گردن‌کج، جلوی ارباب بایستند و به‌جای آنکه نان از سر سفره‌ی خودشان بخورنـد، ته مانده‌ی سفره‌ی گله‌داران را بخورند. اینطور نیست پدر؟

- من هیچ وقت به چوپان‌ها، مهترها و کسانی که سرزمینم کار می‌کردند َبد نکردم و ته سفره‌ام را برای آنها نتکاندم. اگر ندانسته َبد کرده باشم هم امروز دیگر نمی‌کنم؛ چون زمین و گلـّه ندارم تا بتوانم...

- پدر سعی کن حرفم را بفهمی تا مجبور نشویم مثل اسب‌مسابقه، دائماً دور یك میدان بچرخیم. من از «آق‌اویلر» حرف نمی‌زنم، از «آی دوغدی» حرف نمی‌زنم، از هیچکس به‌خصوصی حرف نمی‌زنم. اگر نام می‌برم، نام، وسیله است. من از کُـلِ آن‌گروه کوچکی حرف می‌زنم که به‌قول تو به‌خاطر لیاقت‌شان توانستند گروه بسیار بزرگی را به‌بندگی بکشند... تو، منکرِ این قضیـّه هستی؟

- نه... خیلی‌ها واقعاً َبد رفتار می‌کنند.

- َبد رفتار می‌کنند؛ چون، به قـول تو، لایق‌تر هستند. یعنی، عملا، لیاقت، همان چیزی‌ست کـه باعث می‌شود عده‌یی فاسد شوند، زورگو شوند، ظالم شوند، و قدرت آن را پیدا کنند که محصولِ کار دیگران را برای خودشان بردارند. آیا باز هم اسم این چیز را «لیاقت» می‌گذاری پدر؟

- لااقل، زمانی اسمش لیاقت بود.

- ممنونم پدر. این، جوابِ کاملی‌ست. «زمانی، اسمش لیاقت بود.» اما بعد، چه؟ اولین کسانی که لیاقت نشان دادند و گلـّه‌هایشان را بزرگتر کردند و زمین‌ها را تصرف کردند و دانه پاشیدند و از هر دانه صد دانه برداشتند، حق داشتند صاحب همه‌ی چیزهایی باشند که محصولِ کار و

لیاقت خودشان بود؛ اما آیا بچه‌های اینها هم، باز، لایق بودند؟ و لایق‌تر از مزدبگیرانِ بدبخت بودند؟ یك نسل کـه گذشت، دیگر این بچه‌های ثروتمندان نبودند که واقعاً لیاقت داشتند؛ بلکـه لایقِ واقعی، همان چوپان‌ها و مزدبگیرها بودند؛ همان کسانی که می‌توانستند زمین‌ها را خوب بکارند و گله‌ها را خوب نگـه دارند. باز نگو که من خودم روی زمین‌هایم کار کرده‌ام.

- می‌فهمم. از همه می‌زنیم نه از آق‌اویلر و آی دوغدی!

- بله... پس بعضی از بچه‌ها صاحب چیزهـایی شدند که اگر به تنهایی کار می‌کردند نمی‌توانستند صاحب همه‌ی آن چیزها بشوند؛ و بچه‌های بسیاری گـرسنه ماندند و مریض شدند و مردند؛ چون صاحب همان چیزهایی که لیاقتش را داشتند هم نبودند. و از اینجا بود که عده‌یی ستمگر شدند و عده‌یی ستمکش...

- ُخب چرا ستمکشان، که عده‌شان هم خیلی زیاد بود، این شرایط را تحمل کردند؟

- چون شرافتمندان، برای حفظ شرافت‌شان ـ که همان ملك و املاك و طرز راه رفتن و سخن گفتن و ظلم کردنشان بود ـ تفنگ‌کش و آدم‌ُکش و خبرچین و گردن‌کلفت استخدام کردند. اما هنوز، یکی دو سوآلت، از قبل، بی‌جواب مـانده. بگذار آنها را هم جواب بدهم، بعد سوآل تازه مطرح کن. تو پرسیدی: «رضاخانِ راهزن در این میان چکاره است؛ و جنگ ما با اوست یا چندترکمن زمیندار سابق؟» جواب من این است: مردم پا برهنه‌ی صحرا، اگر با رضاخان بجنگند، به‌خاطر آن می‌جنگند که چیزهایی را که حق‌شان بوده و هرگز نداشته‌اند، به‌چنگ آورند؛ اما زمینداران سابق به‌خاطر آن می‌جنگند که چیزهایی را که داشته‌اند و حق‌شان نبوده،

باز به‌چنگ‌آورند. میان این‌وآن، فرق، بسیار است. حس نمی‌کنی‌پدر؟

ـ چرا... چرا... حس می‌کنم!

ـ از این گذشته، ثروتمندان، بالاخره چیزهایی می‌دهند و با شاه کنار می‌آیند؛ اما فقرا چطور؟ این‌خلق‌دردمند وهیچ‌ندار ترکمن چطور؟ این‌ترکمن‌هاکه‌تا به‌حال‌نوکری‌ترکمن‌می‌کردند، بعداز این چه‌به‌روزشان می‌آید؟ پس، جنگ، جنگ بااینچه‌برونی‌های بدبخت نیست، جنگ با شهری‌ها نیست، جنگ با فارس‌ها و روسها هم نیست؛ جنگ باهمه‌ی کسانی‌ست‌که ظاهراً به‌دلیل‌لیاقت پدرانشان، امروز برصحرای ما فرمان می‌رانند، برمیهن‌ما فرمان می‌رانند، وبردنیافرمان می‌رانند؛ و هیچ‌راهی برای رُشد مردم ستم‌کشیده باز نمی‌کنند؛ و اگر بکنند هم هدفشان این است که‌نوکران بهتری‌داشته باشند. حالا، بازهم، اگرچیزی می‌خواهی بپرسی، تا یادت نرفته، بپرس پدر!

ـ باید فکر کنم!

ـ بله... امانه‌به‌خاطراینکه‌جوابهایی‌برای جوابهای من‌پیداکنی؛ برای‌آنکه راه درست جنگیدن علیه خودت را کشف کنی.

ـ وعلیه همه‌ی «زمینداران سابق» را. یاماق آی دوغدی! یادت باشدکه من حق دارم علیه پدرت بجنگم!

همه خندیدند.

آلنی اضافه کرد: البته «درست». ضمناً، من‌از اینکه مادرپالاز، میان ماحکم‌کند و قاضی ما باشد، بدم نمی‌آید؛ اما گمان نمی‌برم میان من‌وتو، میان هر دوانسانی که‌می‌خواهند، و تلاش می‌کنند عادل باشند، کسی لازم باشدکه‌به‌داوری بنشیند. حرف‌درست، قاضی را در درون‌خود دارد.

ـ خُب... خُب... کافی‌ست! پس‌حالاخلاصه‌ی‌حرفهایت این‌است که‌ما یك‌باردیگر بایدعده‌یی ازترکمن‌هاراعلیه عده‌ی دیگری‌از ترکمن‌ها بسیج کنیم، و بازهم، به‌شکلی دیگر، جنگ خانگی راه بیندازیم. نه؟

ـ نه... مابایدکاری‌کنیم که‌ترکمن ستمدیده حق‌خودش‌رابشناسد و بطلبد؛ حقی‌که به عنوان‌یك انسان زحمتکش دارد؛ و حقی‌که‌به‌عنوان یك هموطن دارد. تو، پیش‌از این هم، به‌زبانی‌دیگر، کم‌وبیش به‌همچو چیزهایی معتقد بودی و اعتقادت را بیان می‌کردی. اینطور نیست پدر؟

ـ چرا... من هم همچو حرفهایی می‌زدم؛ منتهی خیال نمی‌کردم مردم ستمدیده، برای‌آنکه به جایی برسند، باید خود مراهم لگدکنند.

ـ چه‌بساکه نکنند؛ و تو را درمیان‌خودشان بپذیرند.

ـ به‌شرط آنکه من، علیه خودم باشم. نه؟

ـ بله پدر.

ـ حالا تومی‌گویی مـن باید شکل راه رفتن و خندیدن و حـرف زدنم را هم‌عوض کنم؟

ـ مزاح می‌کنی پدر؛ اما اگر بخواهی هم نمی‌توانی این‌کارها را بکنی. کار مهم‌این است که باورکنی سوای مردم ستمدیده هستی، واین سوا بودن را دلیل بزرگی خودت و کوچکی دیگران ندانی. آن چادری که تو درآن‌تربیت شدی، باخون بهترین جوانان ترکمن ساخته‌شده‌بود. تو روی خون راه‌می‌رفتی‌که‌راه‌رفتنت‌آنطور بزرگوارانه وموقرانه شد...

ـ بس‌است آلنی، بس‌است! ما واقعاً چیزهایی داشتیم که به آن افتخار می‌کردیم. مشکل می‌توانیم از این افتخارات چشم بپوشیم.

ـ چیزهای دیگری هم هست که می‌شود به‌آنها افتخار کرد. اگر محتاج افتخاریم، به‌طرف آن چیزها می‌رویم.

- برویم، عیب ندارد. افتخار، چیز بدی نیست! سفره را پهن کن مادرپالاز! چای، بس است!

آلنی خندید: هاه! فرمانروای مقتدرچادر! «برو! بیا! بنشین! سفره را پهن کن! چای‌راجمع کن! چنین کن! چنان کن!»و تازه، «من‌هم یکی از همه‌ی مردم هستم»! پدر! خیلی دلم می‌خواهد بدانم در تمام زندگی‌ات، چندبار «چشم»گفته‌یی و چند هزاربار «چشم» شنیده‌یی. آیا واقعاً به‌یادت می‌آید که‌هرگز، «اطاعت» کرده باشی؟

- نه... بعضی چیزها را«قبول»کرده‌ام؛ اما هرگز -جزاز خدا- از هیچکس اطاعت نکرده‌ام.

- و اطاعت خدا را چطور کرده‌یی؟ درست همانطور که خودت دلت می‌خواسته و یا به‌تو یاد داده بودند. ببین میان اطاعتی که تو از خدا می‌کنی و اطاعتی که یاشولی آیدین می‌کند، چقدر فاصله است. تو اطاعت می‌کنی ومرابرای‌تحصیل می‌فرستی؛ اواطاعت می‌کند وآدم‌کش برای کشتن من می‌فرستد. می‌بینی که‌چه تفاوتی هست‌میان این‌دواطاعت، میان این دوخدا؟

- استغفرالله! استغفرالله! پسر! تو درتهران، سخنرانی کردن یاد گرفتی یا شفا دادن؟

- شفا دادن بادست، باحرف، باقلب، و... با تمام وجود...

احساس آرامشی عمیق، آق‌اویلر را در برگرفت. نه...آلنی او، رؤیای بزرگ او، دلقك نبود؛ حکیمی بود که دلقکی نیز می‌دانست.

- حکیم! هنوز هم غذاهای ما را دوست داری؟

- مثل‌همیشه، وشاید هم‌بیشتر ازهمیشه. دراین سالها، من‌تقریباً نان خالی می‌خوردم، یا نان و پنیر وحلوا، یانان وانگور، و اینطور چیزها؛

آن‌هم حداکثر، دو وعده در شبانه روز...

مادر پالاز، دلسوخته‌گفت: چرا؟ پول نداشتی؟

- داشتم؛ هرقدر که می‌خواستم. اما... ضعیف و لاغر و مُردنی که نشده‌ام. ها؟

- نه خدا را شکر!

- پس بحثی نیست‌مادر. خیلی‌ها نمی‌دانندکه بدنشان به چقدرغذا احتیاج دارد؛ برای همین هم مثل‌گاو می‌خورند، و مثل گاو هم زندگی می‌کنند.

آق‌اویلر، لبخندزنان‌گفت: توبرای هرسوآل، جوابی داری‌که به دل انسان می‌نشیند؛ و مهم‌تر ازاین، جوابهای تو، در یك خط مستقیم است.

- پدر! همه، اگر فرصت فکرکردن پیدا کنند، برای هرسوآل، جوابی دارند. مسأله‌ی‌اساسی، همان «فرصت» است که‌عده‌ی کمی‌دارند و عده‌ی زیادی ندارند، و جنگ هم به خاطر همین«فرصت» است‌که باید همه داشته باشند - به‌طورمساوی.

سفره، پهن بود.

ملان گفت: آلنی! غذا، به پدرت چه‌چیز بدهم؟

- فعلاً هرچه می‌دهی بده؛ به‌شرط‌آنکه به‌هیچ وجه چرب نباشد، ونمك، اصلاً نداشته باشد!

آق‌اویلر، حیرت زده به‌سفره نگاه کرد وگفت: پس، در حقیقت، باید گرسنه بمانم.

- امشب؟ بله... سه‌کاسه چای هم خوردی که خیلی زیاد بود.

همه به‌خوردن‌مشغول شدند؛ الاآق‌اویلر که به‌آلنی نگاه می‌کرد،

و به‌شیوه‌ی غذا خوردن او ـ که یکدست، ترکمنی بود.

بعداز شام، آلنی، بازهم یك چای خورد و برخاست.

ـ برویم ببینیم می‌توانیم یك مریض به‌تور بزنیم یا نمی‌توانیم!

یاماق و آت میش هم برخاستند.

آق‌اویلر، که از بیم‌متهم شدن به‌کینه‌توزی وشخصی‌نگری،مهم ترین سوآلش را تا این لحظه‌در دل نگه داشته بود، دیگر نتوانست صبر کند.

ـ حکیم! توامشب داستان بزرگی برای ما گفتی، که همه‌ی ماـ چه‌خوب،چه بدـ درگوشه‌وکنارش بودیم. حالابه‌من بگوجای بزرگترین و خطر ناکترین دشمن‌اوجاها ـکه دست برقضا، مردم ستمدیده‌ی صحرا هم دورش حلقه زده‌اندـ درکجای این داستان بلند است؟

آلنی، ایستاده، استوار و مسلط، جواب داد: پدر! خیلی زودبه تونشان خواهم داد که‌جای یاشولی آیدین، درکجای این داستان است؛ خیلی زود. مطلقاً نگران نباش!

آت‌میش، یاماق وآرپاچی، مجذوب وخاموش، به‌آلنی‌اوجانگاه می‌کردند.

این، همان‌مردی بودکه‌می‌بایست بیاید: پولاد آبدیده‌ی صحرا...

●

در میان خیلی ازدشمنان بدکینه، تنهایم مگذار، مارال!
در شبهای بلند و سرد زمستان صحرا، تنهایم مگذار، مارال!
کنار گله، میان تنگه، درون سنگر، لب چاه آب
تا زمانی‌که به‌خاطر دردمندان می‌جنگم، تنهایم مگذار، مارال!

●

گل می‌کند شقایق، دانه‌ی اسفند می‌رسد، مارال!
می‌چرخد چرخ چاه، دلو خالی پر می‌شود، مارال!
هرگز باور نکن که زمان ایستاده یا به‌عقب می‌رود، مارال!
گندم خوب کاشته‌یی، فصل درو می‌رسد، مارال!

●

٦

فصل کوتاه

آلنی، آن شب نتوانست بیماری «دست‌وپا کند»؛ و فردای آن شب‌هم. اما یاشولی آیدین، کار خودش را بی‌جنجال کرده بود، و آنقدر که احتیاج داشت، و خیلی هم بیشتر از احتیاجش، مریض، تدارك دیده بود؛ چراکه‌برای اودرخت نظرکرده‌اش، هیچکس‌نبوه‌که مریض‌نباشد.

آلنی ـ که تادم صبح، دفتر مسائل گشوده، به‌راه‌حل‌های‌متفاوتی برای تك‌تك آنها اندیشیده‌بود ـ صبح زود، سری به‌آق‌اویلر و ساچلی‌زده بود، و سپس در مجلس چهارتن ـ آت‌میش، یاماق، آرپاچی و خودش ـ به طرح مسائل و راه‌های محتمل برای حل‌آنها پرداخته بود.

آلنی، غروب، مدتی بعداز آرپاچی، به اینچه برون بازگشت و چیزی دید شگفت‌انگیز: بیش از ده برابر تمام جمعیت اینچه‌برون، دور

تا دور درخت‌مقدس، خاموش وجادو شده، نشسته بودند ـ خیره، نگران درخت، و یا سر درتن فرو برده وچشم‌ها فرو بسته.

سکوتِ تسلیم، سکوت جهل، سکوت ترس...

●

(ـ درخت! می‌روم حکیم بشوم. ما با هم درگیر خواهیم شد... تا من برگردم، شایدهمه‌چیز عوض شده باشد. آق‌اویلر، اگربتواند، راهم را باز خواهد کرد، واگر نتواند، جنگ سختی در پیش خواهم داشت. درخت! دوستی، تمام شد؛ تمام! بیشك یکی از پا در خواهد آمد ـ من یا تو...)

●

آلنی، نرم و بیصدا از اسب فرودآمد ـ نگران و متفکر. مسأله‌یی که راه حل نداشته‌باشد، مسأله نیست، دروغ است، باطل است؛ شکلی مبتذل است که تقلید مسأله را در می‌آورد. اما، این کافی نیست برای آنکه باور کنیم می‌توانیم هرمسأله‌یی را، درهر شرایطی، و با هرتوانی، به‌سادگی حل کنیم. ممکن‌اماممکنِ مشروط. وچون آستین‌ها را بالازدیم، غوطه خوردیم، سخت تقلاکردیم، و مسأله‌یی را ـ به‌ظاهر ـ حل کردیم، این کافی‌نیست برای‌آنکه‌مطمئن‌باشیم اشتباه نکرده‌ییم و به‌خطارفته‌ییم. همچنانکه شبه مسأله وجود دارد، شبه جواب هم درکار هست. اما، از بیم رسیدن به‌پاسخ غلط، پرسش راکنارنمی‌توان گذاشت. ما بگذاریم، دیگران‌نمی‌گذارند؛ زمان نمی‌گذارد. پس، حکیم آلنی! آستین‌ها رابالا بزن، وارد میدان شو، و دردهای سنگین آغـاز کننده بودن را به جان بپذیر!

ملان، مضطرب، جلوی در چادر ایستاده بود ـ در انتظارآلنی.

ـ سلام مادر. اینجا چه‌خبر است؟
ـ خبر مهمی نیست. بیا بنشین. چای تازه دَم دارم!
ملان عقب کشید و آلنی، هنوز جویان، در قاب در جای‌گرفت.
ـ سلام. ساچلی چطور است؟
ـ خیلی بهتر است.
(در ذهن بسیار فعال آلنی، جوابها می‌آمدند، درشت می‌شدند، لحظه‌یی می‌ماندند، و بعد دور می‌شدند. آلنی را کثرت مردمی که دور درخت حلقه زده بودند ودر سکوتی سنگین‌وغریب فرو رفته بودند، گیج کرده‌بود. آلنی، قدرت انتخاب‌بهترین راه‌برای رسیدن به‌بهترین جواب را از دست داده بود؛ اما از بیم رسیدن به‌پاسخ غلط، پرسش را کنار نمی‌توان گذاشت.)
ـ مادر! حقیقتش‌را‌به‌من بگو. اینها، امشب، برای چه پای‌درخت جمع شده‌اند؟
ـ خودت که خوبتر می‌دانی. دعا می‌کنند. رسمشان‌است.
ـ امشب امارسمشان نیست. چنین جمعیتی، دست پخت‌کسی‌ست که دست‌درکیسه‌اش‌کرده‌است. اینها برانگیخته شده‌اند تا بگویندونشان بدهند که به‌آلنی حکیم وکارش اعتقادی ندارند.
ـ گفتم که خودت خوبتر می‌دانی!
آق‌اویلر، آهسته‌گفت: اگر اینطور هم‌باشد، مگرچه‌فرق می‌کند؟ به‌هرحال، توآنها رادوست داری، به‌آنها معتقدی، و به‌خاطرنجات‌آنها می‌جنگی ـحتی‌اگر علیه تو برانگیخته شده باشند... اوقاتت‌را بی‌جهت تلخ نکن حکیم!
ـ تلخ شد پدر؛ و اگر نمی‌شد هم مجبور بودم به‌آنها بگویم که

شفا، در وجود من است نه در وجود درخت. امشب اگر یك قدم‌هم عقب بنشینم، فردا طی‌کردن این‌قدم، بسیار سخت‌تر خواهد شد.
آق‌اویلر، ناگهان به‌وحشت افتاد. ذلیل و دردمند، کوشید کـه بنشیند تا حضورش را بیشتر به‌آلنی تحمیل‌کند.
آق‌اویلر لرزید. آق‌اویلر تکان خورد. آق‌اویلر نیم نشسته شد، و گفت: راجع به‌چه‌چیز حرف می‌زنی‌حکیم؟
ـ این درخت... این درخت، و جمعیتی که‌گوش تا گوش دورش نشسته‌اند...
ـ تو... تو به درخت چکار داری مرد؟ آن درخت، مقدس‌است، عزیزاست، محترم است... فرسنگ تافرسنگ، همین یك درخت‌است... تو نیامده‌یی که با درخت بجنگی. هاه؟
ـ من آمده‌ام‌که نگذارم بچه‌ها بمیرند؛ و با هرچیز که مانع‌کارم باشد می‌جنگم، و برایم هیچ فرقی نمی‌کندکه آن مانع، درخت باشدیا چیزی دیگر.
ـ آل... نی... آل... نی... مابه‌آن‌درخت‌اعتقاد داریم. پدرهای ما هم به‌آن اعتقاد داشته‌اند. کاری به‌کار درخت نداشته باش...
آلنی فریاد زد: من‌کاری به‌اعتقادات شما ندارم پدر؛ وگرنه‌باآن درخت، کارها دارم... من، اگر یك بار ببینم که بچه یا بزرگی پای‌آن درخت می‌میرد، آن درخت راریشه‌کن می‌کنم...
آلنی، شتابان به‌سوی درخت چرخید ونعره‌کشید: آهای آدمها!
و آق‌اویلر، آخرین نفس را با نام آلنی درآمیخت: «آل...نی...»
و پس‌افتاد؛ با چشم‌های باز.
ملان به آق‌اویلر نگاه کرد و فریاد زد: **آلنی! پدرت...**

النی بازچرخید، پدر را دید، و به‌سوی اوجست. زانو زد ونگاه کرد.

- آرپاچی! ساچلی را به چادر خودش‌ببر!

مادر پالاز نالید: آه... نه... نه... نه...

آلنی گفت: تحمل داشته باش مادر! تحمل داشته باش!

●

۷

دو قبیله در برابر هم

- آت میش! آت‌میش!

- چه‌شده برادر؟

- پدر، مُرد.

- مُرد؟

- بله... من باعث شدم که بمیرد.

آت میش و یاماق به‌سوی آلنی دویدند.

- باید به‌اینجه برون بیایید. یکی باید او را از زمین بردارد. یک مّلا هم باید بالای سرش باشد؛ اما نه ملاآیدین. یاماق! آی دوغدی، پدر ما را از زمین برمی‌دارد؟ برای اوگوری می‌کند؟

- باید از او بخواهم.

- پس‌راه بیفت! باید فکری هم برای یك ملا بکنیم. ممکن است هیچ ملایی از یموت بالای سر آق‌اویلر نیاید.

آت‌میش، اشك ریزان گفت: راست می‌گویی که مُرد؟ راست می‌گویی؟

آلنی، سراسب را گرداند و بدتاخت، دور شد.

●

آلنی، تازان وارد اینچه برون شد.

جمعیت، همچنان برجا بودوخاموش.

صدای گریه‌ی ملان می‌آمد؛ اما نه سنگین‌وسخت.

آلنی، سواره، لحظه‌یی‌برجاماند؛ و بعد اسب را به‌سوی جمعیت رهی کرد و نزدیك نشستگان ایستاد.

- آق‌اویلر مُرد؛ و این مسأله‌یی نیست. خوب یا بَد، کیست که نمیرد؟ برای من، جماعتی که جان می‌کَنَد ودر جهنم خرافات دست‌وپا می‌زند مهم است نه‌آق‌اویلر، ونه‌هیچ‌اوجای دیگر. مسأله‌ی من، دردهای شما و بچه‌های شماست نه‌کسی که دیگر هیچ دردی احساس نمی‌کند...

پدرم، شما همه می‌دانید که مرا به‌شهر فرستاد تا حکیم شوم و بچه‌های شما را از چنگال رنج‌و مرگ بیرون بکشم. حال، شما، دشمن حکیم و مطیع ملا هستید. باشید. عیب ندارد. جنگ من، به‌هرحال، با شما نیست؛ اما مخاطب من در هرحال شماهستید؛ فقط شما: بعداز این، هرمریضی بایدمسأله‌ی‌زیارت را ازمسأله‌ی‌دوا ودرمان جداکند؛والا نه‌از درخت‌نشانی‌خواهدماندنه‌ازصاحب درخت.بعدازاین،دردهایتان را پیش من‌می‌آورید -که ازمال دنیاهیچ‌چیزنمی‌خواهم- ونذورانتان‌راپیش آیدین می‌برید- که جز مال دنیا هیچ‌چیز نمی‌خواهد. واگر غیر از این کنید، نه

از درخت نشانی خواهد ماند نه از صاحب درخت. بعد از این، دُعا به وقت دُعا، دوا به وقت دوا. و اگر جز این باشد، نه از درخت نشانی خواهد ماند نه‌از صاحبِ درخت...

حال، این شما، این درخت، و این - حکیم.

آیدین که‌پای درخت ایستاده بود، آماده‌ی فرود آوردن ضربه‌یی سخت، و اثبات حضور مسلط خویش، و نشان دادن اینکه آدمها، گله‌یی هستند که چوپانی چون او می‌خواهند، گفت: اوجای شهری! اگر تو واقعاً حکیمی و شفا می‌دهی، چرا پدرت را شفا ندادی؟

آلنی، خوب می‌دانست که این ضربه وارد خواهد شد. پس آرام جواب داد: همین روزها، وقتی از غصه‌ی تنهایی و درماندگی، وسط میدان اینچه‌برون زمین خوردی و چانه انداختی، جوابت را می‌دهم. حالا فقط یك‌سوآل دارم: آیا از اینچه‌برونی‌ها، کسی برای بلند کردن پدرم، قدم جلو می‌گذارد؟

سکوت.

سکوت.

صدای‌گریه‌ی ملان هم دیگر نمی‌آمد.

- هیچکس. ها؟ باشد!

آلنی، سراسب را گرداند.

یك نفر فریاد زد: درتمام سرزمین یموت هم‌کسی این‌کار رانمی‌کند. گوکلانها را خبرکن!

آلنی، بی‌آنکه رُخ بگرداند، جواب داد: همین‌کار را می‌کنم.

●

- پدرم گفت: «من قبول می‌کنم؛ اما این‌کار، یك ملا می‌خواهد

و چند همراه. من تنها! که کاری از دستم برنمی‌آید.»

آلنی جواب داد: عیب ندارد. عیب ندارد. یك‌ملا ازگومیشان می‌آوریم.

یاماق گفت: چند نفر هم باید کمکش کنند. گفتم که.

ـ خودمان‌می‌کنیم.

ـ نه... پدرمی‌گوید: «اگر بخواهید سُنت بشکنید، من کنارمی‌کشم.»

ـ این‌سنت‌نیست، عادت است؛ ویك‌روزهم می‌شکنیمش، همانطور که آرپاچی شکست؛ اما حالا حرفش را قبول می‌کنیم...

آت‌میش‌گفت: اگر قرار است که‌هم ملا از گومیشان بیاوریم هم چند نفر همراه، بهتر است ازگومیشانی‌ها بخواهیم که پدر را باخودشان ببرند. تو می‌گویی: «صحرا، صحراست. این‌گوشه و آن گوشه ندارد» پس، چه‌فرق‌می‌کند؟ مادر بزرگ ماهم درگومیشان به خاك سپرده شده.

ـ فکر خیلی خوبی‌ست. من می‌پذیرم. شما نظر بدهید.

یاماق‌گفت: عیب ندارد. بدنامی‌اش برای اینچه‌برونی‌ها می‌ماند.

آرپاچی گفت: جنگ است دیگر. بایدکرد.

ـ پس‌یك‌نفر باید به‌گومیشان برود؛ همین‌حالا.

آت‌میش برخاست و به‌سوی اسبش دوید.

ـ من رفتم...

●

آت‌میش، پای‌پیاده، خاك‌آلود، درآستانه‌ی‌زمین‌خوردن، دق‌الباب کرد.

ـ آقشام‌گلن! آقشام عمو!

آلا در را بازکرد: آه... آت میش! چه‌شده آت‌میش؟

ـ عمویم کجاست؟

ـ توی خانه‌ی ایلکی.

ـ خبرش‌کن.

ـ به‌من نمی‌گویی که چه‌شده؟

ـ پدرم مُرد...

ـ اسبت هم مُرد؟

ـ اسبم افتاد... تمام شب را باآن تاختم. دم صبح، کله کرد و زمین خورد.

ـ برو تو... برو خستگی درکُن تاپدرم بیاید.

آلا دوید.

پاهای آت‌میش لرزید. چشمش سیاهی رفت. زانوانش خم‌شد و افتاد.

باغداگل، از لای درنگاه می‌کرد. حالی داشت که خدا می‌داند.

آقشام، تیز از راه رسید. باکمك آلا، آت‌میش را بلندکرد و به درون بُرد.

ـ چرا ایستاده‌یی و نگاه می‌کنی، باغدا؟

ـ او بیهوش شد، پدر!

ـ حکیم خبرکن! زودباش!

باغدا، دل‌کند و پابرهنه دوید.

ـ آلا! یك‌کاسه آب بده!

آب، با سرانگشتان‌آقشام، شتك‌شد به‌صورت‌آت‌میش. آت‌میش، آهسته چشم‌ها رابازکرد.

ـ آق‌اویلر!

ـ من آقشامم. خدا به‌تو صبر بدهد برادر زاده!

ـ عموجان! هیچکس، پدر رااز خاك برنمی‌دارد. هیچ‌ملایی بالای سرش نمی‌آید...

ـ چه‌باید کرد؟

آت‌میش گفت: آب... کمی آب...

آقشام، کاسه را جلوی دهان آت‌میش گذاشت. آت‌میش نوشید، نفسی تازه کـرد وگفت: آلنی برگشته. او مرا فرستاده تا از شما ـ از گومیشانی‌ها، ازگوکلانها ـ کمك بگیرم...

ـ آت‌میش‌اوجا! مرگ‌آق‌اویلر، برای همه‌ی ما غم‌است. امروز مردم گومیشان به خاطر پدرت عزا می‌گیرند، و فردا، مردم سراسر ایـن سرزمین؛ همه‌ی‌گوکلانها. آق‌اویلر یك‌ترکمن شریف بود. ماهمه این را می‌دانیم، وهرچه‌که بتوانیم برای اوجاها می‌کنیم.

ـ من باید همین حالا برگردم؛ اما... اسب‌ندارم.

ـ ما به‌تو اسب خـوب مـی‌دهیم؛ اما چرا به‌این‌زودی می‌خواهی برگردی؟ توخیلی خسته هستی.

ـ اوجاها درامان نیستند، عموجان. من‌باید در آنجا باشم.

ـ پی‌حکیم فرستاده‌ام. بمان تا بیاید و تو را ببینند.

ـ برادر من حکیم است. اگردردی داشته باشم، دوا می‌کند.شما فقط به‌من یك‌اسب بدهید، وقولِ اینکه از پی من می‌آیید و آق‌اویلررا بر می‌دارید.ما می‌خواهیم کـه او درگومیشان به‌خاك سپرده شود... هوا گرم است. باید عجله کنید...

آقشام، ناباورانه نگاه کرد.

ـ بله... این چیزی‌ست که مـا می‌خواهیم: من، آلنی، مادرمان ملان، و دامادمان آرپاچی... پالاز هم اعتراضی ندارد.

آقشام، برای‌آنکه فرصت فکرکردن داشته باشد، روکرد به آلا و وگفت: یك اسب خوب قبراق و یك‌کوزه آب برای دامادم بیاور...

آت‌میش، چشم‌دوخته بودبه‌صورت‌آقشام، وبیش‌ازاین، می‌کوشید که نفوذ کند در ذهن آقشام.

ـ عموجان! مُرددّی؟

ـ نه... نه... ما این کار را می‌کنیم برادرزاده. من به مسائلی سوای برداشتن آق‌اویلر از خاك می‌اندیشم. تو راه بیفت، ما پشت‌سرتو حرکت می‌کنیم... اما، چیزی‌رابه‌من‌بگو که دانستنش خیلی لازم‌است. آنجا، در اینچه‌برون، ممکن است برخوردی پیش‌بیاید. عیبی‌ندارد؟

ـ نه... نه...

ـ واگر، خدای‌نکرده، برخوردی‌پیش‌آمد، اوجاها و دوستانشان طرف ما هستند یا طرف یموت؟

ـ بدون تعهد، آقشام گلن؛ بدون تعهد! در مقابل آنچه می‌دهی چیزی بخواه‌که دادنش مقدور باشد. من‌جواب این‌سوآلت را نمی‌دانم، و اگر می‌دانستم هم نمی‌دادم. باید دیدکه جنگ، چطور شروع می‌شود، چه‌کسی شروع می‌کند، و چرا. آنوقت، تفنگ اوجاها، خود به‌خود، از حق دفاع خواهد کرد. برای ما، دیگر گوکلان و یموت، وجود ندارد؛ ظالم و مظلوم وجود دارد.

ـ حق با توست، داماد عزیزمن! سوآلم را پس‌گرفتم. ما، به‌هر حال، از پی تو می‌رسیم.

آت‌میش، تازان، از کنار گله‌یی گذشت.

صدای فریادی برخاست: آهای آت‌میش یموتی! مرا شناسی؟

آت‌میش، به‌فریاد جواب داد: پدرم مُرده!

چوپان جوان، زیرلب گفت: این که‌دلیل نامهربانی نمی‌شود. پدر من هم‌مُرده!

●

آقشام، بلافاصله، مسأله رابا بزرگان گومیشان درمیان گذاشت.

یاشولی امان، ملای‌آرام وسربه‌زیراوبه، گومیشانی‌هارا فراخواند.

ـ گومیشانی‌ها! بشنوید، که‌کار مهمی برای ما پیش‌آمده. برادر بزرگ آقشام‌گلن، در اینچه برون یموت‌ها، زندگی را وداع گفته‌است و دعوت حق‌را، لبیك. آق‌اویلر، برادر آقشام‌را، همه‌ی شما می‌شناسید؛ یعنی اسمش راشنیده‌یید. اومی‌خواست که تفرقه‌ی میان یموت وگوکلان را از میان بردارد و صحرا را به‌وحدت برساند. او، در تمام سالهایی که کدخدای اینچه‌برون‌بود، نگذاشت جنگی میان دو قبیله پیش بیاید. شما این را هم می‌دانید که اوجاها، نیم یموت هستند ونیم گوکلان. حال، پسر کوچك آق‌اویلر ـ که داماد آقشام‌گلن نیز هست ـ به‌اینجا آمده و از ما کمك خواسته. او خواهش کرده که ما آق‌اویلر را به‌گومیشان‌بیاوریم و همین جا به‌خاك بسپاریم. آقشام گلن، این خواهش را پذیرفته؛ اما تصور می‌کندکه خطر برخوردی در میان است. او، چهل‌سوار تیرانداز چابك دست می‌خواهد تا همراهی‌اش کنند؛ دست از جان شسته...

ترکمنی گفت: یاشولی امان! آیا کاری کـه می‌خواهیم بکنیم ارزش آن را داردکه به‌خاطرش کشته شویم؟

ـ حتماً، قالهان؛ حتماً. اگر امروز به‌کمك اوجاها ـ که دوستان

خوب ما درآن‌سوی صحرا هستند ـ شتاب نکنیم، چه‌بسا که برای‌مدتها امکان اتحاد را از میان ببریم. یکی‌از فرزندانِ آق‌اویلر، به‌نام‌آلنی، به‌شهر رفته وحکیم بازگشته. حکیم آلنی قصد دارد راهِ پدر را دنبال کند. اما درتمام منطقه‌ی یموت‌نشینِ صحرا، هیچکس‌با اوموافق‌نیست. اگر امروزیموت‌ها بفهمندکه ما پشتیبانِ سرسخت‌اوجاها هستیم وآنها را ازخودمان‌می‌دانیم، جرئت نمی‌کنندآلنی را ازپا درآورند. یموت‌ها، بدون اوجاها آنقدرقوی نیستندکه بتوانند با ما دربیفتند و شکست‌مان بدهند...

ترکمن دیگری‌گفت: یاشولی امان! پس در حقیقت ما به جنگ یموت‌ها می‌رویم. اینطور نیست؟

ـ نه... شما برای‌جنگ نمی‌روید. شما آنطور می‌رویدکه چندی پیش، پالتای ساربان رفت و آت‌میش یموتی آمد: آرام و مهربان. اما ممکن است یموت‌ها دست‌به‌تفنگ ببرند و راهتان‌را ببندند. برعهده‌ی شماست که تسلیم نشوید و دست خالی برنگردید. یك نکته را هم خوب به‌خاطر بسپارید: اگرشما به‌ناحق بزنید وکسی‌را ازپا درآورید، اوجاها درمقابل شما خواهند بود؛ اما اگر یموت‌ها دست به‌تفنگ ببرند ویکی ازشما را بیندازند، آنوقت، اوجاها ودوستان‌شان با شما خواهندبود... واوجاها، بسیار دلیر وبیباك‌اند...

ـ کی راه می‌افتیم یاشولی؟

یاشولی، سر به سوی آقشام گرداند، و با نگاه گفت: پاسخ این سوآل، با توست.

آقشام جواب داد: همین الان.

●

آت‌میش، همچنان تیز می‌تاخت. او را، گویی، شوقِ کشته‌شدن برداشته بود. او را، انگار، مرگ، عاشقانه صدا می‌کرد.

●

آلاّ، آهسته گفت: پدر!

پدر جواب داد: بله آلاّ؟

- من... من... اجازه ندارم با تو بیایم؟

- از هرخانواده، فقط یك‌نفر. این، قرار ماست. اگر تو بخواهی به‌اینچه‌برون بروی، من باید اینجا بمانم.

- اما پسرهای یت‌میش اوچی، هردو می‌آیند.

- آنها متعلق به دو خانواده هستند نه یکی. از این گذشته، **بایات** و **اوشار** فرصتی یافته‌اندکه محبت‌شان را به من ثابت‌کنند. نمی‌توانم جلوی آنهارا بگیرم؛ اما اگرهیچ‌کدامشان برنگشتند، بچه‌هایشان را دریاب!

- چشم پدر!

قالمان آمد و گفت: آقشام! چهل وسه نفریم. عیبی دارد؟

- نه... هرطورکه خودتان صلاح می‌دانید...

- همه حاضرند.

- من هم الان می‌آیم. تو به **بایرام شهلی** بگـــو سری به همه‌ی آبادی‌ها بزند وخبر را پخش کند تا آماده باشند؛ اما بسپُرکه‌خبر، به آنطرفِ رودخانه نرود.

- باشد، آقشام!

●

اسب آت میش از نفس افتاده بـود و کف به لب آورده. دیگر

توانِ تاختن نداشت. شاید دلش نمی‌خواست سوار تازه‌ی خـــود را به مهمانی مرگ ببرد.

آت میش، پا به زیر شکم اسب فشرد و گفت: مرا در وسط راه نگذار برادر! خواهش می‌کنم!

●

چهل وچهار سوار گوکلانی ـ که در صف مقدم آنها، آقشام و یاشولی امان جای داشتند ـ به‌سوی اینچه‌برون می‌تاختند...

●

آت‌میش، سوار براسب خسته‌ی وامانده، سراپا خیس از عرق، به چاه‌گالان نزدیك شد.

آت‌میش، پهلوی چاه ایستاد.

آت‌میش، از اسب پیاده شد ـ کُند وکوبیده.

آت‌میش، دَلو را به‌چاه‌انداخت، به‌صدای‌محبوسِ آب ـ مژده‌ی دور دستِ پایانِ عطش ـ گوش‌سپرد، دَلوِ سنگین راکاهلانه بالاکشید، لب‌چاه‌گذاشت، خم‌کرد، با دست راست مُشتی آب به‌صورت خود زد و مُشتی کودکانه برسرریخت. آنگاه، مشکوك، گوش‌سپرد. ازقفا، انگار صدایی‌می‌آمد. تنش‌لرزید. سرمادرستون‌فقراتش دوید. تصویرباغداگُل آمد و رفت.

آت میش، حتی قدرت آن را نیافت کـه بچرخد و به پشت سر نگاه کند.

سه مرد، ایستادند ـ با سه تفنگ چخماق‌کشیده.

سه مرد، قراول رفتند وماشه‌کشیدند.

سه مرد، گریختند.

آت میش، جمع شد، مُچاله شد، کوچك شد، خونالود شد، به زانو درآمد، تکان مختصری خورد، وقصه‌ی آت‌میش را تمام‌کرد.

آت‌میش، حتی نتوانست لبخندی بزند.

آت‌میش‌کشته شد، وهرگز، هیچکس، حتی‌یك دو بیتی‌هم برای اونساخت.

●

پالاز نشسته بود وحرکات‌کعبه را می‌پایید.

کعبه، نگاه منتظر پالاز را می‌شناخت و می‌دانست که این نگاه صبور، در جستجوی لحظه‌یی‌ست تا زبان را خبرکند وبه‌میدان لحظه‌ی مناسب برای‌گفتن بفرستد.

پس، کعبه، پیشدستی کرد.

ـ حرفی داری پالاز؟

ـ بله... تو مرا عجب خوب حس می‌کنی.

ـ اگر نکنم، به‌چه‌کارِ تو می‌آیم؟ بگو پالاز!

ـ من... اگر بخواهم از اینجا بروم، تو، می‌آیی؟

ـ مگر می‌توانم نیایم پالاز؟

ـمنظورم این است‌که با رغبت می‌آیی یا فقط به‌خاطر اینکه زن من هستی؟

ـ من خیال می‌کردم توکعبه را شناخته‌یی...

ـ شناخته‌ام؛ اما... من تصمیم دارم به گـومیشانِ گوکلان‌ها بروم...

ـ عیب ندارد؛ اما چرا؟ توهم عاقبت‌گوکلانی ازآب درآمدی؟

ـ بله‌کعبه. این حرف، حقیقت دارد. من، خیلی وقت است که

درباره‌اش فکر می‌کنم؛ اما آلنی به محض اینکه از راه رسید، مرا به خودم نشان داد ـ آنطور که دیگر تردیدی برایم باقی نگذاشت. آلنی به‌من گفت: «تو یك‌گوکلان هستی برادر، و به‌درد یموت‌ها نمی‌خوری. از اینجا برو!»

ـ حرفتان شد؟

ـنه... او تندی کرد؛ اما من جواب ندادم. راستش، جوابی هم نداشتم‌که بدهم. حق با او بود. من،حالاکه پدرم‌هم مرده، دیگر به‌هیچ چیزِ اینجا دلبستگی ندارم.

ـ حتی به‌آت‌میش، ساچلی، وآلنی؟

ـ آنها را خیلی دوست دارم... خیلی... اما ما مثل هم نیستیم وبه‌درد هم نمی‌خوریم. دارویی که دردی را تسکین نمی‌دهد، به راستی دارو نیست، ومحبتی‌که درآن خاصیتی نباشد، محبت نیست. چه‌فایده از دوست داشتنی که در آن، امکان خدمتی وجود ندارد؟ آنها واقعاً می‌خواهند بجنگند، و کشته شوند. آنها امیدی به‌چیره شدن ندارند، و با وجود این‌می‌جنگند. نه فقط آت‌میش کُشر وآلنی حکیم، بلکه خواهر کوچکم ساچلی هم یك تفنگ‌کشِ حاضر یراق است. تو می‌دانستی که آسیلان را ساچلی‌کشته است نه آت‌میش؟

ـ نه...

ـ بله... وقتی افتاده بود توی چادر آق‌اویلر و هذیان می‌گفت، چندبار برایم تعریف‌کردکه آسیلان را چطورکشته است. حق داشته‌که بکشد؛ اما به‌هرحال، من مثل آنها نیستم.

ـ پالاز! فکر نمی‌کنی‌که اینچه‌برونی‌ها، درمیان این همه درد و ناراحتی، ممکن است به‌وجودت احتیاج داشته باشند؟

- چرا... ممکن است؛ وممکن است که اصلاً به‌وجودم احتیاجی نداشته باشند. من دوست ندارم بی‌دلیل کشته شوم، یا به‌دلیلی مبتذل.

- پالاز! می‌دانی اگر من آق‌اویلر بودم وتو با من اینطور حرف می‌زدی، چه‌جوابی به‌تو می‌دادم؟ «پالاز! ازاینجا نرو! برای کشته‌شدن، دلیل پیدا کن؛ دلیل خوب، نه‌مبتذل!»

●

آلنی نشان می‌دادکه چندان هم سوکوار نیست، وبه‌گفته‌ی خود سخت معتقد است که «مرگ افراد، مرگ افکار نیست، وتا اندیشه‌ی تلاش به‌خاطر توده‌ها وجود دارد، جای بسی‌نشاط هست». به‌همین‌دلیل، سبکبال وآسوده به‌جانب چادر دُردی محمد می‌رفت، وطبق معمول، به همه‌ی‌عابران ـ ازکوچك تا بزرگ ـ ارادتمندانه‌سلام می‌کرد ـ بی‌آنکه در انتظار جوابی باشد. ادبِ طنزآمیز آلنی، زنان وکودکان را به‌خنده می‌انداخت، مردان را به‌شكِ در شعور حکیم.

آلنی، جلوی چادر دُردی محمد ایستاد و بانگ برداشت: مادر مارال! توی چادرت هستی؟

خون به‌چهره‌ی مارال ریخت، ومادرِ مارال، به‌اکراه جواب‌داد: بله برادر. هستم.

- پس سلام! انشاءالله حال تو و شوهرت و دخترت خوب باشد! از قول من به دخترت بگو: آلنی از همه‌ی محبت‌ها و دلاوری‌هایت با خبر است. آلنی خوشحال است که زنی تا این حد شجاع دارد. آلنی متأسف است از اینکه در این چند روزه از تو احوالپرسی نکرده است. مادر مارال! به‌دخترت بگو: آلنی می‌گوید من با دردی محمد حرف زدم. دردی محمدگفت: «من برسرپیمانم ایستاده‌ام. هروقت که بخواهی

می‌توانی دختر را به چادر خودت ببری» اما، مادر مارال! به دخترت بگو: آلنی، به این زودی‌ها نمی‌خواهد عروسی کند. مارال برای آلنی می‌ماند تا زمانی‌که‌خبرتان کنند. مادرمارال! به‌مارال بگو هنوز هم‌می‌تواند برای آلنی نامه بنویسد. دراین‌کار، گناهی نیست. همه‌ی حرفهایم را شنیدی مادر مارال؟

مارال، با صدای بلندلرزان جواب داد: شنیدم آلنی!

باز، چیزی شکست وفرو ریخت.

●

سواران گوکلانی، دربیست‌قدمی‌چاه گالان، اسبها رانگه‌داشتند. آنجا، کنارچاه، جسدی افتاده بود ـ کوچك چون‌گنجشکی تیر خورده‌وبر خاك افتاده.

آقشام نگاه‌کرد ودلش لرزید.

آقشام نگاه‌کرد ودردل‌خود مویه کنان نعره‌کشید: «باور نکن... باور نکن... مرگ‌دامادنوجوانت‌را، ای‌آقشام‌گلن، به‌آسانی‌باورنکن!»

«ـ عموجان! ازپی‌من‌بیا... زود بیا...اوجاها در امان‌نیستند...»

آقشام، بُهت‌زده ازاسب‌فرود آمد، با زانوانی‌که لرزان وناتوان فریاد می‌کشیدند: «این بار گران چیست که بردوش ماگذاشته‌یی؟» به جسد آت‌میش نزدیك شد، بالای سر برادر زاده‌اش زانو زد، بدن خون‌و خاك‌آلود برادرزاده‌اش را آهسته‌گرداند وبه‌صورت رنگ‌باخته‌ی‌دامادش نگاه کرد.

ـ آه...آه...آه... خدای من! خدای من!

همیشه صدای گریه‌ی‌بلند یك‌مردجاافتاده، بیش‌از آنکه غم‌انگیز باشد خوف‌انگیز است.

یاشولی‌امان‌ازاسب پیاده‌شد، نزدیك‌شد، دست برشانه‌ی‌آقشام‌گلن نهادوگفت: وقتی برای‌مرگ‌آماده شدی، باید تاب تحملش را هم‌داشته باشی.

آقشام، گریان‌گفت: دامادم بود... و عین پسرم بود... این‌نعش پسرمن است‌که اینجا روی خاك افتاده...

بابات گفت: ما آت‌میش اوجا را هم بـا خودمان می‌بریم کنار آق‌اویلر...

●

یاماق، بیتابانه قدم می‌زد.

یاماق، به دور دست صحرا نگاه می‌کرد.

دستهای یاماق؛ قطعه چوبی را، با فشار، از کمرشکست.

یاماق،بالای‌گاوآهن‌رفت، دستی‌رانقاب‌کردوبه‌اعماق صحرا ـ که ر سراب‌می‌لرزید ـ نگریست. ازگاو آهن پایین جست و چنگ درموهای مود انداخت. رگ‌انگشت‌هایش راپیاپی‌شکست، و بعد، ناگهان به‌سوی سبش دوید. بنداسب ازدیرك چادر جداکرد. شتابان به‌درون چادررفت. ا دو تفنگ بیرون آمد. یك تفنگ را کنار اسب جا داد و تفنگ دیگر ا به دوش انداخت. بر اسب جست و اسب را به تاختنی بی‌مقدمه به موی اینچه برون وا داشت.

●

پسرك چوپانی، نفس‌زنان‌به‌جلوی چادر عثمان رسید.

ـ گوکلانها...گوکلانها... آنها دارند به‌اینجا می‌آیند...

آنا مرادبرخاست: چراحرفهای‌بی‌معنی می‌زنی پسر؟ توگوکلانها را ازکجا می‌شناسی؟

ـ می‌شناسم. آنها جمع شده‌اندکنارچاه‌گالان، دورآت‌میش‌که تیر خورده و روی خاك افتاده. آنها یك عالم هستند! همه‌شان تفنگ دارند و خنجر...

داشلی‌هم‌ایستاد: پرت‌می‌گویی. دیوانه شده‌یی. حتماًداش‌برونی‌ها هستند که به‌زیارت درخت مقدس آمده‌اند...

ـ نه، نه، نه... حرفم را باور کنید! آنها گوکلانها هستند... آنها برای جنگ آمده‌اند.

صدای‌سم اسبان ِ سپاه‌آقشام، ازپشت تپه به‌گوش رسید. آنامراد به سوی چادر یاشولی دوید.

ـ یاشولی! گوکلانها آمدند!

ـ چه‌گفتی؟

ـ گوکلانها...گوکلانها...

یاشولی فریاد زد: همه‌تفنگ‌هایشان‌را حاضرکنند؛ اماتامن اجازه نداده‌ام، کسی دست به‌ماشه‌نبرد.... بجنب آنامراد! زود باش!

آیدین‌به‌جانب درخت مقدس به‌راه افتاد.

سواران وارد میدان اینچه برون شدند.

یاشولی،کنار درخت ایستاد.

ساچلی‌گفت: چه‌خبرشده؟ چه‌خبر شده؟

آرپاچی جواب داد: آرام باش ساچلی. خبری نیست. گوکلانها آمده‌اندآق‌اویلر را ببرند.

سواران، در وسط میدان، دایـره‌یی ساختند ـ همه پشت به‌هم و تفنگ، سر ِ دست.

بابات، تازان به‌کناردرخت رسید.

- سلام پدر! برو به‌چادرت، زود!

- جای من اینجاست؛ پای همین درخت. من، یاشولی آیدین هستم. می‌فهمی؟

- بله پدر. درباره‌ی خُبثِ طینت تو بسیار شنیده‌ام.

آلنی، جلوی چادرش ظاهر شد.

آقشام‌گلن، سواره، درمرکز دایره‌ی سپاهیانش جای گرفت.

- اینچه‌برونی‌ها! گوش کنید! مابرای جنگ نیامده‌ییم ونمی‌خواهیم خراشی به‌صورت یك بموت بیندازیم. اما اگر دست به‌تفنگ ببرید، یك نفر را هم زنده نمی‌گذاریم. با شما همان می‌کنیم که گالان اوجا باگوکلانها می‌کرد. ما فقط همین بیست‌نفر نیستیم. دورتا دورِ اینچه برون را تیراندازان گومیشانی گرفته‌اند. ما، چندکلمه حرف داریم. می‌زنیم و می‌رویم. مردهای اینچه‌برونی ازچادرهایشان بیرون بیایند - دست‌خالی- وزنها و بچه‌ها در چادرها بمانند...

آلنی، آهسته به‌دایره نزدیك شد -باتفنگِ لختِ گلوله‌زنی- از میان دوسوار گذشت و به‌آقشام نزدیك شد.

- سلام برادر! من، آلنی‌اوجا هستم، پسر آق‌اویلر.

- من، عموی تو، آقشام‌گلن هستم.

- خوش‌آمدی به‌اینچه برون! محبت کردی که‌دعوت اوجاها را پذیرفتی. نعش پدرم را باخودت می‌بری؟

- البته...

صدای سم اسبی که دیوانه‌وار می‌تاخت به‌اینچه‌برون نزدیك‌شد.

یاماق، آشفته حال، ظاهر شد و تازان به‌نزدیك آقشام رسید. چندتفنگ به‌سوی او چرخید. اسب یاماق بر سر دو پـا بلند شد و شیهه‌یی غریب

کشید.

یاماق، میان خشم وگریه‌وجنون فریادزد: تو، گومیشانی هستی؟

آقشام، آرام گفت: بله پسرم. من، آقشام گلن هستم.

- آت‌میش کجاست؟

آقشام، درمانده، سربه‌زیر انداخت.

یاماق نعره‌کشید: **آت‌میش کجاست؟**

آقشام، سربلندکرد وبه‌چشمانِ درخون نشسته‌ی یاماق‌نگاه‌کرد.

آلنی، جوشید: آقشام‌گلن! برادرم‌کجاست؟

ملّان، ازجلوی‌چادرش فریادکشید: جواب‌بده‌آقشام... جواب‌بده!

آقشام، به‌زمزمه‌گفت: تحمل‌داشته‌باشید... تـحمل‌داشته‌باشید! آت‌میش‌اوجا را همسایه‌های شما، کنار چاه اینچه‌برون، کشتند...

ملّان، درجا نشانده شد.

یاماق، چشم‌هارا بست و صدای هق‌هق‌گریه‌اش بلند شد.

آقشام‌گفت: آت‌میش‌اوجا، برادر زاده‌ی من بود، وداماد من... درد من، سبکتر از درد هیچکس نیست... اما همه‌ی ما می‌دانستیم که آت‌میش، کشته خواهد. روی پیشانیِ او نوشته شده بود...

آقشام، صدایش را بلندکرد: اینچه‌برونی‌ها! شما مزد خوبی به پدر من‌گالانِ کدخدا دادید -که‌اینجا را برای‌شما ساخته بود. شما، در حق فرزندان گالان، از هیچ مُحبتی کوتاهی نکردید و مُحبت‌تان را زمانی‌کامل‌کردید که‌حاضر نشدیدآق‌اویلر را از زمین بردارید. حال، ما گوکلانها آمده‌ییم این‌کار رابکنیم. اگرتکان بخورید، همه‌ی بدی‌هایی راکه به‌خانواده‌ی ما کرده‌یید، یکجا تلافی می‌کنیم. اینچه‌برون را با خاك یکسان می‌کنیم وبر مـی‌گردیم. خیلی هم قصد برگشتن نداریم.

می‌کُشیم و کشته می‌شویم. این راهم بشنوید! از اوجاها فقط آلنی، پالاز، و ساچلی باقی مانده‌اند. اگر یك مو از سرآنها کم بشود، امروز، فردا، یا ده‌سال دیگر، آقشام‌گلن ازهیچ انتقامی کوتاهی نمی‌کند. وتمام‌قبیله‌ی گوکلان با آقشام گلن هستند. میان ما هیچ‌اختلاف و دو دستگی‌ودشمنی نیست... حرفی ندارید؟

یاشولی‌آیدین فریاد زد: اینچه‌برونی‌ها! بگذارید بروند... کاری به‌کارشان نداشته باشید. من می‌خواستم به شما ثابت کنم که اوجاها گوکلانی هستند نه یموت؛ وامروز، این مسأله، به‌خوبی ثابت شد. راه را بازکنید تا آق‌اویلر را باخودشان ببرند... و آت‌میش راهم؛ اگر واقعاً کشته شده باشد؛ چراکه هیچکس، در سراسر سرزمین یموت، به لاشه‌ی او نزدیك نمی‌شود...

آرپاچی نعره زد: آیدین! یك روز چنان بلایی برسرت بیاورم‌که لاشه‌ات هفته‌ها روی زمین بماند و نه‌یموت آن را بردارد نه گوکلان، ولاشخورها هم با نفرت به‌آن‌نوك بزنند... آیدین! آیدین! بترس از آن روزی که‌من بخواهم فقط انتقام مرگ‌آت‌میشِ دلاور را از تو بگیرم... همچو می‌کشمت که مرگ از آن بدتر، در تمام صحرا، هیچکس به یاد نداشته باشد. حال، اگر می‌توانی، برو راحت بخواب! برو!

زمینِ تحمُّل، جا به جا می‌شکافت، و چشمه‌های خشم، شتابان می‌جوشید.

یاماق، اشك ریزان فریاد زد: آیدین! به‌خداقسم که‌می‌کشمت! به خاك اجدادم قَسم، بــه‌شرافتِ آی‌دوغدی‌ها قسم، به روح مـّطهر آت‌میش‌اوجا قسم که‌می‌کشمت... مرد، قَسَم نمی‌خورد، مگر وقتی‌که قید همه چیز را زده باشد. من، زدم، آیدین! زدم تا به زمینت بزنم...

زمین تّحمل، جابه‌جا می‌شکافت...

مّلان ـ کــه روسری از سر برکشیده بود وگیسوان خاکستری، چنگ‌زنان، پریشان‌کرده بود ـ فریادکشید: آهای آیدینِ بی‌دین! یادت هست که به‌چه‌قیمتی حاضر بودی مرا از پدرم بخری؟ یادت هست کــه چطور اشك می‌ریختی والتماس‌کنان می‌گفتی: «بویان‌میش! ملان را به من بده، هرچه می‌خواهی‌بگیر»؟ حالا، من به‌جای ملان، یك‌گلوله‌ی‌گرم برایت گذاشته‌ام. اگر سالها به‌انتظار من نشستی، خاطرت جمع باشدکه به‌انتظارگلوله‌ام، چندان‌نخواهی نشست. پسرم‌راهم کُشتی؟ عیب‌ندارد. اوجاها فقط برای‌کشته‌شدن به‌دنیا می‌آیند. تو به‌فکر خودت باش که‌با هزار زنجیر طلا، به‌این زندگی بسته شده‌یی، آیدینِ بی‌دین!

آیدین، سرافکنده وخفیف، به‌چادر خود می‌رفت وهیچ نمی‌گفت.

سنگ، به درِ بسته می‌خورد؛ ودرِ چادرِ آیدین را، تاریخ‌بسته بود.

زمین تحمل، جابه‌جامی‌شکافت، وجای آت‌میش اوجا خالی بود که به‌زبانِ چارپاره سخن بگوید.

اما تاریخ، مصمم‌تر از تك° قهرمانان است‌وبسی مرگ ناپذیر.

هیچکس، هیچکس نمی‌تواند تاریخ را، لب چاهی، تشنه از پای درآورد.

هیچکس نمی‌تواند تاریخ را از پشت به‌گلوله ببندد.

زخمی‌کردنِ طبیعت، آری؛ به‌بسترکشاندنِ طبیعت، آری؛ اما میراندنِ طبیعت، هرگز...

هیچکس، هیچکس نمی‌تواند خورشید را از نور بخشیدن، ابرِ باران‌زا را از باریدن، چشمه را از جوشیدن بازدارد.

دشمنانت را ـ که در بزرگراهِ تاریخ قدم‌برمی‌دارند ـ بکش، قتل عام کُن، بسوزان، خاکستر کُن، و باز ببین که چگونه دشمن، چون درخت بالنده، از خاکِ خوبِ مرطوب، جنگل جنگل، سر بر می‌آورد، و به‌سمتِ نور، به‌سمت شفافیت، و به‌سمتِ رهایی قد می‌کشد...

●

۸

آلنی بچه‌ها را صدا می‌کند

آلنی، دو روزبود که برفراز **قره تپه** ـ درست در همانجایی که‌پدر می‌نشست، واستمراردرنشستنش، زمین را گُلك انداخته بود ـ نشسته‌بود.

چیزی روحِ پرواز طلب آلنی‌رابه‌اسارتِ اندوه‌می‌کشید؛ چیزی که دلسوزه‌ی از دست رفتن پدر و برادرنبود؛ سنگین‌تر و حجیم‌تربود.

درقلب اوجاها همیشه غمی بودکه از اندیشیدنْ مایه می‌گرفت؛ غمی که باسیلاب‌خروشانِ «چه‌بایدکرد» هامی‌آمد و سراسر وجود حیرت زده‌ی ایشان رافرا می‌گرفت.

دریای تفکرات را مَدِّ غم چنان بالا می‌آورد که صاحبْ غم، همچون جزیره‌یی‌متروك، جزیره‌یی بی‌قایق وتهی از حیات، فریادِ خوف از تنهایی برمی‌کشید، وگمان می‌کرد که فرو خواهد رفت، و دیگر بـر

نخواهد آمد.

اندوهی که از اعماق تفکر سرچشمه نگیرد، اندوه نیست، عزای باطل وبی‌اعتباری به‌خاطرسرکوب شدن‌امیال فردی‌ست؛ و انسان‌متفکری که گهگاه گرفتار اندوه نشود، علیل وناقص است؛ دور از دریا، دور از توفان، دور از پرواز، دور از شکفتن روح است...

اما تفکر، همانگونه‌که اندوه می‌آفریند، در دوام مثبت خویش، پلی خواهد ساخت میان جزیره و جماعت، میان فرد وخلق، میان امروز وفردا؛ پلی به‌سوی شادمانی روح...

آق‌اویلر، از کارکردِ دوسویه و متضادِ اندیشه غـافـل ماند؛ و همین، اورا ازپای درآورد. آق‌اویلر، به‌غم، میدان داد؛ وغم، قانع‌نیست. هرچه مدارا کنی، ستیز می‌کند؛ هرچه عقب‌بنشینی، پیش می‌آید؛ هرچه خالی‌کنی، پُرمی‌کند؛ هرچه بگریزی، تعقیب می‌کند. چونکه بنشانیش، می‌نشیند آرام؛ چون پروبال دهی او را، می‌پرد بسیار. غم، بیشترخواه است و سیری ناپذیر. در طلب فضای حیاتی وسیع و وسیع‌تر، جمیع ابزارهایی راکه‌دردسترسش قراربدهی، به‌کارمی‌گیرد. می‌بُرد، می‌تراشد، سوراخ‌می‌کند، می‌شکند، می‌سوزاند، ویران می‌کند؛ و در سرزمین‌های تازه به دست‌آورده، خیمه و خرگاه برپا می‌دارد. غم، جوعِ غم دارد. می‌بلعد، آماس می‌کند و بزرگ می‌شود ـ آنسان که ناگهان می‌بینی حتی به‌سراسر وجود تو قانع نیست. از تو فراتر می‌رود و چون آوازی یأس آفرین و دلهره‌انگیز، درفضای‌گرداگرد تو طنین می‌اندازد. فرزند توافسرده می‌شود؛ تنها به‌خاطرآنکه‌توافسرده‌یی. درعین‌حال، غم، مهار شدنی‌ست. به‌قدرتی که‌تو برای سرکوب کردنش به‌کار می‌بری، احترام می‌گذارد. از این قدرت می‌ترسد. عقب می‌نشیند، مُچاله می‌شود، در

خود فرو می‌رود، کوچك وکوچك‌تر می‌شود و چون‌لکّه ابری ناچیز، در آسمان پهناورروح تو، کُنجِ دنجی را می‌پذیرد، و التماس‌می‌کند: «بگذار اینجا بمانم! مرا برای روز مبادانگه‌دار! شادی، مقدس است؛ اماهمیشه‌به‌کارنمی‌آید. محکومم‌کن، و در سلولی به‌زنجیرم بکش؛ اما اعدامم نکن! انسانِ همیشه شاد، انسانِ ابلهی‌ست. روزی‌به‌من‌نیازمند خواهی شد؛ روزی به‌گریستن، به‌در خود فرو رفتن، به بُریدن و به‌غم متوسل شدن... مرا برای آن‌روز نگه‌دار...»

آلنی‌اوجا، اینك، در اندوه بود ودر ستیز سرسختانه با اندوه؛ و معنای عینیِ شکستن‌صخره‌ی‌خارای غم، یافتن اسبی بود برای جهیدن، و «آنچه باید کرد» را جانشینِ «چه‌بایدکرد؟» کردن.

«ـ آلنی! برخیز! بشتاب! نیروی نهیب زنِ درون را فراخوان! دَلو دقایق راازآب زلال قنات زندگی‌پُر کن، بالا بکش، وبه‌دیگران بسپار! هر لحظه را چون انار رسیده، شتابان در کاسه‌ی تشنگی بفشار، بنوش و بنوشان، و آنگاه دست از گریبان لحظه بدار! زمان را مگذار که‌بیهوده بگذرد! مگر دیروز، فردانبود، و پارسال، جزئی از سالهای آینده‌نبود؟ آلنی‌اوجا! لحظه‌های از دست رفته، باز نمی‌گردند؛ زمانِ سوخته، نو نمی‌شود، و فرصت‌های گریزپا، در انتظار سوارکار مـُردد نمی‌مانند. آلنی اوجا! دانگ خویش را برسرسرعت بخشیدن به‌چرخشِ چرخهای تاریخ بگذار، و هرگز از یاد مبر که‌تو به‌خود، به‌قبیله‌ی‌خود، به‌ملت خود و به‌جهان خودمدیونی...»

آلنی، در این‌لحظه، بازشد، به‌خود آمد، از خود جدا شد، چون پرنده‌ی احساس خطرکرده گردن کشید، و به یادآورد که‌گردن‌کشی در برابر جهل وظلم رابرعهده‌گرفته است. آلنی، خواست برخیزد که‌ناگهان

صدایی به‌لطافت نسیم شبانه او را تکان داد.

ـ سلام آلنی!

ـ سلام مارال! تو، این وقت شب، اینجا چه‌می کنی؟

ـ شب، باروز، مگر چه‌فرقی‌داردآلنی؟ دراینچه‌برون، مدتهاست که شب است، بیشتر از چهل‌ماه... آه آلنی! متأسفم... متأسفم... از غصه‌هایت نمی‌توانم کم‌کنم... فقط متأسفم.

ـ ممنونم مارال... از تو، بی‌نهایت ممنونم، و به‌تو، بی‌نهایت مدیون. وقتی انسان کسی را داشته باشد که اینقدر با او همدرد باشد، همه‌ی غصه‌هایش نصف می‌شود. تورا ندیده‌اند که‌به‌اینجا آمده‌یی؟

ـ می‌ترسی آلنی؟ توهم می‌ترسی؟

ـ بله... اما نه‌برای خودم؛ برای تو ـ مارال!

ـ من‌اغلب شبها از چادر بیرون می‌آیم. پدرم این را می‌داند، و دیگر اعتراضی نمی‌کند. او، یك‌بار، فرصت‌کشتن مرا از دست‌داد؛ و دیگر پی این فرصت نمی‌گردد.

ـ با من کاری داری؟

ـ کار؟ هه! چه‌حرفها می‌زنی آلنی اوجای دانشمند! با تو کار نداشته باشم، باچه‌کسی داشته باشم؟ تو دست‌کم، هنوز هم آرپاچی، یاماق، و مادر پالاز راداری؛ اما به‌جز خیال‌تو، هیچکس بامن نیست؛ هیچکس...

مارال گریست: آه آلنی... به‌دادم برس...

ـ مارال! مارال! من، بعداز دو شبانه روز درگیری باخود، تازه از غم فارغ شده‌ام. بگوکه‌آلنی برای‌توچه می‌تواند بکند، تا به‌تنهایی جای خالی هزار نفر را در درون تو و درکنار تو پُرکند؟

ـ دردرون من، ودرکنارمن، به‌جزبرای‌آلنی، جایی برای‌هیچکس نیست. همین‌که تو باشی، کافی‌ست، زیاد هم هست...

ـ حرف بزن مارال؛ بازهم حرف بزن...

ـ شنیدم کـــه دو شبانه روز است بالای قره‌تپه نشسته‌یی و فکر می‌کنی. آمدم تا بگویم می‌توانی، روی من، به‌عنوان یك‌سرباز خوب، حساب‌کنی ـ حالا وهمیشه.

ـ حساب می‌کنم! حالا وهمیشه. بازهم بگو...

ـ من، شبها، همین‌جا، به‌دیدن آق اویلر می‌آمدم و با او حرف می‌زدم. چهل‌ماه منتظر صدای چرخهای گـاری تو بود... چهل‌ماه... قلبش از آن همه انتظار پوسید. آق‌اویلر، همه‌ی امیدهایش را به‌توبسته بود. همیشه‌می‌گفت: «صبرکُن! صبرکُن! آلنی که‌برگردد، همه‌چیز درست می‌شود...» آه‌آلنی... چقدر سخت‌گذشت، و بدگذشت.

ـ می‌دانم مارال، می‌دانم؛ امادیگر گذشته را به‌یاد نیاوریم. از فردا حرف بزنیم.

ـ تو از فردا حرف بزن آلنی. ما... به‌یك چادر نمی‌رویم. نه؟

ـ چرامارال،می‌رویم؛ امانه‌به‌این زودی‌ها. من آن روزی عروسی می‌کنم‌که مریض‌های یموتی، پشت‌چادرم، به‌انتظار نوبت نشسته‌باشند. و از توهم می‌خواهم که همین را از من بخواهی.

ـ وعده‌ی خوبی‌نیست؛ اماقبول‌می‌کنم. جز این، چه‌کارمی‌توانم بکنم؟

ـ سرباز خوب من! کارهای زیادی هست کـــه می‌توانی بکنی. حامی شوهرت باش، و بجنگ برای اینکه بچه‌های اینچه برون، شفا پیدا کنند. این‌فقط آق اویلر نبود که چشم به راه من بود. تمام صحرا

منتظر است که ببینند ما چه‌می‌کنیم. اولین مریض... فقط اولین‌مریض اهمیت دارد. یکی که‌آمد، دیگران به‌دنبالش می‌آیند. مرگ رامی‌شود قبول‌کرد؛اما درد رانمی‌شود تحمل‌کرد... بامن باش مارال،وکاری‌کُن که‌به‌جای هر روز بد، هزار روز خوب بگذاریم.

ـ گفتم که باتوهستم آلنی؛ اما سعی‌کن درمقابل‌مردم قرارنگیری. حساب یاشولی را از حساب مردم جداکُن...

ـ سعی می‌کنم...

●

آلنی، خرده ریزهایش را از جامه‌دان بیرون می‌ریخت.

مادر پالاز، آرام پرسید: کارت را شروع نمی‌کنی آلنی؟

ـ چرا مادر. خیلی زود.

ـ کِی؟کجا؟

ـ اگر خدا بخواهد، فردا صبح، همین‌جا.

ـ من باید از این چادر بروم؟

ـ اگر خیلی خوش خیال باشی و باور داشته باشی که از همین فردا، مریض‌ها به‌دیدنم می‌آیند، بله؛ والا، نه. می‌توانی‌بمانی، والبته اگر دلت بخواهد می‌توانی یکی از چادرهای سرزمین را بیاوری اینجاو پشت چادر من عَـلَم کنی.

ـ اینطور بهتر است. توهم دست و بالت بازتر می‌شود.

ـ ممنونم مادر. روزگار را چه دیده‌یی؟ شاید ـ

صدای یاماق از بیرون چادر برخاست: آلنی! حکیم آلنی!

ـ بله یاماق؟

ـ بانو کاری دارم. می‌آیی بیرون؟

ـ چرا نیایم؟ کمی صبرکن.

آلنی بساط‌طبابتش راکه‌روی پارچه‌یی ولو کرده بوددر گوشه‌یی نهاد و از چادر بیرون رفت.

ـ سلام!

ـ سلام حکیم! غم آخرت باشد!

ـ برای توهم همینطور. تو از برادر به‌او نزدیکتر بودی.

ـ راست است. این دوسه‌روز را چطور گذراندی؟

ـ فکرمی‌کردم. تو، خبری از آنها که برادرم را کشتند به‌دست نیاورده‌یی؟

ـ چرا. برای‌همین‌هم به‌دیدنت آمده‌ام. یکی‌از آنها را می‌شناسم. یعنی حدس می‌زنم که چه‌کسی باید باشد. چادرش را هم پیداکرده‌ام.

ـ اینچه برونی‌ست؟

ـ نه... **یمرلی حاجی‌آشور**، برادرِ قره بوغازاست.قره‌بوغاز، به دست‌آت‌میش‌کشته شد. عموی یمرلی و قره‌بوغاز را هم ظاهراً آت‌میش کشته بود. یمرلی، یکی‌از آن سه‌نفری بود که بالای تنگه، برای کشتن تو، کمین کرده‌بودند. یمرلی‌به‌آت‌میش گفته بود: «مرابکش؛ والّا دست ازسرت برنمی‌دارم».

آلنی، چندلحظه‌سکوت کرد وبعدگفت: آرپاچی راخبرکن. امشب به‌دیدنش می‌رویم.

ـ آلنی! می‌توانی به ما واگذارش کنی؛ به‌من و آرپاچی. ما از پس‌او بر می‌آییم. تو، کارهای مهم‌تری داری.

ـ نه. من مـی‌خواهم باشم. از این گـذشته، آنها سه‌نفرند. از هیچکدامشان نمی‌گذرم.

- باشد. آخر شب به‌دیدنت می‌آییم؛ کنار چاه گالان.

●

یاماق، آنگاه به‌دیدن آرپاچی رفت، او را بیرون چادر طلبید، و مسأله را مطرح کرد. آرپاچی زیرلب گفت: «می‌آیم، می‌کشیم‌شان» و به‌درون چادر بازگشت تا تفنگش را پر کند. ساچلی، مشغول شدن آرپاچی را دید و پرسید: بازهم خبری هست آرپاچی؟

- بله ساچلی. یاماق، آنهایی را که آت‌میش را زده‌اند، شناخته است. آخرشب به‌دیدنشان می‌رویم.

- کاش که من هم می‌توانستم بیایم.

- وقت، بسیار است. ما، بعد از اینکه بچه‌مان به‌دنیا آمد، اگر لازم شد، در کنار هم تفنگ می‌کشیم. آلنی، ارزش آن را دارد که آدم به‌خاطرش کشته شود؛ یعنی... افکار و اهدافِ او این ارزش را دارد.

- ممنونم آرپاچی، و خوشحالم از اینکه با آلنی کنار آمدی. دلم می‌خواهد بچه‌مان زنده و سالم بماند. یك آرپاچی دیگر، یك آلنی دیگر...

- و یا یك ساچلی دیگر. فرق نمی‌کند.

- آنها... اینچه‌برونی هستند؟

- نه. ایری بوغوزی. اختلاف، ریشه‌دار و عمیق است.

●

دیروقت، یاشولی آیدین به دیدن بورگون و تـلی رفت.

- صبح‌زود، چندنفر را بردارید و توی صحرا جار بزنید: هرکس مریضش را پیش آلنی اوجای بی خدا بیاورد، کشته می‌شود.

- چشم یاشولی؛ و اگر کسی بازهم جرئت کرد و به دیدن آلنی آمد، واقعاً کشته می‌شود؟

- نفرین درخت مقدس به‌زمینِ گرمش می‌زند. ما دست روی کسی بلند نمی‌کنیم.

- البته یاشولی، البته...

●

یاماق، سواره و تفنگ در دست، کنار چاه گالان در انتظار بود و اعماق شب را می‌پایید. هیجان، او را پیش از دیگران به‌کنار چاه آورده بود.

یاماق گوش سپرد و صدای سم اسبی را شنید، و آنگاه آلنی را دید که سواره نزدیك می‌شود - با تفنگ گلوله زنی، که نور ماه روی لوله‌ی آن بازی می‌کرد.

- سلام حکیم!

- سلام. حالت چطور است؟

- هنوز نمی‌دانم.

سکوتی مملو از انتظار و اضطراب.

آلنی، آهسته پرسید: با یاشولی آیدین چکار باید کرد؟

- فعلاً هیچ کار. باید صبر کنیم. اگر بتوانیم مریضی پیش تو بیاوریم، کار یاشولی ساخته است. دق می‌کند.

آرپاچی، از درون تاریکی ظهور کرد.

- سلام برادرها! من آماده‌ام.

●

ایری بوغوز، آرام و خاموش بود. جز صدای جیرجیرك‌ها، صدای عوعوی چندسگ، و صدای دوردست چوپانی که شبانه می‌خواند، صدایی نبود.

آلنی، آرپاچی، و یاماق، پیاده خِف کرده بودند.
مّدتی در انتظار گذشت.
نمد چادری کنار رفت ومردی فانوس به دست ازآن بیرون آمد و به‌راه افتاده. مرد، بافاصله‌یی، از مقابل آلنی و یارانش می‌گذشت که آلنی، بسیار آهسته، صدا کرد.
ـ هیس! ببین!
مرد، درجا خشك شد.
آلنی، نرم برخاست: برادر! بیا جلو! بیا! باتوکاری نداریم.
مرد، وحشت‌زده، به‌آلنی نزدیك شد.
ـ نترس برادر، نترس! اسم توچیست؟
ـ آقلی.
ـ تو، یمرلی حاجی‌آشور را می‌شناسی؟
ـ خدا به‌ما رحم کند! بله... می‌شناسم.
یاماق گفت: آن، چادر اوست؟
ـ بله، همان است.
آلنی گفت: حالا،صدایش کن! بگو بیاید بیرون. بگو با او حرفی داری
مرد، مّردد و دل نگران برجا ماند. او آشکارا می‌لرزید.
یاماق گفت: اگر صدایش نکنی، هم توکشته می‌شوی هم‌او.
مرد، چرخید طرف چادر یمرلی.
ـ یمرلی! یمرلی!
صدای خواب‌آلودِ یمرلی برخاست: هاه؟ توکی‌هستی؟
ـ من آقلی هستم. بیا بیرون!

ـ این وقت‌شب بامن چکار داری آقلی؟
ـ بیا بیرون؛ زودباش!
یاماق، تیز و بیصدا دوید طرف چادر یمرلی و پشت چادر کمین کرد.
یمرلی، دقیقه‌یی بعد، بیرون آمد؛ به‌اطراف نگاه‌کرد و باصدای بلند پرسید: کجا هستی آقلی؟
ـ اینجا...
یمرلی، چندقدم به‌سوی آقلی برداشت، و در این‌لحظه، سردی لوله‌ی تفنگ یاماق را زیرگوشِ راست خود حس‌کرد.
ـ راه برو! بیصدا!
ـ کجا؟
ـ می‌فهمی.
آنها، آقلی را هم برداشتند و پیاده به راه افتادند ـ تا پُشتِ تپه‌ی ایری بوغوز. آنجا، آلنی، آرپاچی و یاماق سوار شدند و یمرلی و آقلی راپیش انداختند.
آلنی‌گفت:یمرلی! می‌دانی‌اینچه‌برون‌کجاست؟
ـ بله.
ـ چاه‌گالان را هم می‌شناسی؟
ـ بله.
ـ پس، ما را به‌کنار چاه گالان ببر!
ـ پای پیاده؟
ـ البته. این‌کار، سابقه‌یی طولانی دارد.

●

یمرلی و آقلی، تمام طول‌شب را پای پیاده راه رفتند.

شب، تمام شد؛ خورشید، سرکشید؛ خورشید بالا و بالاتر آمد؛ آفتاب، عمود تابید؛ و چاه‌گالان از دور پیدا شد.

یمرلی و آقلی، خسته و درمانده، تشنه لب، به‌کنار چاه‌رسیدند.

آلنی‌گفت: یمرلی! بروکنار چاه!

یمرلی چند قدم برداشت، چرخید و به‌دیواره‌ی‌چاه تکیه داد.

ـ آقلی! توهم برو همانجا!

ـ من باآنهانبودم. باور کنید!

ـ چه‌کسانی بودند؟ اسم ببر!

آقلی، روکردبه یمرلی ونیمه‌گریان گفت: یمرلی! من‌که نبودم. من، چرا بایدگناه به‌گردن بگیرم؟ چرا بایدکشته شوم؟

یمرلی گفت: آقلی نبود. ولش کنید!

ـ ما اسم‌آن دونفر رامی‌خواهیم؛ والاتمام جوانهای ایری بوغوز را می‌کشیم؛ و آقلی هم یکی از همان جوانهاست.

آقلی نالید: یمرلی! خودت به‌آنها بگو! توکه به هرحال کشته می‌شوی؛ چرا گناهِ لودادن دوستانت را به‌گردن من می‌اندازی؟

ـ نمی‌توانی حرف نزنی، و بمیری؟

ـ نه...نه... من، چرا باید بمیرم؟ من سه تا بچه‌دارم. با اینچه برونی‌هاهم‌دشمنی‌ندارم. آنها برادرمراکه‌نکشته‌اند، برادرتورراکشته‌اند. حقش هم بود که بمیرد. آدم خوبی که نبود. خبرچینی می‌کرد، دروغ می‌گفت، باج‌می‌گرفت... نماز هم نمی‌خواند...

یمرلی سربلندکرد و به‌آلنی نگاه کرد.

ـ اگر اسمشان را بگویم، آنها را هم می‌کشید؟

ـ شاید نکشیم. خدامی‌داند.

ـ هر دو برادر زاده‌های من‌هستند؛ پسرهای قره بوغاز.

آلنی روکردبه‌آقلی وگفت: توبرو کنار، برادر! بروآنجابایست وتماشاکُن. بعدهم برای‌برادر زاده‌های یمرلی‌خبرببر، و بگو: عمویتان را، درست همانجاکه آت‌میش را کشته بودید، کشتند؛ درست‌همانطور که شما آت‌میش را کشته بودید.

آقلی، رنجور و نیمه‌جان، خود را کنارکشید.

آرپاچی بـــرای نخستین بار، دهان گشود: یمرلی! وصّیتی نداری؟

یمرلی، در سکوت، نگاه‌کرد. اینك، تکیه از چاه برگرفته بود. استوار ایستاده بودتا استوار بمیرد.

یاماق‌گفت: نشنیدی از تو چه پرسید؟ وصّیتی نداری؟ حـــرفی نداری که بزنی؟ چیزی نمی‌خواهی؟

یمرلی، محکم و بی‌التماس گفت: مرا نکُشید. فقط همین! من هم مثل آت‌میش هستم. مرگش برای شما خوشایند بود؟ من مادر پیری دارم که یك پسرش ـ‌پسر بزرگش‌ـ کشته شده است. تنها من‌برای او مانده‌ام، و برای برادر زاده‌هایم. شمابه‌کینه‌دامن می‌زنید ـ بی‌خودوبی جهت...

من اگر کُشتم، دلیل‌داشتم. آت‌میش، هم عموی مرا کشته بود هم‌برادر مرا. دست دربرابر دست! شما، اما، اگر مرا بکشید، بازبدهکار می‌شوید. آلنی‌اوجا! تو... آلنی‌اوجای‌حکیم‌هستی. نه؟ اشتباه‌نمی‌کنم؟

ـ اشتباه نمی‌کنی. من، آلنی اوجا هستم.

ـ به خاطر داشته باش! یمرلی حاجی آشور به تو گفت که این

کار، درست نیست. حالا، اگر می‌خواهی بکشی، بکش! حرفی نیست.

سه تفنگ، به‌سوی‌قلب یمرلی، بلاتکلیف مانده بود.

آرپاچی، از زیرچشم به‌آلنی نگاه کرد.

یاماق، از زیر چشم به‌آلنی نگاه کرد.

آلنی، چشم به‌چشم‌یمرلی دوخته بود. یمرلی، خیره نگاه‌می‌کرد. آلنی‌می‌خواست کشف کند. یمرلی‌می‌خواست به‌درستی کشف‌شود. زمانی کوتاه ـ اما بسیار طولانی برای آن جمع ـ گذشت.

تفنگ‌آلنی، آهسته‌آهسته پایین‌آمد.

آرپاچی، شکفته شد.

یاماق، سر به‌نشانه‌ی توافق، به‌جانب آلنی تکان داد و تفنگ پایین آورد.

آلنی، با تبادل نگاه، موافقت آرپاچی را نیز دریافت کرد.

رأی برائت، صادر شد.

آلنی، با خشونتی‌گالانی گفت: برو! از اینجا برو یمرلی! زود!

ـ نه... اینطور حرف نزن! اگر حق را به‌من می‌دهی، دیگر حق نداری تحقیرم کنی. التماس نکردم، که با خشونت می‌بخشی. از من خواستید که‌چیزی‌بگویم، من‌هم گفتم ـ نه‌فقط به‌سود خودم؛ به‌سود خودم و به‌مصلحت‌شما. من‌ازمرگ‌نمی‌ترسم. خداشاهد است. من نمی‌توانستم از خون آلنی‌یاآت‌میش‌بگذرم. مادرم، ازمن وبرادر زاده‌هایم‌خواسته بودکه انتقام خون پسرش را بگیریم. یا آت‌میش را بکشیم یاآلنی را، تامادر پالاز، همدرد مادرقره بوغازشود. ما هم‌این کار راکردیم. من، پیش ازآن، به‌آت‌میش‌گفته بودم‌که مرابکشد. حرفم را باور کنید. نیست تاشهادت بدهد. من به‌اوگفته بودم: «اگر مرا نکشی، بدمی‌بینی. هیچ وقت‌دست

از سرت بر نمی‌دارم»... و او گوش‌نکرد...

یاماق گفت: حرفت راباور می‌کنیم. عین‌حقیقت‌است. امامانوی تنگه، یکی دونفردیگراز شما را هم‌کشتیم. انتقام خون‌آن یکی‌دونفر را ـ که می‌خواستند آلنی را نامردانه بکشند ـ نمی‌خواهید بگیرید؟

ـ شما فقط یك نفرراکشتید، و او، به‌جزیك خواهر جوان، کسی را ندارد. من با خواهرش حرف می‌زنم و خبرش را به‌شما می‌دهم.

ـ به‌او می‌گویی‌که ما نمی‌خواستیم برادرش را بکشیم؟

ـ این را گفته‌ام. باز می‌گویم.

آلنی، از اسب پیاده شد.

ـ شما دونفر، راه خیلی دوری را پیاده آمده‌ید. می‌خواهید با اسب من به‌ایری بوغوز برگردید و فردا اسبم را پس بفرستید؟

ـ نه‌آلنی. پیاده آمده‌ییم، پیاده هم برمی‌گردیم. نخواه که مارا مدیونِ خودت کنی. ما بیحسابیم با هم!

ـ خوش‌آمدیدبرادرها! یمرلی! اگریك‌روزمادر پیرت دردی‌داشت، او رابیاورپیش من و مرا مدیون خودت‌کن. ما شاید بتوانیم به‌دردهای هم برسیم.

ـ آلنی! تو، قبل‌از اینکه مریضی را شفا بدهی، بایدحسابت‌رابا یاشولی آیدین‌تصفیه‌کنی. این‌یاشولی آیدین‌شما، به‌خاطر درخت‌مقدس، همه‌ی شما را به‌کشتن خواهد داد.

آقلی، شتابزده و حال‌آمده اضافه‌کرد: یمرلی دروغ نمی‌گوید آلنی اوجا. پدر این یاشولی آیدین، به خاطر درخت مقدس، میان‌ایری بوغوزی‌ها تفرقه انداخت و آنها را به‌روز سیاه نشاند؛ یاشولی‌آیدین‌هم حالا، همین کار را بااینچه‌برونی‌ها می‌کند. خیلی‌مواظب‌خودتان‌باشید.

آرپاچی گفت: حرف‌هایتان را قبول داریم. ما را ببخش که‌تورا تا اینجا کشاندیم آقلی. باور کن که چاره‌یی نداشتیم.

- باورمی‌کنم. شماآدم‌های‌بدی‌نیستید. اصل‌تان‌ایری‌بوغوزی‌ست! هیچ‌کینه‌یی از شما در قلب آقلی نیست.

- پس خدانگهدارآقلی! خدانگهدار یمرلی!

●

- آهای مردم! گوش‌کنید! هرکس مریضش را پیش آلنی‌اوجای کافر ببرد، به‌نفرین سیاه‌گرفتارمی‌شود و جان خود وعزیزانش را ازدست می‌دهد...

●

دردم را باکه در میان بگذارم؟ مرهم زخمم را ازکه بخواهم؟
ازکدام چاه، بردل‌آتش‌گرفته‌ام دلو آبی فروبریزم؟
به کدام آغوش، کدام جانپناه، کدام سایه‌بان، پناه ببرم؟
باکدام دوست، از غصه‌های قدیمی قبیله‌ام سخن بگویم؟

●

به‌دستم زنجیر، به‌پایم زنجیر، به‌گردنم‌زنجیر
گرداگرد قبیله‌ی بیمارم، هزار هزار زنجیر
درد، میدان‌دار هر میدان وشفا در زنجیر
خداوندا! مگر می‌شود این همه‌غم، این همه‌زنجیر؟

●

- سلام ساچلی! حالت چطور است؟

- سلام. کار به‌کجا کشید؟

- به‌جاهای‌خیلی‌خوب. فقط آلنی‌ست که می‌تواند همه‌چیزرا رو

به‌راه کند. هرقدرکه آت‌میش بیچاره برای‌اوجاها دشمن تراشید، آلنی دوست دست‌وپامی‌کند. امروز، به‌نظر من، یکی از بُن‌بست‌های بزرگ صحرا شکست و فرو ریخت...

- آرپاچی! بگو چطور شد. زود باش! سخنرانی چرا می‌کنی؟

- گفتم دیگر! ما قاتل‌آت‌میش را پیدا کردیم و او را پای‌برهنه از ایری‌بوغوز تا اینچه برون آوردیم وکنار چاه گالان...

●

صبح زود، زنی‌پای درخت مقدس گریه می‌کرد.

- درخت! حال بچه‌ام خوب نیست. از خدا بخواه که سلامتی را به‌بچه‌ام برگرداند... التماس می‌کنم درخت؛ التماس می‌کنم...

آلنی، چشم‌گشود و گوش سپرد. ناگهان از جابرخاست وبه‌راه افتاد. از چادر خود بیرون‌آمد وبه‌سوی چادریاشولی رفت. همچنان که می‌رفت، رخ به‌سوی درخت گرداند و نعره کشید: مادر! بچه‌ات را به من بسپار و سلامت او را از مـن بخواه... من از تو مُزد نمی‌خواهم؛ اما اگر نتوانستم بچه‌ات را شفا بدهم، حق‌داری چادرم را آتش بزنی. حق‌داری باخنجر، قلبم را بشکافی...

یاشولی‌آیدین، سروپابرهنه، خواب‌آلود، از چادرش بیرون‌آمد.

آلنی در مقابل او ایستاد.

آیدین! یک‌بار به‌توگفتم؛ باز هم می‌گویم: اگر مریض‌های‌من پای‌آن درخت بروند و زانو بزنند و شفا بخواهند و نتیجه‌یی نگیرند، من‌آن درخت را می‌اندازم ـ از ریشه‌ها...

آیدین‌پوزخندزد: یک‌بار شنیدی، بازهم بشنو: ریشه‌های‌آن درخت، توی‌قلب مردم‌است. توباید هزارقلب را بشکافی‌تابتوانی‌گوشه‌یی‌ازریشه‌

های درخت را بیرون بکشی و نابودکنی. آلنی! اگر به‌درخت‌مقدس ما نزدیك شوی، مردم، تکه تکه‌ات می‌کنند. این درست‌است که من از یموت‌ها خواسته‌ام‌کاری به‌کار توانداشته باشند؛ اما خیال نکن‌معنی‌این حرف این است‌که می‌توانی بادرخت مقدس ما بجنگی. توکافری آلنی، و اینچه‌برونی‌ها دین وایمان‌محکمی دارند. اگر خیالِ بد به‌سرت‌بزند، نه‌فقط خودت رامی‌کُشند، بلکه خاندان‌اوجاها را ـ ازکوچك تابزرگ ـ قتل‌عام می‌کنند. شما ـ تو و رفقای کافرت ـ مرا خیلی عذاب داده‌یید؛ اما من‌جواب نداده‌ام. صبربندگان‌خداخیلی زیاد است. تا یاشولی‌آیدین را می‌کوبید، بکوبید. حرفی نیست. اما درخت؟ نه. من‌مدتهاست‌دندان روی جگر گذاشته‌ام برای همچو روزی که تو، نگاه چپت به‌آن درخت عزیز بیفتد. آنوقت می‌بینی که مردم قوی‌ترند یا اوجاها.

آلنی، فرصت‌یافت تابراعصاب‌خود مسلط شود. ناله‌ی بیماران، او را سخت‌برمی‌انگیخت؛ اماسخنان یاشولی، نه. آلنی اصلاً نمی‌شنید که یاشولی چه می‌گوید؛ چرا که حرف تازه‌یی در میان نبود تا ارزش شنیده شدن داشته باشد.

آلنی،خونسرد، محکم وآرام، باپوزخندی متقابل‌گفت: آیدین! بعداز اینکه‌آن زن از پای درخت رفت، اگریك مریض یاصاحبْ‌مریض دیگر، پای درخت مقدس‌زانوبزند، ومریض، بمیرد، همین‌کافی‌ست‌برای آنکه دیگردرختی وجودنداشته‌باشد. این، حرف‌آخرمن است. فهمیدی؟

ـ پدر مرحومت هم گاهی از این شوخی‌ها با مامی‌کرد؛ اماهنوز شصت سالش نشده بود که زمین‌خورد ودیگر بلند نشد. پدر بزرگت هم همینطور. توهم اگرمی‌خواهی بختت راامتحان‌کنی؛ بکن. حرفی‌نیست. این‌گوی، این، میدان.

●

باغداگل هنوز می‌گریست. هنوز، سخت می‌گریست.

آلا می‌گفت: باغدا! گریه چه‌خاصیت دارد؟ آخرچندروز است‌که توگریه می‌کنی؟ بس‌کن‌دیگر، بس‌کن! مگرمن به‌تونگفته بودم، نگفته بودم‌که آت‌میش، باراهی‌که در پیش‌گرفته، محکوم به‌کشته‌شدن‌است؟ مگر برای همه‌ی ما، مثل روز روشن نبود که‌آت‌میش کشته‌خواهدشد؟

ـ اما او راهش را عوض‌کرده بود و برگشته بود. او به‌پدرگفته بود که برگشته. آت‌میش، دیگر هیچکس را نمی‌کشت. به‌خدا قسم‌که نمی‌کشت...

ـ می‌دانم باغدا، می‌دانم... اما دیگر گذشته بود. اوتا سر فرو رفته بود؛ و همه‌ی فرصت‌ها رااز دست داده بود. چه‌کسی باور می‌کرد که‌آت‌میش. دیگر دست به‌تفنگ نخواهد بُرد؟ چه‌کسی جرئت می‌کرد شب ازکنار اینچه برون بگذرد و صدای چخماق تفنگ آت‌میش را در قفای خود نشنود؟

باغداگل!

ما در پایان «قصه‌ی‌آت‌میش» از راه‌رسیدیم و به‌شنیدن نشستیم. دوباره گفتن قصه ممکن‌نبود، ادامه دادن قصه نیز...

باغداگل!

این آت‌میش نبودکه‌به‌مادلخوشی می‌داد و ما را دلگرم می‌کرد؛ این ما بودیم که می‌خواستیم‌آخرین روزهای یك بیمار محکوم به‌مرگ را از دلخوشی و دلگرمی لبریز کنیم، و چنین نیز کردیم...

●

آلنی، کیف طبابتش را به‌دست‌گرفته بود و جلوی چادر عثمان تاج محمد ایستاده بود. او همچون خُرده فروشانِ دورگرد، متاع خود

را فریاد می‌کرد.

ـ من، چهل‌ماه، شب و روز، زیردست بهترین اطبای ایران کار کردم ـشب‌وروز. مقدار زیادی کتاب خواندم، هزاران مریض را دیدم، و در مریضخانه‌های معروف، طبابت کردم. من، بچه‌هایی راکه همه‌از آنها قطع امیدکرده بودند، از مرگ نجات‌دادم. من پادردهای کهنه را خوب کردم و چندین بیمار را از چنگک سردردهای دائمی نجات دادم. بچه‌هایتان را، بی جهت، پای آن درخت، قربانی نکنید، و خودتان، بی‌دلیلی، دردنکشید. کسانی که‌من، زیردست‌شان، شفا دادن بیماران‌را یادگرفتم، مسلمان بودند، نماز می‌خواندند، روزه می‌گرفتند، قسم نمی‌خوردند، و کُفر نمی‌گفتند. حرفهای این یاشولی را باور نکنید. بیایید پیش من و مرا امتحان‌کنید! اگر نتوانستم دردشما و بچه‌هایتان را خوب‌کنم، اگر دیدید که کافرم و خلافی می‌کنم، اگر یك بار و فقط یك‌بار به‌شمادوای شهری‌دادم، به‌دارم بزنید! پای همان درخت مقدس، بُکشیدم...

●

آلنی، آهسته‌آهسته، دردمندان را وسوسه می‌کرد و بیدردان را مضطرب، که‌مبادا درد بیاید، و شفا، به‌راستی در دستهای آلنی باشد. شهامت آلنی ـکه با اعتمادی غریب سخن می‌گفتـ از قدرت مقاومت بی‌پشتوانه‌ی‌دیگران، ذره‌ذره می‌کاست. یاشولی، در برابرآلنی،‌دیواری از خشت خام‌می‌ساخت، تاخط‌رابطه، مسدود شود؛ و آلنی، خشت‌خشت برمی‌داشت‌ودر آب‌می‌انداخت. یاشولی، باز، سواربه‌همه سو می‌فرستاد، اما می‌دیدکه‌سخنان‌آلنی، مؤثرترازکلماتی‌ست‌که خود در دهان نوکران خویش‌می‌گذارد.

یاشولی، سرزمینی‌کشف شده بود؛ اما آلنی، مجهولی بود که همه شورشناختنش را داشتند و درجستجوی مدخلی برای ورودبه‌دنیای تردستی‌های شفاآفرین او بودند. فلزّ زردی‌که درخششی دارد، همه را با یادِ زَر، وسوسه می‌کند. راه بی‌اعتبارکردن‌آن فلزرا محك‌ می‌دانند. دست‌کم، یك نفر می‌بایست آلنی را بیازماید؛ وهنوز، هیچکس جرئت این‌کار را نیافته بود.

●

آلنی، باز، کیف به‌دست، مغرور و متکّی به‌خویش، ایستاده بود و سخن می‌گفت.

ـ دیروز، پیرزنی در اپری‌بوغوز مُـرد، و یاشولی آیدینِ شما نگذاشت او را قبل از مرگ، پیش من بیاورند تا معالجه‌اش کنم. آن پیرزن ـکه خیلی‌هم پیر نبود ـ حق داشت بازهم چندسالی زندگی کند، عروسی آخرین دخترش را ببیند، و بـرای نوه‌هایش قصه بگوید؛ امّا این یاشولی‌آیدین شما، نگذاشت من او را ازمرگ نجات بدهم. یاشولی آیدین، که می‌خواهد تمام داروندارشما را صاحب شود، یك‌یكِ شما را خواهد کشت و نسل شما را از صحرا برخواهد انداخت. پیش از این، همه‌ی حرف شما این بودکه من، نوکرشهری برمی‌گردم، و دوای‌شهری توی حلق شما می‌ریزم. من، نه‌نوکر شهری‌ها هستم و نه‌دوای شهری با خودم آورده‌ام. چرا می‌گذارید بچه‌های شما ـ بی‌خود و بی‌جهت ـ با دردهای‌کوچکی‌که خیلی زود خوب می‌شود، بمیرند و داغ بردلهای‌شما بگذارند؟

ای مردم! نماز بخوانید، روزه بگیرید، پای درخت مقدّس زار بزنید، محصولِ زحمت‌های شبانه‌روزی‌تان را به‌کیسه‌ی یاشولی آیدین

بریزید؛ امّا بچه‌هایتان را نزد من بیاورید...

●

آلنی فریاد می‌کشید: هـرکس دردش را از طبیب پنهان کند و بمیرد، ازنظرخداوند قادرمتعال، مرتکب خودکشی شده است‌و‌به‌عقوبتی سخت گرفتار خواهد شد.

هرکس بچّه‌ی‌بیمارش معالجه‌شدنی باشد، واورا نزدحکیم نبرد، در نظر خداوندِ بخشنده‌ی مهربان، قـاتل فرزند معصوم خود محسوب می‌شود و درآتش جهنم می‌سوزد.

خداوند، پدر مراهم ـ که دردش را از حکیمان پنهان می‌کرد، و کرد تا مُرد ـ هرگزنخواهد بخشید!

اگر عضوی از اعضای بدن شما درد بگیرد و برای معالجه‌ی آن اقدام نکنید، آن عضو، فاسد می‌شود، می‌گندد، کرم می‌گذارد واسباب مرگ شما را فراهم می‌آورد ـ وخداوند، این‌را هم نخواهد بخشید.

اگر درد یك روزه را یك روزه بتوان معالجه‌کرد، دردیك‌ماهه را یك‌ماهه می‌توان؛ ومرض، وقتی‌کهنه شد، از میان‌بردنش بسیارمشکل، و گاه، غیرممکن می‌شود ـ و خداوند، آنکس را کـه مرضش را کهنه کند، هرگز نخواهد بخشید.

دردهایتان را نگذارید کهنه شود، که خداوند، شما را بـه‌دلیل رنجی‌که به‌یکی از اعضای بدن خود داده‌یید، وکُفرانِ نعمت‌کرده‌یید، هرگز نخواهد بخشید.

دردهایتان را بادرختِ بی‌زبان درمیان مگذارید، که اگرخداوند مصلحت مـی‌دید درختان حکیم باشند، حکیمان را به صورت درخت می‌آفرید؛ و علم‌طب را به‌آدمیان نمی‌آموخت!

مرا ـ این آلنی‌اوجای حکیم را ـ در سراسر ایران مـی‌پذیرند و مقدمش را گرامی می‌دارند. من، حتی درهمین‌گنبدِ ترکمن‌نشین‌هم می‌توانم طبابت‌کنم و روزی صد مریض ببینم وصدباربیش‌از این یاشولی آیدین شما، برای خودم ثروت ومکنت دست‌وپا کنم؛ امّا من، این‌همه خفّت، این‌همه رنج، این‌همه دربه‌دری و آوارگی را فقط به‌خاطر شما که قبیله‌ی من هستید و عزیز من هستید تحمّل می‌کنم. من‌فقط به‌خاطر بچه‌های شماست‌که اینجا مانده‌ام، وبچه‌های شما را بی‌توّقعِ دستمزدی شفا می‌بخشم. وای به‌حالتان اگر کاری کنید کـه صحرا را رها کنم و به‌جای دیگری بروم...

خداوند، به‌خاطر این‌گناه، شما را هرگز نخواهد بخشید...

●

هیچکس به‌صورتِ آلنی نگاه نمی‌کرد تا نشان بدهدکه‌به‌سخنان اوگـوش سپرده است؛ و هیچکس نمی‌ایستاد تا نشان بدهد کـه تمایلی به‌شنیدن دارد؛ اما دیگر شکّی نبودکه به‌سخنان آلنی گوش‌می‌کردند، و با دقت‌هم گوش می‌کردند؛ وشکی نبودکه در درون چادرها زمزمه‌یی مُسری آغاز شده بود: برخوردهایی درخفا، میان پدر وپسر، میان زن‌و شوهر، میان مادرو دختر...

و هنوز، هیچکس جرئت آن را نیافته بودکه قدم پیش بگذارد.

و درد ومرض، همچنان بیداد می‌کرد.

●

آلنی، قدم بعدی را برداشت. حرف، کافی بود. اینك، استقامتی شگرف. اینك، خطرکردنی به‌جا.

آلنی، جلوی چادرش، درست روبروی درخت مقدّس و نزدیك

راه باریکی که به‌درخت می‌رسید، سایه‌بانی برپا کرد، جامه‌دان و کیف طبابتش را کنار دستش نهاد، وخود، دوزانو، برخاك نشست ـ درانتظار بیمار. وچنان سنگانه نشست که گویی برای ابد نشسته است، و چنان برخاك چسبید که گویی ریشه تااعماق زمین دوانده است. هیچ سیل‌بنیان کنی او را ازجا نخواهد کند، و هیچ زلزله‌ی ویرانگری او را تکان نخواهد داد.

آلنی نشست، نشستنی شگفت‌انگیز.

اگر نفس نمی‌کشید و لبخند نمی‌زد، خود، درختی بود در برابر درخت مقدس، و یا دست کم بوته‌ی خاری که شاخه‌شاخه، تیغه‌تیغه، خارخار به‌چشم یاشولی‌آیدین فرو می‌رفت.

آلنی، جز در نیمه‌های خلوت شب، برای آب ریختن و سبك کردن خود نمی‌رفت، و برای بیرون کردنِ کوفتگی و خستگی از پا، قدم نمی‌زد.

آلنی، صبحانه و ناهار و شام مختصرش را، زیر سایبان، نشسته می‌خورد و نشسته، می‌خوابید ـ و نه‌خوابی چنان سنگین که‌صدای پای برهنه‌یی بیدارش نکند.

مارال، یاماق، ساچلی، آرپاچی وملان دورا دور و پنهانکارانه مراقب او بودند؛ با تفنگ‌های پُرِ چاشنی نهاده.

اینك آلنی درآستانه‌ی افسانه شدن بود؛ چراکه کودکان،حیران و شادمانه از او سخن می‌گفتند و درد سیلی و پس‌گردنی را آسان‌تحمل می‌کردند ـ گرچه ضربه‌ها هم‌دیگر فشار آن ضربه‌ها را نداشت که‌باشا، به‌هنگام سلام کردن به آق‌اویلر و سخن گفتن با او تحمل می‌کرد...

●

حاج بردی راسردردی کشنده عارض شده بود؛ و از اینگونه‌دردسرها در صحرافراوان پیش می‌آمد.

حاج بردی، دستها رادور سر پیچانده بود، سخت می‌فشرد، بَد می‌نالید، چون مار به‌خود می‌پیچید، وسیه روزانه از جلوی بساط آلنی می‌گذشت تا به‌چادر عثمان برود وکمك بطلبد.

حاج بردی‌ناله‌می‌کرد: «ای‌خدا! ای‌خدا! به‌فریادم‌برس ای‌خدا!» و می‌رفت، که‌صدای آلنی درآمد: سرت درد می‌کند حاج بردی؟ خیلی دردمی‌کند؟ پیشانی‌وپشت سرت‌دردمی‌کند. نه؟ ذُق‌ذُق می‌کند.نیست؟ نمی‌خواهی‌ازمن‌بپرسی که‌چرادردمی‌کند ودوایش‌چیست؟ نه؟نمی‌خواهی؟

حاج بردی، زاروبدبخت‌جواب‌داد: کی‌گفته من سرم دردمی‌کند؟ من‌اصلاً معنی سردرد رانمی‌فهمم. من‌مشغول دُعا خواندن هستم؛ واین را می‌فهمم که یکی مزاحم دعا خواندنم شده!

آلنی خندید: خدا دعایت را مستجاب کند حاج بردی! چه‌باصفا دعا می‌خوانی!

حاج بردی، نالان گذشت: ای‌خدا! به‌فریادم برس ای خدا!

آلنی، آنگونه که بسیاری بشنوند فریاد زد: حاج بردی! چرااز درخت مقدس نمی‌خواهی سر دردت را خوب کند؟ هاه؟ این که‌خواهش بزرگی نیست.

●

یاماق، سواره از راه رسید وکنار آلنی پیاده شد.

ـ سلام حکیم! حالت چطور است؟

ـ بدنیستم برادر. دردی‌نداری؟

ـ بدبختانه نه. هیچ دردی ندارم؛ اما همه‌اش دعا می‌کنم که

مریض بشوم تا تو شفایم بدهی!

ـ اگر دعا مریضی را شفا بدهد، بیدردی را هم می‌تواند دردمند کند؛ اما بچه‌ها همه مریض‌اند، همه... و هر کدامشان را که صدا می‌کنم، فوراً حال‌شان خوب می‌شود و فرار می‌کنند.

ـ تو همه‌ی مشکلات را حل می‌کنی. من ایمان دارم.

ـ ما همه‌ی مشکلات را حل می‌کنیم... حالا، با من کاری داری؟

ـ بله. من چادر آت‌میش را از تو امانت می‌خواهم. می‌خواهم بیایم اینجا و پشت چادر تو چادر بزنم. سرزمین، فعلاً کاری نیست.

ـ خیلی خوب است. این کار را بکن. اما من هم از تو خواهشی دارم. هردو چادر را بیاور و به‌پاکن. مادرم باید از من جدا شود.

ـ چشم آلنی. فردا صبح زود.

ـ متأسفم که نمی‌توانم از جایم بلند شوم و کمکت کنم.

ـ لزومی ندارد. آرپاچی هست. ضمناً بد نیست بدانی در ایری بوغوز بحثی هست درباره‌ی اینکه مریض‌هایشان را پیش تو بیاورند یا نه.

●

چادرها عَلَم شد. اسباب‌کشی‌ها انجام شد. سنگرا و جاها محکم‌تر شد. خون، در حال شیر شدن بود.

ساچلی، محکم و استوار، قدم برداشت. مارال، جامه‌ی نو پوشید. ملان، شیر زنانه سینه پیش داد و غمخواریِ مرگ عزیزان فروگذاشت.

آرپاچی از خمودگی درآمد و قبراق شد. دانه، خاک را شکافت.

نیمه‌شبی، آلنی، به‌صدای پایی پرهیزگر از برخاستن، هشیار شد.

این، عراز دردی بود که پادردی عذاب‌دهنده و همیشگی داشت. عراز دردی، ترسان و نگران نزدیک شد، کنار آلنی، به‌زحمتی نشست، و نیازمندانه

به چشمان آلنی، چشم دوخت.

ـ سلام پیرمرد! حالت چطور است؟

ـ سلام! هیچ خوب نیستم. خواهش می‌کنم آهسته حرف بزن آلنی؛ خیلی آهسته. هیچکس نباید بفهمد که من به‌دیدنت آمده‌ام.

آلنی خندید: چرا هیچکس نباید بفهمد؟

ـ خواهش می‌کنم! من حالم خوب نیست. درد پا و کمر عاجزم کرده، ذلیلم کرده... من دارم می‌میرم آلنی... تو... دوایی نداری که دردم را سبک‌تر کند؟

ـ چرا... من چندتا دوای خیلی خوب دارم که دردت را به‌کلی از بین می‌برد.

ـ بِده، بِده آلنی... اما کسی نباید بفهمد که تو به من دوا داده‌ای. خطرناک است.

آلنی، صدایش را مختصری بلند کرد: اما، اگر کسی نفهمد، من به‌تو دوا نمی‌دهم عراز دردی. تو باید روز روشن، وقتی من منتظر مریض نشسته‌ام بیایی؛ جلوی چشم همه بیایی؛ و دردت را باصدای بلند بگویی. من معاینه‌ات می‌کنم، و بعد به‌تو دوا می‌دهم. می‌فهمی عراز دردی؟

عراز دردی، با نهایتِ شتابی که می‌توانست، برخاست و لنگ لنگان به راه افتاد.

ـ خدا لعنتت کند، خدا لعنتت کند کافر بی‌ایمان!

آلنی نعره کشید: خدای تو مرا لعنت کرده عراز دردی. اگر لعنت نکرده بود که این وقت شب، مریضی مثل تو ترسو و حقه‌باز به‌دیدنم نمی‌آمد واز من دوا نمی‌خواست... آهای عراز دُردی! تو زیر دست آن یاشولی آیدین حقه‌باز تربیت شده‌ای. برای همین‌هم اینقدر متقلب ودو

روهستی. هم می‌خواهی ازمن دوابگیری ودردت راخوب کنی، هم می‌خواهی جلوی چادر تاج محمد، روی زمین ولو بشوی و بگویی: «آلنی، کافر است». توبه‌زودی‌می‌میری‌عرازدردی، وداغ‌دواهای من به‌دلت‌می‌ماند...

نعره‌های گوش خراش آلنی، شب اینچه‌برون را می‌شکافت و تا اعماق صحرای منتظر می‌رفت.

نعره‌های خوف آور آلنی، دیوار بلند سکوتِ محصولِ ترس را می‌شکست و فرو می‌ریخت.

خفتگان، همه‌از خواب پریدند وگوش سپردند. چندتن، ناباورانه برخاستند، از کناردرِ چادرهایشان سرك‌کشیدند و عراز دردی‌را دیدندکه افتان وخیزان‌می‌رود. نوکران یاشولی را وحشتِ کشتن درمانده مردی چون عرازدردی‌کهنسال فراگرفت. ستون فقرات یاشولی آیدین یخ‌کرد. و مادرانی‌که فرزندان بیمارداشتند، دردل‌خود گفتند: قدم اول، برداشته شد. اگر عراز دردی نود ساله زنده بماند، نفرین سیاه، هرگز کودکان یك‌ساله را نخواهدکشت.

مارال، از قفای آلنی، زمزمه کــرد: صدایت‌گرم، آلنی اوجا! بتازکه وقت تاختن است!

آلنی‌گفت: عقب بنشین و پنهان شو دختر! پرنده را شکارنکرده سفره را پهن نکن! دردسرها در پیش است...

●

صبح ـ به‌هنگامی کـه زندگـی صبحانه در اینچه‌برون آغاز شدـ حادثه‌یی دیگر، ماجرای عراز دردی را به‌فراموشی سپرد.

مردی همراه زنش، در حالی که دستها را گهواره کرده بود و کودکی خفته یاسخت بیمار را حمل می‌کرد، از جلوی چادرعثمان‌تاج

محمد گذشت ودر باریکه راهی که از یك‌سو به‌بساط‌آلنی‌می‌رسید واز سوی دیگر به‌درخت مقدس، قدم گذاشت.

صورت مرد مملو از درد بود و چهره‌ی زن، غرق اشك.

مرد، سنگین وآهسته به‌جانب درخت مقدس می‌رفت که صدای آلنی بلند شد: پدر! بچه‌ی بیمارت را پیش من‌بیاور! دعایت را پای درخت بکن اما بچه‌ات را به‌من بسپار!

مرد وزن ایستادند وصورت‌به‌سوی‌آلنی گرداندند. در یك‌لحظه، ترس‌وتردید، چهره‌هایشان را در نَـوردید. مردوزن، به‌آلنی‌نگاه‌کردند و به درخت، و باز به‌آلنی.

آلنی فریاد زد: آیدین! آیدین! بـه این مرد حالی کن که نباید بچه‌ی مریضش را پای آن‌درخت ببرد. بجُـنب، والا درختی برایت‌باقی نمی‌گذارم.

آیدین داد زد: اولدوز! بورگون! تلی! آرپا! بیاییدتوی‌میدان... زود!

آلنی برخاست، تیزبه‌درون‌چادر دوید،تبری‌کُـنده شکن‌برداشت، تیز بیرون دوید و با قدم‌های بلند ـاما نه دوان‌ـ به‌سوی درخت به راه افتاد. نوکران‌یاشولی ودوستداران‌درخت، چماق به‌دست، پیش‌دویدند. (یاشولی، بارها و بارها به ایشان‌گفته بودکه درملاء عام دست به‌تفنگ نبرند. یاشولی، می‌ترسید.)

باردیگر، از پی سالها حکومت مطلق یاشولی، و لوله در میدان اینچه‌برون افتاد. اولین کلنجار رسمی میان طرفین دعوا می‌توانست تأثیری تعیین‌کننده داشته باشد و بن‌بست توسعه طلبانه‌ی‌یاشولی‌را فرو بریزد، و یا استحکامی بیشتر بخشد.

پیرمردها، زنهاوبچه‌ها، شتابان‌جلوی چادرهایشان صف‌کشیدند، هیجان‌زده و تا حدی هم شادمان به‌تماشا ایستادند. برخورد، حتمی‌بود. ترکمن‌ها، اینطور مبارزات بدون تفنگ را دوست داشتند. اینگونـه درگیری‌ها را بیشتر گردگیری و قدرت‌نمایی تلقی‌می‌کردند تا برخورد خصمانه‌ی بیرحمانه. این‌کار، برای آنها که وسط میدان بودند، نوعی ورزش بود ـ گرچه خونین و مالین هم می‌شدند، وگاه، زخمهای مهلك هم برمی‌داشتند.

تقریبا همه‌باورداشتندکه‌آلنی، قدرت‌ضربه‌زدن‌به‌درخت‌راندارد، و نه‌خواهد داشت. تقریباًهمه‌می‌دانستند که‌آلنی، چندان هم‌تنهانیست، و یارانی معدود اما نیرومند درکنار خوددارد. بااین‌همه، هیچکس‌قادر نبود پایان ماجرا را مجسم‌کند.

آلنی ـ ازشما چه‌پنهان؟ـ قصدآن رانداشت که درخت رابیندازد، یا به‌درخت زخمی بزند. آلنی، در عین‌حال می‌دانست کـه اگر در این جنگ تن به‌تن فاتح شود و برپا بماند، ناگزیر خواهد شد درخت رامورد حمله قرار بدهد، و این، کاری نبود که آلنی می‌خواست بکند. آلنی، در چنان‌معرکه‌یی، نوعی ازشکست را نوعی از پیروزی تلقی‌کرده بود، و به‌همانگونه شکست هم دل بسته بود.

آلنی، در حیله‌گری، حریف معرکه‌یی برای یاشولی آیدین‌بود.

آلنی به‌درخت نزدیك می‌شد.

اولدوز، دوان پیش رفت و باآن هیکل تنومندش، سپر شد میان درخت و آلنی.

ملان فریاد زد: آلنی! نکن این‌کار را، نکن...

آرپاچی، چوب به‌دست، از چادرش بیرون دوید.

یاماق، چماق° برافراشته به‌جانب درخت دوید.

مرد صاحب° مریض و همسرش، ایستادند. درکنار درخت، و در گرداگرد درخت، جایی بـرای آنها نبود؛ جایی برای طفل بیمار نبود؛ جایی برای ُندبه و التماس نبود.

آلنی، چند قدم‌مانده‌به‌درخت، تبررا بالابرد. این حرکت، درست نبود. درخت° انداز می‌داندکه‌درست درلحظه‌ی ضربه زدن، باید تبر را بالا ُبرد.

مـّلان بار دیگر فریاد کشید: **آلنی!**

کعبه، و ازپی او پالاز، به‌کناره‌ی میدان رسیدند. غوغا، آنها را به‌حاشیه‌کشانده بود. پالاز، از خشم و نفرت می‌لرزید؛ اما قدم جلو نمی‌گذاشت.

آلنی ـ خطاب به‌اولدوز ـ نعره کشید: بروکنار کَفـَره نوکر!

داشلی، از قفای آلنی، چماق بدهیبتش را بالا برد.

آرپاچی رسید.

اولدوز، از بیم جان، کنار کشید.

ضربه‌ی سنگین‌داشلی برشانه‌ی راست آلنی فرود آمد و ضربه‌ی سهمگین آرپاچی برکمر داشلی...

و جنگ، مغلوبه شد.

تبرازدست‌آلنی جدا شد واولدوز فرصت‌حمله‌یافت؛ اما لگدآلنی چنان به‌زیر شکم اولدوزخوردکه‌نفس او را برید و زانوانش را خم‌کرد.

آرپا، یاماق را، چماق برافراشته در برابر خود دید؛ عقب کشید و زمین خورد. یاماق، ضربه رافرود آورد و کاسه‌ی زانوی آرپا گفت: آخ! داغان شدم!

و دستی باچوبدستی‌ستبر بالا رفت وبرسر یاماق فروآمد؛ چنانکه سرفریاد زد: هیهات هیهات!

ملان، دیدکه آلنی، پشت کرده‌به‌درخت، درآستانه‌ی‌سقوط، بادست چپ‌چماق‌می‌زند؛و دیدکه یاماق، تلوخوران، پس‌وپیش می‌رود. جنگ، جنگ‌سه‌مرد با ـدست‌کم ـ دوازده‌مرد بود. ملان، ناگهان، به‌درون‌چادرش دوید و با کُنده هیزمی بازگشت و فریادکشان به‌جانب میدان دوید.

فریاد ملان، چنان گوش‌خراش وهیبت‌انگیز بود که‌یك دَم، همه را ازادمه‌ی نبرد بازداشت. نگاه‌کردندتاببینند این دیگر چه صدایی‌ست که از حلقوم تنابنده‌یی بیرون می‌آید، و اصولاً چگونه بیرون‌می‌آید! آرپاچی زودتر ازهمه‌دانست‌که این ماده شیرِ بیشه‌ی‌اوجاهاست‌که‌نعره زنان به‌دشت می‌آید. ازفرصت استفاده کرد و چنان بر فرق آرخای‌بینوا کوبید که آرخا تعظیم‌کنان سربرخاك نهاد.

پالاز زیرلب نالید: بس‌کنید! بس‌کنید!

ملان، کُنده هیزمش را درراه خدمت‌به‌اولین‌حریف ـکه ازشدت درماندگی، حریف‌هم به‌حساب نمی‌آمدـ بالا برد و فرودآورد.

ساچلی، خندان فریاد زد: بزن مادر! بزن مادر!

پالاز، زیرلب‌گفت: دیوانه‌ها! دیوانه‌ها!

و جنگ، بار دیگر اوج‌گرفت.

ملان، چنان نفس‌کشی می‌طلبیدکه انگار صدسال قداره‌کش بوده است. مردان، که‌نمی‌خواستند با ملان درگیرشوند و خفت شکست دادن زنی جا افتاده را به‌گردن بگیرند، از برابر او می‌گریختند. آرپاچی‌دید و خندید؛ اما خنده، برق‌آسا از لبانش پرواز کـــرد؛ همانگونه که‌برق از چشمانش پرید. ضربه‌یی فرودآمد. کمرگفت: «له‌شدم»، زانو گفت:

«به‌من هم‌رسید»، و خاك‌گفت: «به‌که‌چه بستر خوبی برای آرپاچی‌دلاور هستم!

نور محمد جوان که آرپاچی قدرتمند را از پادرآورده بود، فخر فروشانه بالای سرحریف ایستاده بود که‌ملان، داغ یك‌لحظه تفاخر را بر دل اوگذاشت. نورمحمد حتی فرصت نکردکه دردش را حس‌کند. ضربه آمد وگفت: مزد خدمت بستان و برو!

اولدوز بدبیارکه ازدرد زیرشکم می‌نالید، بافلاکتی برخاست‌تا نیمه‌جان از میدان به‌دربرد و آنچه را که برایش باقی مانده برای‌باقی عمر نگه‌دارد؛ اما ملان، همچون توفان از راه رسید و کوبید ـدرست‌به همانجایی‌که برای‌قبول‌تلنگری‌هم آمادگی‌نداشت. صورت اولدوز سیاه شد و مثل گوشتی کـه از چنگک قصابی به زمین بیفتد، ولو شد روی خاك، و نالید: آخ مادر... سوختم!

باشولی، حسرت‌به‌دل، گفت: عجب‌غداره‌یی‌ست این بی‌مّروت!

مارال، که‌لحظه‌یی‌هم چشم ازآلنی بـرنداشته بود، ازکنار گود فریادکشید: مادر! آلنی...

ملان شنید و چرخید و آلنی را ندید. بـه‌پای درخت‌مقدس نگاه کرد. آلنی، آسوده خفته‌بود. شایدبرای فردانقشه می‌کشید. او می‌دانست که دیگر، جنگ، به‌هیچ‌دلیل‌وبهانه‌یی‌نباید متوقف‌شود. آتشی که‌روشن کردنش این همه دردسردارد، بهتراست تاقلب تابستان، خاموش نشود.

تلی، فاتح‌بزرگ، سرکوب‌کننده‌ی‌آلنی، گردباد ملان را که‌دید، دوان گریخت و فاصله‌گرفت.

دیگر، به‌جزملان، کسی ازدارودسته‌ی اوجاها بر پا نمانده‌بود؛ و ملان، یك تنه، دنبال دشمنان می‌دوید.

خیلی‌ها قاه‌قاه‌می‌خندیدند، و بعضی‌ها، آنطور که‌یاشولی نبینند، ملان را تشویق می‌کردند. بچه‌ها، از این بازی، کیف‌کرده بودند.

عاقبت، قربان‌محمد وارد میدان شد و به سوی ملان رفت. دستها را بالای سرگرفت و آهسته‌آهسته نزدیك شد.

ملان، نفس‌زنان‌گفت: خاك‌عالم‌برسرت، که اینقدر نامردی قربان محمد!

ـ هرچه‌می‌خواهی، بگو. عیب‌ندارد.

ملان ـ که واقعاً ازحال رفته بودودیگر قدرتی برای زدن نداشت ـ ضربه‌اش را رها کرد، و قربان محمد، هیزم ملان را روی هوا گـرفت. کلنجاری رفتند، وملان، وا داد.

ـ تُف به‌روی‌تو، قربان محمد!

ـ باشد. عیب ندارد؛ اما دست کم این را بفهم که من نگذاشتم زمین‌بخوری. حالا، اگرمی‌توانی، سرپا برو به‌چادرت، وآنجابیحال‌شو!

این کلمات، که‌آهسته برزبان قربان محمد آمده بود، به‌دل ملان نشست. لبخندی زد و قدم زنان وگردش‌کنان به‌سوی چادر خود رفت.

پالاز، که‌تازه صدایش درآمده بود، فریاد زد: یاشولی‌آیدین! ما همه ازاینجامـــی‌رویم... همه... اینچه‌برون‌بماند برای تووتوکـرانت!

آرپاچی، سرشکسته‌اش راازخاك جداکرد وباهمه‌ی‌قدرت ناچیزی که داشت فریاد زد: پالازاوجا! از طرف خودت قول بده!

ملاّن، نزدیك یاشولی‌که رسید، جیغ‌کشید: از این به‌بعد با من طرَفی، با دختر بوبان‌میش، زن‌آق‌اویلر، عروس‌گالان... فقط بامن... پوستت را می‌کَنَم!

●

پالاز، شتابان وارد چادرش شد؛ کعبه به‌دنبال او. پالاز، چادرشبی را برداشت وپهن‌کرد کف چادر، و رختخوابی به‌درون آن انداخت.

ـ ما از اینجا می‌رویم. تو موافقت‌کرده‌یی.

ـ حالاهم مخالف نیستم پالاز. هرجا که توباشی، همانجا برای من خوب است.

ـ پس‌زندگی‌ات را جمع کن. ما، همین‌حالا می‌رویم؛ همین‌حالا. اینها آدم‌بشو نیستند. منِ خوش‌خیالِ ساده‌لوح، ایـن چند روزه، دل بسته بودم به‌کارهایی‌که آلنی شروع‌کرده است، و باورکرده بودم که او ـ برخلاف آنچه‌که می‌گوید ـ رسمِ مُدارا می‌داند وبرای‌جنگ‌نیامده است... امّـا... بیهوده است... بیهوده است... اینجا ماندن، تباه‌کردنِ زندگی‌ست...

کعبه، آرام پرسید: می‌توانم از آی‌دوغدی و مادرم خـداحافظی کنم؟

ـ البته، البته... مابه‌گومیشان می‌رویم؛ پیش عمویم آقشام‌گلن. من تاب تحمّـل این‌همه وحشیگری را ندارم... دیوانه‌ها! دیوانه‌ها!

کعبه گفت: پس‌کمی دست نگه‌دارتا من برگردم. اینطورهمه‌چیز را روی هم نریز. خودم این‌کارها را می‌کنم...

●

بسیاری از افتادگان، تلاش می‌کردند که برخیزند. داشلی، پیش از دیگران توانست روی پاهای‌خود استوار شود. داشلی به‌اطراف خود نگاه‌کرد و تلوخوران به‌سوی تبری رفت‌که برخاك افتاده بـود. داشلی، بالای تبر ایستاد، زانو زد، تبر را از خاك جدا کـرد، باز بـرپا شد، و نامتعادل، به‌سوی آلنی رفت‌که درجا می‌جنبید و می‌کوشید که نیم‌خیز

شود. داشلی، درکنار آلنی ایستاد، نیرو گردآورد وتبر را بالا برد.

یاشولی، باهمه‌ی قدرتش، به‌تحکّم فریاد زد: «نه...نه‌داشلی... این‌کار را نکن!» وچون دستهای‌داشلی به‌حرکت درآمد، نعره‌ی‌یاشولی برخاست: **داش‌ـلی!**

تبر، به‌کُندی فرودآمد. داشلی به‌جانب یاشولی چرخید.

ـ این آخرین بار است‌که به‌حرفت گوش می‌کنم یاشولی. بعداز این خودم تصمیم می‌گیرم‌که چه باید بکنم...

یاشولی، از «جنگ درخت»، آنچه باید دستگیرش بشود شده بود. یاشولی ابله نبود، دیر انتقال نبود، و در راه هدف، ازجان‌گذشته هم نبود. نگاه زیرکانه‌ی او به‌درون و بیرونِ صحنه‌ی نبرد، او را آگاه کرده بود براینکه پشتش، آنقدرها هم به‌دیوار سنگیِ بی‌روزنه نیست؛ و خنجر، به‌شکالی قانع است. بچه‌هایی‌که برانگیخته وفریادزنان، ملاّن را به‌زدن و محکم‌تر زدن تشویق کرده بودند، جماعتی که جنگ را به‌بازی گرفته بودند وخندان خندان، ماجرا را دنبال‌کرده بودند، سپاهِ اندکی‌که برای دفاع ازدرخت به‌میدان‌آمده بود، و ضربه‌های پُرنیروی زنی چون ملاّن، در حقیقت، فردای نه‌چندان روشنِ یاشولی را پیش چشمش آورده بودند.

یاشولی، به«سازش» اندیشید؛ سازش امّا نه برسر جزئیات ـ که می‌توانست توجیه‌پذیرباشد؛ سازشی درکُل. کنارآمدنی و باهم‌بودنی. حریمی و حُرمتی. مرزی مصنوع، و ترکِ تخاصم. یاشولی، ذلیل بود؛ چرا که تخته‌بندِ بودن بود، و آلنی، جان به‌کف نهاده در راه هدف. هردو زیرك، هردو حیله‌گر، هردو بازیِ ده؛ اما یکی به‌خاطر چیزی در خود، یکی در راهِ چیزی فراتر از خود.

یاشولی، قدم‌زنان، دست درشال‌کمر، و به‌ظاهر راضی و سربلند به‌سوی درخت آمد. ازکنار داشلی ـ بی‌اعتنا ـ گذشت. برفراز سرآلنی که اینك نیم نشسته بود ایستاد.

ـ آلنی‌اوجای اینچه‌برونی! من، هیچکس را برای کشتن تو به‌تنگه نفرستاده بودم. من، کسی را تیر نکرده بودم که آت‌میش اوجای جاهلِ جوان را از پای درآورد. من، به‌هیچکس اجازه یا فرمان نداده بودم‌که به‌سوی‌پالاازاوجا تیربیندازد. من، تا این‌لحظه، به‌کشتن‌هیچکس قصد نکرده‌ام ـ ونه‌خواهم‌کرد. من، فقط یك‌چیز ازتو می‌خواهم، و آن این‌است‌که احترامِ درخت‌مقدس را نگه‌داری ونگاه چپ به‌آن‌نیندازی.

اگر یك مریض، فقط یك مریض، به‌جای آنکه پای درخت‌بیاید وباخدای خود حرف بزند ونذر ونیازکند، و ازخدای خودمدد بخواهد، پیش تـوبیاید و دردهایش را با تـو درمیان بگذارد، دستهای داشلی و دوستانش، دیگرازمن اطاعت نخواهندکرد. این را بفهم‌آلنی‌وبه‌خانه‌ی عقل بیا. اگر تو به‌راستی حکیمی مؤمنی، این منم که باید ایمان تـورا گواهی‌کنم؛ این یاشولی‌ها ومـردانِ خدا هستندکـه باید تورا بپذیرند. راهت را عوض‌کن، مطیع وسربه‌زیرباش، کینه‌های کهنه را دور بریز، بامقدسات ما شوخی نکن... بعد...فرصت برای‌گفت‌وگو، بسیارخواهیم داشت.

آلنی، به‌چشمانِ یاشولی نگاه کرد، نگاه کرد، نگاه کرد، و در طولِ ایـن نگریستنِ تحلیل‌گـرانه، حرفهای بسیاری به‌ذهنش آمـد؛ و زخم‌هایی‌که با خنجر زبان می‌توانست بزند؛ اما مصلحت درآن دیدکه به‌نگریستن، قناعت‌کند. یاشولی، از درونِ سنگرش، سرك‌کشیده بود؛ و این برای آنکه آلنی، کار را تمام‌کند، کافی نبود. اگر تیری‌عجولانه

و فرصت‌طلبانه می‌انداخت وبه‌جا نمی‌نشست، سر، برای مدتها، دزدیده می‌شد. پس، به‌هنگام، به‌سودِ آیندگان، صبوری باید کرد، خــون باید خورد، درخفا اشك باید ریخت، جامه‌ی تسلیم و رضا باید پوشید. آنچه باید مالامالِ از نفرت باشد قلب است نه‌زبان؛ و آنچه بایـد نفرت را به‌راهی درست هدایت کند، مغزاست نه دست.

یا شولی، با پرچم نیم‌برافراشته‌ی آشتی پیش آمد و بی‌پاسخی ـ پرچم‌به‌دست ـ بازگشت؛ و دردل خودگفت: «فرصتی می‌خواهد. اوکسی نیست‌که زودتسلیم شود؛ اما چنانکه نشان داده، اهل‌کنارآمدن‌به‌خاطر مردم هست...»

آلنی، سربه‌سوی یاماق گرداند: یاماق! یاماق!

یاماق، تکانی خورد.

ـ حالت خوب است یاماق؟

ـ خوب می‌شود.

آرپاچی، باز سربلندکرد وآهسته‌گفت: پالاز از اینجا می‌رود.

آلنی پوزخندی زد: خودش به‌توگفت؟

ـ خودش به‌همه‌گفت؛ منتهی تو ویاماق درخواب بودید.

ـ پس خواهشِ این برادرکوچك را، عاقبت پذیرفت. ببینم! آن زن ومرد، بچه‌شان را رساندند پای درخت؟

ـ نه... فرارکردند.

آلنی خندید: پس، ما، این بازی راهم بُردیم. نه؟

آرپاچی جـواب داد: بله... سخنرانیِ دلنشین آیدین، مسأله را روشن‌کرد. آهای یاماقِ تنبل! بلندشو! خواب، بس‌است. کعبه، حتماً می‌خواهد با توهم‌خداحافظی کند...

آی‌دوغدی، اندوهگین گفت: برو به امان خدا! امیدوارم یك روز، شوهرت، از کاری که می‌کند پشیمان شود، و امیدوارم آن روز، پشیمانی، خاصیتی هم داشته باشد.

کعبه گریست، ومادر کعبه.

آی‌دوغدی، پشت کرد و به زمزمه گفت: یك‌بار، وقتی شوهرت شهامت شنیدن داشت‌از او بپرس: آیا مجموع رنجهای یك قبیله‌متعلق به‌همه‌ی افراد آن قبیله نیست؟ وآیا آن‌رنجها، محصولِ مجموع اعمالی نیست‌که افراد آن قبیله داشته‌اند؟ یك روز، که شوهرت شهامت‌شنیدن داشت، به او بگو: پالاز اوجای یموتی! گریختن، چـه چیز را عوض می‌کند و چه چیز را اثبات؟ برو ...برو به امان خدا، کعبه!

کعبه، سرافکنده به‌راه افتاد.

آرپاچی نگاه کرد و گفت: نگفتم؟

آلنی جواب داد: گفتی.

و یاماق افزود: ما هم که قبول کردیم!

آرپاچی، لنگ‌لنگان، با صورتِ بسیار ضرب‌دیده به راه افتاد.

ـ من می‌روم از ساچلی احوالپرسی کنم. بعد می‌بینمتان.

ـ به ساچلی بگو آب داغ‌کند. یك تکه کهنه‌ی تمیز توی آبِ داغ بگذارد، و بعد، بگذارد روی صورتت.

آرپاچی گفت: تمام تنم را چکار کند؟

آلنی جواب داد: بگو آب‌چاه را داغ‌کند، خودت رابیندازتوی چاه.

یاماق، سرزنش‌بار گفت: دیوانه‌ها! دیوانه‌ها!

●

پالاز پرسید: پدرت، مخالف نبود؟

ـ نظر پدرم بماند برای بعد. فرصتی باید.

●

آلنی و یاماق، قدم‌زنان و خندان خندان ـ گرچه سراپا درد ـ به سوی‌چادر مادر پالاز رفتند. آلنی وارد شد، ویاماق از پی‌او.

مادر پالاز گفت: من وارد جنگ شدم. فهمیدید؟

ـ دستت درد نکند مادر. هر ضربه‌یی که به‌کمر دشمن می‌زدی چنان سخت بود که کمر من از درد می‌سوخت.

ـ حقه‌باز! مگر تو بیهوش نشده بودی؟

ـ نه چندان. حق بود که جنگ را به‌تو واگذارکنیم، و این‌کار را کردیم. بار دیگر که جنگی پیش بیاید، ما حتماً شکست‌شان می‌دهیم مادر. نگران نباش!

ـ نگران نیستم؛ اما جاداشت که این بارهم داغانشان‌کنیم.

یاماق گفت: جا نداشت مادر پالاز. آنها خیلی زیاد بودند. اگر همسایه‌های ما اینقدر ضعیف و ناتوان باشند، مایه‌ی خجالت خودمان است.

مادرپالاز جواب‌داد: اماگالان اوجااینطورنمی‌گفت. اومی‌گفت: «همه‌ی مردم صحرا قوی هستند؛ اما من چندین برابر از آنها قوی‌ترم».

آلنی نشست و خندید: فهمیدی یاماق؟ پدربزرگ من اینجور حرفها می‌زد. و خودش را، سه‌نفر ـ که خیلی هم ضعیف‌تر از اوبودند ـ از پشت زدند... و بیچاره مُرد! مادر! گالان اوجا را رها کن. برای ما چای درست کن.

●

پالاز، بی‌خبر از آلنی و ساچلی، گاری پدر را تصاحب‌کرد وآن را کشان کشان به سوی چادر خود بُرد. آنگاه، باربستن آغاز کرد. بقچه‌ها را کنار هم چید و جایی برای نشستن خود و کعبه بساز کرد. پالاز، آخرین بارکه از چادر درآمد، تفنگی‌در دست داشت. خواست‌که تفنگ را کنار بارها بگذارد؛ اما پشیمان شد. چند لحظه به‌تفنگ‌نگاه کرد، و بعد، آن را به سویی پرت کرد. لوله از قنداق جدا شد.

پالاز به‌گاری نشست و صدایش را بلند کرد: کعبه!

ـ آمدم پالاز، آمدم.

کعبه‌با چشمان گریان از چادر درآمد، گاری را دورزدوخواست بالا برود؛ اما نتواست. او نیز فرزندی در شکم‌داشت ـ همچون‌ساچلی. پالاز دست دراز کرد و کعبه را بالا کشید. کعبه نشست و گاری به راه افتاد.

●

آلنی گفت: حالا دیگر هر طور شده باید مریضی دست وپاکنیم. اگر وقت بگذرد، رشته‌ها پنبه می‌شود.

مادر پالاز گفت: کمی دیگرهم صبر کُن.من خودم برایت‌مریض پیدا می‌کنم.

ـ مادر پالاز! خودت‌را به‌خاطرآلنی، مریض نکنی‌ها.گناه‌دارد. خدا تورا نمی‌بخشد اگر...

صدای پالاز برخاست: آلنی! حالش را داری‌که یك دقیقه بیایی بیرون؟

ـ حالش را که ندارم؛ امّـا احترام برادر بزرگتر واجب است.

- پس بیا بیرون!

آلنی در قاب در جای گرفت و مادر پالاز، از پشت سر او سرك کشید.

آلنی، تلخ گفت: سلام برادر! اُفْتُر به‌خیر.

- سلام برادر! من از اینجا می‌روم؛ و از همه‌ی میراث‌پدر، فقط همین گاری را می‌خواهم. می‌توانم ببرم؟

- هه! عجب حافظه‌یی داری تو، پالاز! پدر مارثی‌باقی‌نگذاشته که بر سر تقسیمش چانه بزنیم. او، همه‌ی ثروتش را به بچه‌های اینچه‌برون بخشیده - به جزهمین گاری. وتو، می‌توانی ببری‌اش. اگرنخواهی هم من خودم این گاری و آن چادر را برایت به گومیشانِ گوکلانها می‌فرستم - پیش عموی دلاورت آقشام گلن. همانجا می‌روی. نه؟

- بله... من به‌گومیشان‌می‌روم. من، از همه‌ی شما، و ازاینچه‌برونِ شما متنفرم!

- عیب ندارد. برو! من خودم به‌تو گفتم که باید ازاینجابروی. زودتر از این هم‌باید می‌رفتی ... اما این رابدان پالاز! یك روز، بَرَت می‌گردانم - با منطق یا به زور. فرقی نمی‌کند؛ بَرَت می‌گردانم - سرافکنده‌وپشیمان. صحراسرزمین‌ماست؛ امااینچه برون، خانه‌ی‌ماست. کسی که نتواند خانه‌ی خودش را نگه‌دارد، هرگز نمی‌تواند سرزمینش را حفظ کند. چیزی که تو از آن فرار می‌کنی، اینجا نیست پالاز؛توی گاری توست، توی وجود توست، توی قلب تو ... و آن، ترس است پالاز، ترس، **ترس** ؛ چیزی که به‌هر کجای دنیا فرار کنی با توست، و این است که‌تورا ازدیگران، متنفرمی‌کند...حالا برو... برو به‌امان‌خدا!

اینچه‌برونی‌ها، سراپا گوش بودند. شك نباید کرد که حرفهای

آلنی برای آنها اهمیت داشت. آلنی، به‌زبانی نو، با ریشه‌های قدیمی حرف می‌زد. آلنی، آوازی از اعماق‌بود، وندایی هشیارساز وبرانگیزنده. آلنی آن رشته‌یی بود که گذشته‌ها را به‌حال، و حال را به آینده‌پیوند می‌داد. آلنی، گالان بود و گالان نبود؛ آق‌اویلر بود و آق‌اویلر نبود. آلنی، صدای رسای همه‌ی صحرانشینان بود، و رؤیای دلنشینِ درد‌کشیدگان. آلنی، به‌جای دیگران حرف نمی‌زد؛ دیگران را بیان‌می‌کرد. آلنی، چکیده‌ی دیگران بود، و کلامش همان بود که همه دوست داشتند بگویند؛ اما به‌سادگی و صراحت آلنی نمی‌توانستند بگویند.

پالاز، زیر لب گفت: خداحافظ مادر!

مادر پالاز از کنار آلنی رد شد و بیرون آمد.

- خدانگهدارِ خودت و زنت باشد. مبادا ازگومیشان، پیغامی برای من بفرستی. من دوست ندارم که پسرم از گومیشانِ گوکلانها خبرهای خوش برایم بفرستد...

پالاز، گاری را به‌راه انداخت.

آلنی، چند لحظه صبر کرد وبعد فریاد زد: پالاز اوجای یموتی! از قول من به‌آقشام گلن بگو: مبادا خیال کنی اوجاها، یکی‌یکی‌اینچه‌برون را رها می‌کنند و به گومیشان می‌آیند. من، کشته‌شدن دراینچه‌برون را هزار بار به آسوده زندگی‌کردن درگومیشان ترجیح می‌دهم... **ما فقط مرده‌هایمان رابه گومیشان می‌فرستیم؛ فقط مرده‌هایمان را**...

گاری پالاز، ازکنار چادرعثمان تاج‌محمدگذشت وتلوتلوخوران وجیرجیرکنان، راهیِ گومیشان شد.

آچیق تارزن، که بی‌هنگام، سازش را به‌دست‌گرفته بود وجلوی چادر عثمان، کزکرده نشسته بود، ناگهان صدای خود وسازش را بلند

کرد ـ غم‌انگیز و دردناك:

شمعِ روشن دارم
آب وخرمن دارم
پونه‌ی‌صحرایی
دوسه دامن دارم
حاجتم نیست به‌تو...
لاله‌زاران دارم
غم، فراوان‌دارم
گرچه بیمارم من
راه درمان دارم
حاجتم نیست به‌تو ...

●

چند روز بعد، صبح زود، یاماق به سروقت آلنی رفت و گفت:
سلام آلنی. معلوم می‌شودخیلی مریض داری که‌صبح‌به‌این زودی،حاضر و آماده توی دکّانت نشسته‌یی.

ـ تا آن حکیم روبه‌رویی دکانش باز است، کسی دردش رابه‌من نمی‌گوید.

ـ اما من درد دارم، و آمده‌ام که بگویم.

ـ چه دردی داری؟

ـ سردرد ... سردردِ خیلی سخت.

ـ بنشین ببینم!

یاماق نشست. آلنی، نبض او را گرفت. بعد، او را خواباند و به شکمش فشار آورد. زیر چشمهایش را دید و پلكهایش را برگرداند.

ـ تو، غذا از کجا می‌آوری؟

ـ از هرجا که بشود. بی‌غذا که نمی‌مانم.

ـ مانده‌یی. ضعیف هم‌شده‌یی. توباید پیش ازاینها به‌من‌می‌گفتی که سر سفره‌ی پدرت نمی‌نشینی. بعد از این، ما با هم غذا می‌خوریم. فهمیدی؟ حالا برو پی کارت. مریض‌ها منتظرند...

●

چند روز بعد، مادر پالاز هم دامن همت به کمر بست و کوشیدتا به قولی که‌به آلنی داده بودوفاکند. پای پیاده،باکوزه‌یی آب ودستمال بسته‌یی نان و پنیر به‌راه افتاد و به اوبه‌های نزدیك رفت.

ـ گوش کنید! گوش کنید! اگر یك بچه‌ی مریض، پای درخت مقدس بمیرد،من، همه‌ی‌شما رانفرین می‌کنم.وقتی نماز می‌خوانم‌همه‌ی شما را نفرین می‌کنم. وقتی، دم صبح، با خدای خودم حرف می‌زنم، همه‌ی شما را نفرین می‌کنم. بترسید از اینکه دختر بویان‌میشِ مؤمن، شما را نفرین کند؛ بترسید...

●

شب، مادر پالاز، سفره‌اش را پهن کردکنار بساط‌آلنی. آلنی‌بود و یاماق و مادر پالاز.

مادر پالاز، میل به‌خوردن نداشت. آلنی، به چهره‌ی مهتابگونِ مادر نگاه کرد و در آن آسمانِ صاف، لکه‌ابرِ ملالی دید و قطره‌های بارانی.

آلنی از ساقه‌ی درد، به بُن می‌رسید. حرفه‌اش این بود.

ـ بله مادر... کاش که همه‌شان بودند؛ همه‌شان. «دورِ سفره‌ی مردم خوب، همیشه باید شلوغ باشد»، «سفره‌ی خلوت، از بی‌ایمانیِ صاحب سفره خبر می‌دهد»؛ امّا این حرفهای‌قشنگ،قانون نیست‌مادر.

همه چیز به‌زمان و شرایط بستگی دارد. پدر من و برادر من بـه خاطر ایمان‌شان کشته شدند و دور سفره را خلوت‌کردند. از این گذشته، اگر آدمیزاد، تنهایی را قاتقِ نـانِ خالیِ خودش کند، خیلی بهتر از این است که سر سفره‌ی کسانی بنشیند کـه خوانِ‌شان از خونِ مهمان، رنگین شده... اما، این حرف‌هم یادت باشد: یك روز سفره‌یی می‌اندازیم که یك سرش در اینچه‌برونِ یموت‌ها باشد، سر دیگرش وسط گومیشان گوکلانها؛ سفره‌یی که خوابش را هم ندیده باشی.

ـ بله، می‌دانم. اما کنار آن سفره هم جای آق‌اویلر و آت‌میش خالی‌ست.

ـ این‌را مطمئن‌باش‌مادر، که‌دور هر سفره‌یی جای کسانی‌خالی‌ست.

آرپاچی از راه رسید.

ـ سلام مادر، سلام‌بچه‌ها! خبری برایت دارم، آلنی، که‌نمی‌دانم خوب است یا بد. عراز دُردی، دیشب، عمرش را داد به‌تو.

ـ او دیگر عمری نداشت که بـه‌کسی بدهد، مرد! بیشتر از صد سال، زنده بود. خداوند گناهانش را ببخشد!

مادر پالاز گفت: همه‌ی ثروتش ماند روی زمین. هیچکس را هم ندارد که جمع کند. بیچاره...

یاماق گفت: و بدتر اینکه کدخدا هم نداریم تا به‌حساب‌وکتابش برسد. ملاّ آیدین همه چیزش را صاحب می‌شود.

آلنی گفت: عجیب است! من تا به‌حال متوجه نشده بودم کـه اینچه‌برون، بزرگتر ندارد. این، خیلی بد است. چکار باید بکنیم؟

همه سکوت کردند.

آلنی، حیله‌گرانه، چشم به‌صورت یاماق دوخت.

یاماق، عقب نشست و ترسان گفت: من؟

ـ نه ... تونه؛ پدر تو! آی‌دوغدی. فقط آی‌دوغدی.

●

مادر پالاز، زیر تیغِ بی‌تّرحمِ آفتاب صحرا، برافروخته وعرق ریزان فریاد می‌زد: عرازدردیِ‌ده‌سال از دردنعره‌کشید، و دوسال‌خودش را روی زمین کشید و از درد نالید. عرازدردی مرد مؤمنی‌نبود؟ به‌خدا اعتقاد نداشت؟ به درخت مقدس احترام نمی‌گذاشت؟ اگر مؤمن بود و احترام درخت را نگه می‌داشت، چرا نصفه‌های شب به‌دیدن پسر من ـ حکیم آلنی ـ آمد و از او خواهش کرد که دردش را دوا کند؟ چون، عقل داشت و می‌دانست‌که درخت مقدس، همیشه، به همه‌ی دردهاجواب نمی‌دهد؛ چون می‌دانست که حکیم آلنی هم بنده‌ی خداست و ممکن است وجودش به‌حال بندگان خدا مفید باشد؛ اما عرازدردی، شجاعت‌و مردانگیِ این را نداشت که روز روشن، جلوی چشم‌همه، به‌دیدن‌حکیم آلنی بیاید و ازاو شفا بطلبد. شما ... شما ای مردم! راه عرازدردی را دنبال نکنید و ازتهدیدهای یاشولی‌آیدین نترسید. شما ای مردم! غیرت و همّتِ ترکمنی‌تان‌کجا رفته؟ محبت وفرزنـد دوستی‌تان کجا رفته؟

●

یاماق، آهسته گفت: آی‌دوغدی!

آی‌دوغدی از درون چادر جواب داد: بله پسرم؟ بیا تو!

ـ من، دو مهمان برایت آورده‌ام پدر. توی چادرت، مهمان راه می‌دهی؟

آی‌دوغدی معطل ماند. او می‌دانست که زیر کاسه‌ی مهمان، نیم کاسه‌یی‌ست. آی‌دوغدی به‌همسرش‌نگاه کرد. همسرآی‌دوغدی، که دلش

لك زده بود برای بازگشتن فرزند به‌چادر، چندبار، پیاپی و شتابزده، با سر گفت: بله، بله، بله ...

آی‌دوغدی گفت: بیایید تو! مهمان را که نمی‌شود ردکرد.

یاماق وارد شد، و آرپاچی و آلنی بـه دنبالش. سلام کردند و مؤدبانه ایستادند.

ـ خدا به‌خیر بگذراند. چرا نمی‌نشینید؟

آلنی گفت: آی‌دوغدی! حرف‌مان را می‌زنیم ومی‌رویم. اسباب زحمتت نمی‌شویم ... اینچه‌برون، بزرگتر می‌خواهد، و تو تنها کسی هستی که به درد این کار می‌خوری. ما هم قبولت داریم. کدخدای ما باش، و هر چه می‌خواهی بکن و بگو. روی حرفت‌حرفی نمی‌زنیم، ودر خدمتِ عملت هستیم ...

آی‌دوغدی، همه‌ی هوش وشعورش را به‌چشمانش فرستاد وخیره شد به‌آلنی. آی‌دوغدی، ترکیبی‌شده‌بود ازسوءظن، بی‌اعتمادی، اشتیاق، میل به اعتماد، ریشه‌جویی، شك، تلاشِ در فهمیدن، امید و اضطراب.

یاماق، حالِ پدر را دریافت و به مدد آلنی آمد.

ـ پدر! از تو خواهش می‌کنم که پیشنهادشان را رد نکنی. همه‌ی اینچه‌برونی‌ها با تو موافق‌اند. آنها، قبلا این توافق را نشان داده‌اند و به کدخدایی؛ دعوتت کـرده‌اند. و ... این تو بودی کـه توقعِ آنها را برآورده‌نکردی؛ چراکه آق‌اویلراوجا زنده بود، وتو دوست او بودی؛ اما حالا ...

مادر یاماق، فرصت را از دست نداد و به‌پسر پیوست.

ـ چه عیب دارد آی‌دوغدی؟ کدخدایی، چه عیب دارد؟

آی‌دوغدی، در پرواز بود. همه‌جا می‌رفت و باز می‌گشت. صدها

تصویر را در یك آن پیش چشم می‌آورد و پس‌می‌زد. گذشته‌ها رامی‌دید و آینده را. پاشولی را، و این سواران ضد سرنوشت را ـ که‌درمقابلش ایستاده بودند.

ـ اگرمن، آق‌اویلری اینچه‌برون‌را قبول‌کنم، ازمن‌چه‌می‌خواهید؟

ـ هیچ، هیچ، هیچ. همان باش که باید باشی؛ بدون تعهد، بدون قول وقرارهای پنهانی، بدون زد و بند، بدون‌ترس. یك آق‌اویلرواقعی؛ مردی‌که اینچه‌برونی‌ها برای اواهمیت‌دارند، نه‌اینچه‌برونی. آی‌دوغدی باشی، برای ما کافی‌ست!

ـ تو، باز هم با درخت می‌جنگی، حکیم؟

ـ نه ... فقط مردم را دعوت می‌کنم که پیش من بیایند. اگـر آمدند، معالجه‌شان می‌کنم؛ اگر نیامدند، بـاز هم صبوری می‌کنم. و این کار را هم من، مادر پالاز، یاماق وآرپاچی، با هم می‌کنیم. یعنی: هیچکدام‌مان کاری با درخت نداریم.

ـ این حرف را، اگر ازتو بخواهم، در حضوردیگران هم می‌زنی؟

ـ می‌زنم.

ـ و تو، آرپاچی! آیا چادر سفید و مقام‌کدخدایی را حق آلنی‌یا حق آن‌کس که به‌گومیشان گریخت، نمی‌دانی؟

ـ نه... نه‌آی‌دوغدی! حساب پدرم از حساب دیگران جدا بود. همان وقت‌هم اگر تو می‌خواستی به‌چادر سفید بروی، من، روی تودست بلندنمی‌کردم. من درهمان‌زمان، با صدای بلند ـ آنطورکه همه بشنوند ـ به‌پدرم‌گفتم: مردم، آی دوغدی را انتخاب کرده‌اند نه‌تاری ساخلا را. این حرف را، به‌خاطر نمی‌آوری آی‌دوغدی؟

ـ چرا... چرا...

- خُب؟
- فکر می‌کنم، سوآل می‌کنم، مشورت می‌کنم، و بعدجوابتان را می‌دهم. اما،خودتان رابه‌من نچسبانید. دور و بَرم نچرخید. بگذارید راه خودم را بروم.
آلنی، مهربان‌گفت: تو بازهم می‌توانی به‌سلام ما جواب ندهی، و یا به‌چهار سلام ما فقط یك‌جواب بدهی... شب، خوش، آی‌دوغدی!

●

باز، در نیمه‌های شب، بیماری به‌دیدن آلنی آمد؛ و این بیمار، هیچکس به‌جز بویان‌میش پیر نبود.
آلنی دیدکه بویان‌میش، عصا زنان نزدیك می‌شود.
- سلام‌پدربزرگ! این‌وقتِ شب، راهی‌کجاهستی؟ بازمی‌روی‌با گوکلانها بجنگی؟
- نخیر! آمده‌ام احوال تورا بپرسم. حقیقتاً که نَوه‌ی‌حلال‌زاده‌ی بویان‌میش وگالان‌اوجا هستی. روی خیلی زیادی داری. هرکس جای‌تو بود این بساط را جمع کرده بود و رفته بود. تو را انگار کـه از سنگ ساخته‌اند. اگرکوه، عقب بنشیند، توهم می‌نشینی. خیال نکن‌کـه چون پیر شده‌ام، کـور و کرهم شده‌ام. مسخره بازی‌هایت را می‌بینم؛ و در کنارش، شجاعتت راهم می‌بینم، موذیگری‌هایت راهـم می‌بینم، پدرسوختگی‌هایت راهم می‌بینم. یاشولی می‌توانست بگوید که عراز دُردی، چون به‌تو مراجعه‌کرد، گرفتار خشم خدا شد و مُرد؛ اما تو قشقرقی‌راه انداخته‌یی‌که چیزی‌هم طلبکار بشوی...
بویان میش، احتیاط نمی‌کـرد. به‌همین دلیل‌هم آلنی ، آسوده خندید.

بویان‌میش نشست، به‌آسمان وسیع و پر ستاره‌ی شب صحرانگاه کرد، سری به‌حسرت تکان داد وگفت: ایه... روزگار چه بازی‌هادارد!
...
بویان میش، خودش را کشید طـرف آلنی وگفت: ببینم پسر! اگر بویان‌میش‌هم نصفه شب بیاید سراغت و از تو دوا بخواهد، توبه‌او می‌گویی روز روشن، جلوی چشم همه‌ی مردم بیاید؟
- بله پدر بزرگ. هیچ فرقی نمی‌کند.
- پس شب تا صبح، این دکان را برای چه باز نگه می‌داری؟
- خدا می‌داند. شاید منتظر معجزه‌یی هستم.
بویان‌میش خندید: هاه! معجزه! معجزه را از درخت‌بخواه‌آلنی، از درخت مقدس!
- شاید بخواهم. کار خدا را چه دیده‌یی‌پدر بزرگ؟ این، روزگار نیست‌که‌بازی‌ها دارد؛ این انسان‌است‌که روزگار رابه‌بازی می‌گیرد...
- بله، بله... آلنیِ کافِر، اینطور می‌گوید...

●

بویان‌میش رفت و مهمان بعدی آمد.
- سلام آلنی!
- سلام مارال. حالت چطور است؟
- خوب نیستم آلنی، خوب نیستم.
- می‌فهمم.
- اما پُشت می‌کنی. این‌کار ، درست نیست آلنی. شاید تـا ده سالِ دیگر، هیچ‌مریضی، روز روشن، به‌دیدن تونیاید. ما بایدهمینطور زندگی کنیم؟

ـ مارال! دراین روزگار، که ما بیش از هرچیز به‌امید و ایمان احتیاج داریم، مگذار نامیدی، روزنی به‌اندازه‌ی سر سوزنی در قلبت پیدا کند و از آنجا هجوم بیاورد. امید رابرای روزهای بد، ساخته‌اند؛ چراغ رابرای تاریکی. انسان‌اگربا مشقت ودرد و مصیبت‌روبرونمی‌شد، نه به‌چیزی ایمان می‌آورد، نه به‌آینده‌یی دل می‌بست، و نـه از امید، سلاحی می‌ساخت به پایداریِ کوه. دُرست خواهد شد مارال، همه چیز درست خواهد شد.

ـ پدرت‌هم همیشه همین را می‌گفت، و نشد. اما حرف من برسر امید و نامیدی نیست. من از واقعیتِ جدایی حرف می‌زنم. اگرمریضی پیش تونمی‌آید تا از غصه‌هایت کم‌کند، گناه من چیست؟ من چرا باید انتظار بکشم؟

ـ فقط به‌این دلیل‌که من انتظارمی‌کشم؛ من عهدکرده‌ام‌که قبل از رسیدن به دردهای دیگران، فکـر دردها و آرزوهای خودم نباشم... تو خیال می‌کنی برای من‌آسان است‌که جدا از تو زندگی‌کنم، مارال؟

ـ نه... می‌دانم‌که آسان نیست. می‌دانم که دوستم‌داری. صدای گرمت، وقتی برای من می‌خوانی، می‌گویدکه چه محبتی درقلبت برایم انباشته‌یی... اما چه‌کنم‌که زندگی درآن چادر، برایم بسیار سخت‌شده است. هرشب، ده‌بار، بیست‌بار، صدبار بلندمی‌شوم و به‌تو نگاه‌می‌کنم‌ـ که اینجا، مظلوم نشسته‌یی. از آن دور می‌بینم‌کـه سرت روی گردنت خم می‌شود و باز از خواب می‌پری. من دلم می‌خواهد اینجا پهلوی تـو باشم؛ دلم می‌خواهد پاسِ بیداری بدهیم، نوبت بگذاریـم. درکنارتو بودن، برای من، هیچ معنایی به‌جز این ندارد آلنی. باورکُـن...

ـ یك‌بار باور کرده‌ام، برای همیشه. و بازهم به تو قول می‌دهم

مارال، که همه چیز درست می‌شود. این‌دفعه دیگر واقعاً درست‌می‌شود...

●

ـ یاشولی‌آیدین! یك بُز شیرده و یك‌کیسه گندم آورده‌ام. اینها رابده به‌کسانی‌که‌محتاج‌اند، وپیش خدا روسفیدم‌کن. من دلم‌می‌خواهد صاحب یك پسر بشوم. ایـن را از درخت مقدس خواسته‌ام. تو، قلبت پاك‌تر ازهمه‌ی ماست. از درخت بخواه که مرابه‌آرزویم برساند ونیّتم را برآورده‌کند... یاشولی‌آیدین! از راه دور آمده‌ام... برایم دعاکن!

مرد بینوای‌خسته با یاشولی‌اینگونه‌سخن‌می‌گفت، که آی‌دوغدی از راه رسید.

ـ خدا قـوّت، یاشولی! سوآلی دارم.

ـ بگو آی‌دوغدی. گوش می‌کنم.

ـ تو، مدتها قبل از من خواستی‌که کدخدای اینچه برون باشم. هنوزهم این را می‌خواهی؟

یاشولی‌هم همان‌گرفتاریِ آی‌دوغدی را داشت؛ با این تفاوت‌که بیشترگرفتارسوءِظن بود تا متمایل‌به‌اعتماد. با این وجود، شرایط حُکم می‌کردکه زود تصمیم بگیرد.

ـ چرانخواهم؟ چه‌کسی، برای‌کدخدایی، مناسب‌ترازآی‌دوغدی‌ست؟ اما... به‌من بگو چه چیز باعث شدکه تغییر عقیده بدهی؟

ـ خودت خوب می‌دانی یاشولی. من، جلوی‌آق‌اویلرنمی‌ایستادم. اما حالا آق‌اویلری وجود ندارد، واینچه‌برون، واقعاً بزرگتر می‌خواهد. ما می‌توانیم، به‌کمك‌هم، اینچه‌برون را دوباره زنده‌کنیم.

ـ بله، بله... درست است؛ اما جواب پسرت، و آن دار ودسته را چه می‌دهی؟ با آنها می‌جنگی؟

- اگر جنگی پیش بیاید، بله. سخت می‌جنگم. اماآنها را به‌من بسپار. رام‌شان می‌کنم.

یاشولی، حرفِ آخر را زد: **درخت ـ یا ـ آلنی؟**

- نوکریِ تو را نمی‌کنم یاشولی، و َامرَبرِ تو نمی‌شوم؛ امـا درخت، محترم است. همیشه هم محترم بوده. فقط از من تعهد نگیرکـه هرچه تو می‌خواهی انجام بدهم؛ چون اگر رسم براین باشد، هیچ‌اوبه‌یی کدخدا نمی‌خواهد. یك یاشولی، کافی‌ست.

- درست‌است آی‌دوغدی. حرفت را می‌فهمم. من درخدمتت هستم تا هرکاری که می‌خواهی برایت انجام بدهم.

- ممنونم یاشولی آیدین.

●

دکّه‌ی طبابت آلنی‌هم چیزی شده بود شبیه چـایخانه‌ی عثمان تاج محمد؛ البته با مشتری‌کمتر. ساچلی، آرپاچی، ملان، و یـاماق، جمع شده بودند کنار بساط آلنی. می‌گفتند و می‌خندیدند؛ اما آرام و بی‌جنجال.

آلنی، میان خنده‌گفت: اوهم بلند شد و رفت.

ملان‌گفت: خیلی بی‌انصافی آلنی. توچطور توانستی پدر بزرگت را دست خالی روانه‌کنی؟ حالا دیگر او جزوطرفداران ماست. حتماًباید به‌دردش می‌رسیدی و دوایی به‌او می‌دادی.

- کدام دوامادر؟ من‌دوایی ندارم‌که به‌کسی بدهم. ازاین‌گذشته، اوهم اصلاً دردی نداشت. شاد و شنگول‌آمد، شاد وشنگول رفت. گمان می‌کنم می‌خواست نوه‌اش را امتحان‌کند ببیند چقدر یك‌دنده وسرسخت است.

همه خندیدند، وملاّن‌گفت: آلنی! من‌به‌یك گاری احتیاج‌دارم. دیگر نمی‌توانم پای پیاده دوره بیفتم و سخنرانی کنم.

ساچلی گفت: چرا اسب سوار نمی‌شوی مادر؟ بتاز و سخنرانی کُـن!

- خجالت بکش ساچلی! من جـّدی حرف می‌زنم.

آلنی‌گفت: پس آخرین پیاده َروی را هم بکن. برو به گومیشان و گاری‌ات را از پالاز اوجا پس بخواه!

ملاّن، گره برابروان انداخت وگفت: مزاحِ در کلام، مثل‌نمكِ درطعام است؛کمش خوب است، زیادش بد. این‌راحکیم‌بهتر ازدیگران می‌داند و به روی خودش نمی‌آورد.

- بسیار خوب. جـّدی حرف می‌زنیم. چه داری‌که بفروشی ویك گاریِ نو بخری، مادر؟

- دارم... یك النگوی طلای‌خیلی‌سنگین دارم‌که با پولش‌می‌شود چهل گاری خرید.

- همان‌النگوی‌طلای سولماز اوچی که‌می‌گویندگالان دورانداخت و بویان‌میشِ دنیادار رفت و پیدایش کرد؟

- بله ... فکر می‌کنم همان باشد.

- پس، حل این مشکل را برعهده‌ی یاماق می‌گذاریم. دستبندت را بده به‌او کـه ببرد گنبد. همانجا بفروشد، یك گاری خوب بخرد، و الباقیِ پول‌راهم به‌کسی‌که من‌می‌گویم، بدهد. این‌کاررا می‌کنی‌یاماق؟

- چرا نکنم؟ در تنگه که دیگر کسی به کمین ننشسته است.

- گنبد که رفتی و طلا را فروختی، می‌روی دکان حسین تبریزیِ فرش فروش، و پسرش رامی‌خواهی. به پسرش می‌گویی: «از آلنی، برای

علی، پیغام آورده‌ام.» او تو را پیش علی می‌برد. پولها را به‌علی بده‌و بگو آلنی گفت: امیدوارم تا پنج شش ماه‌دیگر، زمین برای‌کشت آماده باشد.

یاماق، ساده‌لوحانه پرسید: تا پنج شش ماه دیگر؟

ـ یاماق‌آی‌دوغدی! خرفت نباش. همین راکه‌من می‌گویم، بگو. و بگو آلنی گفت: «زمین، یك لحظه هم نباید خالی بماند. هوا سخت متغیّر است. اگر یك بارانِ تند ببارد، شخم‌زدن، مدتها عقب می‌افتد.» فهمیدی؟

ـ به‌خدا قسم که نفهمیدم؛ اما‌عین‌همین جمله‌ها را به‌او می‌گویم.

همه به آلنی نگاه می‌کردند، و همه فکر می‌کردند: «این‌حرفها چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟»

●

۹

نخستین بیمار

ـ همسایه‌ها! چند لحظه به حرفهای من‌گوش‌کنید. پیش‌ازاین، ماه‌ها قبل، شما از من خواستید که آق‌اویلری اینچه‌برون را بپذیرم و من، به‌دلایلی، رد کردم. حال، فکر می‌کنم که می‌توانم این وظیفه را قبول کنم، وباتوکلِ به‌خدا، به‌انجام برسانم. اگرباز هم برسرحرف‌تان هستید، مرا قبول دارید، وبه‌درستکاری و شرافت من‌معتقدید، داوطلبیِ مرا بـه کدخدایی، به همه‌ی اینچه‌برونی‌هایی که در صحرا پراکنده‌اند اعلام کنید، و روزی را برای نظرخواهیِ همگانی، معین. من آماده‌ام‌تا سخنان شما را بشنوم، و اگر پرسشی دارید به آن پاسخ بدهم، و اگربا کدخدایی من موافق نیستید، پیشنهادم را پس بگیرم...

●

آرپاچی، ناگهان از چادرش بیرون جست و نعره زد: آل-نی! ساچلی... ساچلی...

آلنی، شتابان برخاست وهمچنان که به‌سوی‌چادر ملاّن می‌رفت، داد کشید: «مادر!» و ملاّن را دید که دوان به سوی او می‌آید.

ـ مادر! فکر می‌کنم ساچلی دردش باشد. کاری نیست کـه بلد نباشی. ها؟

ـ هر چه بلد نباشم، گرفتنِ بچه را از تو بهتر بلدم...

ـ بسیار خوب. پس به چیزهایی‌که می‌گویم، گوش کن! دست را با آب گرم و صابونی که من به‌تو می‌دهم، دوبار بشوی. به‌آرپاچی بگو یك دیگِ بزرگِ آب، روی آتش بگذارد، جوش بیاورد، و خوب که قل‌قل کرد، از روی آتش بردارد و بگذارد که وِلرم بشود. اگر بچه دیر کرد، باز هم همان آب را کمی گرم کند. ساچلی و بچّـه را با آن آب، و صابونی که به تو می‌دهم، بشوی، وبچه را هم در پارچه‌ی نوـ که نرم باشد ـ بپیچ. دستت را به خاك نمال. اگرکسی هم کمکت کرد بگو دستش را بشوید وخودش را به‌خاك نمالد. به‌آرپاچی بگو درِ دیگ را بگذارد که چیزی توی آن نیفتد وآلوده نشوه ...مادر! می‌شنوی‌که چه می‌گویم؟ می‌فهمی؟

ـ البته که می‌شنوم. مگر کَـرَم؟ خیلی چیزها را هم از توبهتر می‌فهمم. صابون را بده و برو پی کارت!

آرپاچی فریاد زد: زود باشید! این ناراحت است.

آلنی، ساده‌لوحانه گفت: کی ناراحت است؟

ـ مگر عقلت کم شده؟ ساچلی ناراحت است، ساچلی...

ـ برای چه ناراحت است؟ کی ناراحتش کرده؟

ـ می‌کشمت آلنی، می‌کشمت!

آلنی صابون را آورد، داد به‌دست مادرپالاز، و به‌آرپاچی گفت: چقدر سروصدا می‌کنی بچه! ترکمن خوب، بچه‌اش را به‌دنیا می‌آورد، می‌بندد کولش، و راه می‌افتد دنبال گله. این شهری‌بازی‌ها چیست از خودت درمی‌آوری؟ تو خیال می‌کنی حالا کـه اینچه‌برون حکیم دارد، بچه‌ها یك‌جور دیگر به‌دنیا می‌آیند؟

ساچلی، ناله‌یی کرد. آرپاچی دوید و وارد شد. فریـاد اعتراض آلنی برخاست: آهای مردكِ دیوانه! بیا از توی آن چادر بیرون! دختر دردی محمّـد را بفرست وردست مادرم‌که‌کمکش کند. خودت بیابیرون برو کنار چادر عثمان تاج‌محمد و بگو که آی‌دوغدی را بـه کدخدایی قبول داری یا نه. او دارد نظر اینچه‌برونی‌ها را می‌پرسد.

آرپاچی، گیج و گول از چـادر خود درآمد و دوید طرف چادر دُردی‌محمد.

ـ مادر مارال! دخترت را می‌فرستی به‌ساچلی کمك کند؟ ثواب دارد، خیلی ثواب دارد.

ـ دخترم را می‌فرستم آرپاچی؛ به‌شرط آنکه حکیم،پایش را توی چادر تو نگذارد.

ـ آلنی؟ حکیم آلنی را می‌گویی، مـادر مارال؟ او خیلی بیجا می‌کند پایش را توی چادر من بگذارد. من ابداً به حکیم اجازه‌نمی‌دهم که در کارهای من مداخله ـ

مارال، بـا لحنی توبیخ‌کننده گفت: «خجالت بکش آرپـاچی، خجالت بکش!» و دوید به جانب چادر ساچلی.

مادر آرپاچی، تنها، جلوی چادرش ایستاده بود و قطره‌اشکی‌در

چشم داشت. او هنوز هم آرپاچی‌را ـ به‌خاطرپدرکُشی ـ نبخشیده‌بود؛ اما، رودخانه‌ی زمان، کینه را شسته بود و بُرده بود.

مادر آرپـاچی، دلش می‌خواست در این لحظه‌ها کنـار عروسش باشد ...

●

ـ خُـب، همسایـه‌ها! سروصداها خوابید. من منتظر جواب شما هستم؛ و این را هم حتماً باید بدانید که بنا به سُنت، یك آق‌اویلر، آزاد است که هر طور خودش مصلحت می‌داند تصمیم بگیرد؛ به‌شرط آنکه تصمیم‌هایش، مخالفِ آسایش اهالی اوبه و مغایر با فرمانهای خداوند نباشد...

آنـّا مرادِ مغشوش، بلند شد و گفت: ما خیلی خوشحال‌می‌شویم که آق‌اویلری مثل تو داشته باشیم؛ اما... اما...چطور شدکه یك‌دفعه، بعد از این همه وقت، به فکر آق‌اویلری افتادی؟

ـ میل ندارم به‌این سوالت جواب بدهم، آنامراد. بسیار مهمتراز تمایل من به‌کدخدایی این است که اولاً اینچه‌برون به‌بزرگتر احتیاج دارد؛ ثانیاً آق‌اویلر ـ که بـا من دوستی قدیمی داشت ـ مدتهاست از دنیا رفته؛ ثالثاً، پالاز اوجا برای همیشه اینچه‌برون را ترك کرده. بنابر این، یاماق، آلنی، آرپاچی و آنهای دیگر، هیچکدامشان در مقابل من مقاومت نمی‌کنند و کارِ انتخاب کدخدا را به آشوب و برخورد نمی‌کشند. برای آی‌دوغدی هم روبه‌راه شدنِ اوضاع آشفته‌ی اینچه‌برون اهمیت دارد نه کدخدایی و بزرگتری.

داشلی گفت: آی‌دوغدی! توباآنهاکه اسمشان را به‌زبان‌آوردی، مدارا نمی‌کنی؟

ـ من با «بد» مدارا نمی‌کنم؛ چه تو باشی چه آنها.

یاشولی‌آیدین، که آرام و بیصدا نزدیك شده بود، کار را یکسره کرد.

ـ به‌هر حال، ما کدخدایی بهتر از آی‌دوغدی پیدا نمی‌کنیم. و از این هم نبـاید بترسیم کـه‌یك روز، علیه اینچه‌برونی‌های با ایمان قدم بردارد؛ چون ما نشان داده‌ییم چه بلایی بر سر آدم‌هایی که مخالف میل مردم رفتار کنند، می‌آوریم. البته من دلم نمی‌خواست که آن‌اوجا هم به این زودی‌ها از پا درآید. دلم می‌خواست از راهی کـه در پیش گرفته بـود برگردد، درست شود، توبه کند، پوزش بخواهد، و زنده بماند؛ اما نشد که نشد. لجاج کرد و جان بر سر یکدندگی و خیره‌سری گذاشت... خُب... آی‌دوغدی، منتظر نظر شماست. بگویید کـه او را می‌خواهید یا نه!

ـ مبارك است.

ـ مبارك است انشاءالله.

ـ موافقیم. همه موافقیم.

ـ دلیلی ندارد که مخالف باشیم. او و یاشولی آیدین، دست در دست هم می‌گذارند و اینچه‌برون را به عظمت و قدرت می‌رسانند.

ـ خدا به‌تو توفیقِ خدمت‌بدهدآی‌دوغدی. ما همه با توموافقیم. نظر موافق دیگران را هم برایت می‌آوریم.

ـ وقتی یاشولی موافق باشد، دیگر کسی جُرئت نمی‌کند مخالف باشد!

ـ تو با یاشولی بیعت کرده‌یی. همین ما را بس است!

ـ مبارك است انشاءالله، مبارك است. تو از همین‌الان، کدخدای

اینچه‌برون هستی.

ـ البته سفره‌یی هم بیندازی بد نیست!

آی‌دوغدی گفت: البته نظر دیگران را هم بخواهیم، خوب است!

●

آرپاچی، تند و تند راه می‌رفت و دستها را به‌هم می‌سایید.

آلنی گفت: خب... خدا را شکر که به‌خیر و خوشی گذشت و تمام شد.

آرپاچی ایستاد، حیرت‌زده به آلنی نگاه کرد و پرسید: ازکجا فهمیدی که تمام شد؟

ـ چه چیز را از کجا فهمیدم؟

ـ این را که «تمام شد».

ـ خب تمام شد دیگر. مگر نشنیدی؟ آی‌دوغدی را به کدخدایی انتخاب کردند.

آرپاچی، با خشم و بیزاری گفت: تو... تو واقعاً آدمِ بسیار ناجنسی هستی!

ناگهان، صدای گریه‌ی نوزادی از درون چادر آرپاچی برخاست.

آرپاچی گوش سپرد و وِلو شد روی خاك.

ـ راست گفتی... تمام شد... خدا را شکر که تمام شد.

آلنی، با لحنی سرشار از بلاهت گفت: چه چیز تمام شد؟

آرپاچی برخاست، دوان به سوی چادر خود رفت، و ضمن رفتن فریاد زد: آلنی! تو... تو واقعاً آدم ناجنسی هستی!

ملان از چادر درآمد.

ـ آرپاچی! خدا به تو یك پسر داد؛ سالم و سلامت.

ـ همیشه خوش‌خبر باشی‌مادر ... همیشه... همیشه خبرهای‌خوب بدهی و خبرهای خوب بگیری...

●

مراسم انتخاب آی‌دوغدی به کدخدایی، بسیار ساده برگزار شد. مخالفی نداشت، رقیبی هم نداشت. چهل نفر آمدند، گفتند: «مبارك‌است انشاءالله» و پرنده بر سر آی‌دوغدی نشست.

صبح زود، به‌همان شیوه‌که مرسوم بود، آی‌دوغدی اثاث‌چادرش را یك‌یك می‌آورد، می‌گذاشت جلوی چادر، تا در نهایت، یاوری بطلبد و به کمك همگان به چادر سفید نقل مکان کند.

آرپاچی، جلوی چادرش ایستاده بود و نگاه می‌کرد.

یاماق، جلوی چادرش ایستاده بود و نگاه می‌کرد.

آلنی نشسته بود و همه سو را می‌پایید.

اولین صندوق که به جلوی چادر آی‌دوغدی رسید، آلنی، سری به سوی یاماق تکان داد، و یاماق به راه افتاد. از جلوی چادر آنامراد که می‌گذشت، آنامراد سرك کشید و موذیانه گفت: مبارك باشد یاماق آی‌دوغدی!

یاماق، سری فرود آورد و جواب داد: ممنونم آنامراد. مایه‌ی افتخار من است که پدرم کدخدای اینچه‌برون باشد!

آنامراد، لب برچید و عقب کشید.

آی‌دوغدی، بسته‌ی بعدی را آورد.

آرپاچی به راه آفتاد.

آی‌دوغدی، بسته‌ی بعدی را آورد. آلنی برخاست.

یاماق رسیدو صندوق را ازجا کَند. آرپاچی کمك کردوصندوق

بر پشت یاماق جای گرفت. یاماق، تلوتلوخوران به راه افتاد. آلنی به کنار آرپاچی رسید.

آی‌دوغدی با بسته‌ی بعدی رسید و دید که صندوقِ سنگین، بر دوشِ یاماق، به‌جانب چادر سفید می‌رود.

آی‌دوغدی، بـا خشونتی مصنوع فریاد زد: آهای پسر! بگذار زمین! من احتیاجی به کمك تو ندارم.

یاماق، بُریده و نفس‌زنان برگشت و گفت: می‌دانم که تو بـه کمك من احتیاجی نداری کدخدا. این منم که احتیاج دارم به توکمك کنم؛ به‌پدرم، به کدخدای اینچه برون!

یاشولی آیدین، ماجرا را دید و دانست که بـَد اغفال‌شده‌است.

آی‌دوغدی، بـه جانب چپ خود نگاه کرد و آرپاچی و آلنی را آماده‌ی خدمت دید.

ـ شما اینجا چه می‌خواهید؟

آرپاچی بسته‌یی را برداشت و دوید.

ـ بگذارزمین! بگذار زمین! من نمی‌خواهم‌تو به زندگی من‌دست بزنی... با تو هستم مردك! بگذار زمین!

آرپاچی فریاد زد: مگر من چه‌فرقی باپسر تو دارم؟کدخدای‌خوب آن است که مساوات را رعایت کند و میان فرزند خود و دیگران فرقی نگذارد.

یاشولی، می‌لرزید.

ـ اولدوز! یورگون! داشلی! عثمان! آهای! بروید به آق‌اویلر کمك کنید تا زندگی‌اش را به چادر سفید ببرد...

آی‌دوغدی، شگفت‌زده‌برجای مانده بودکه‌آلنی‌گفت: «بااجازه‌ی

کدخدا» و برق‌آسا خم شد و بسته‌ی بزرگی را برداشت و بر دوش نهاد و به‌راه افتاد.

آی‌دوغدی،زیر لب گفت: قرار ما این نبود، ناجنس‌ها!

زنان و بچه‌های اینچه‌برون، باز می‌خندیدند.

●

ساچلی، نیم نشسته بود و فرزندش، در کنارش، به‌خواب رفته.

آرپاچی، کنار ساچلی و نوزاد، جای‌گرفته بود، وآلنی و یاماق،کمی آنسوتر. ملاّن، چای می‌گردانـد، و بویان میش پیر چمباتمه زده بود کنار در.

ساچلی، بی‌رمق گفت: سالم است؟

آلنی جواب‌داد: خیلی.هیچ‌عیبی‌نداردجزاینکه‌بچه‌ی‌آرپاچی‌ست.

بویان‌میش‌گفت: من، فقط آمده‌ام ببینم اسمش را چه‌می‌گذارید.

آرپاچی به ساچلی نگاه کرد.

ساچلی، چشم‌ها را بست.

سکوت چرخید و باز به ساچلی رسید. ساچلی، به زمزمه آن را شکست و گفت: آت‌میش ؛ آت‌میش، پدربزرگ.

قطره اشکی تقـّلا کرد تا از دیدگان بویان‌میش فرو چکد؛ امادر کاسه ماند و رونقی به آن کاسه‌ی خشك بخشید.

بویان‌میش، به زحمت برخاست و زیر لب گفت: به هر حال... اسم خیلی خوبی‌ست. روی‌آن یکی هم من گذاشته‌بودم. انشاءالله‌مبارك باشد. من‌هم، به کمك‌دواهای‌حکیم آلنی آنقدر عمرکنم که عروسی‌اش‌را ببینم!

●

یاشولی، سخت دَمَق بود. در این لحظه‌ها، هیچ خنجر تشنه بـه خونی، تن او را انتخاب نمی‌کرد.

ـ هیچ خوب نکردی که کمك‌شان را قبول کردی آی‌دوغدی.

آی‌دوغدی، که سرگرم جابه‌جا کردن اثاثش بود، ناگهان کمر راست کرد، با خشمی غریب به یاشولی نگاه کرد و گفت: منظورت‌این است که من حق نداشتم کمك پسرم را قبول کنم؟ یا دلت می‌خواست او هم مثل آرپاچی، جلوی چادر سفید، مرا به گلوله ببندند. هاه؟

ـ هیچکدام. من به پسرت کاری ندارم. کمكِ آن دو نفرِ دیگر را می‌گویم.

آی‌دوغدی، صدایش را بلند کرد: چه فرقی بین آنها و پسر من هست؟ مگر تو، خود تو، جلوی چادر عثمان چاپچی نگفتی که دلت‌می‌خواست «آن‌اوجا» هم از راهش برگردد و زنده بماند و به مردم خدمت کند؟ مگر من پی آلنی فرستاده بودم؟ یـا من‌با آنها معامله کرده‌ام و کنار آمده‌ام؟ هاه؟ این کدخدا را تو انتخاب کرده‌یی نـه آنها. آنها فقط قبول کردند ... چه عیبی در این کار می‌بینی؟

یاشولی، درمانده گفت: هیچ عیبی، هیچ...

آی‌دوغدی فریاد زد: هیچ؟ تو هم‌الان به من اعتراض می‌کردی که چرا کمك آنها را قبول کرده‌ام، و گفتی کـه باید می‌راندمشان و تحریك‌شان می‌کردم، و باز، آشوب به‌پا می‌کردم تـا کشت و کشتار و خونریزی راه بیفتد...

یاشولی، به‌راستی فرو ماند و به ذّلت افتاد. باور نداشت کـه آی‌دوغدی، به این زودی‌ها، جرئت کند بر سر او فریـاد بکشد. باور نداشت که استدلالی تا این حد تردیدناپذیر، درچنته‌ی آی‌دوغدی‌باشد.

یاشولی، آهسته و لرزان گفت: من این‌حرفها را که‌تو می‌گویی، نگفتم.

ـ گفتی، گفتی... با زبانت نگفتی امّا مقصودت همین‌ها بود. تو، امشب، باید جلوی چادر عثمان به اینچه‌برونی‌ها توضیح بدهی که چرا مخالف همراهی پسرم و دوستان پسرم بـا من هستی؛ و چرا دلت می‌خواهد آنها از ما جدا بمانند و ما دشمن آنها باشیم. تو باید حرف‌هایت را با دلیل و مدرك به اینچه‌برونی‌ها ثابت‌کنی؛ و اگر ثابت شد، من، همین امشب، آرپاچی،حکیم آلنی، و یاماق رااز اینچه‌برون‌بیرون می‌کنم... بیرون می‌کنم... بیرون ...

یاشولی، با ته‌مانده‌ی صدای کژ آهنگش گفت: من فقط نظرم‌را گفتم... و حالا هم پس می‌گیرم... من، حرفی ندارم که بزنم...

●

چند شب بعد، خان اوغلان به چادر یاشولی رفت.

ـ یاشولی آیدین! این درد دارد مرا می‌کشد. کور کـه شده‌ام؛ دیگر چرا درد بکشم؟ اجازه بـده بروم پیش آلنی. شاید بتواند کاری بکند. این درد مرا لِـه می‌کند. خدا که درد کشیدن بندگانش رادوست ندارد. دارد یاشولی؟

ـ خان‌اوغلان! خداوند،بندگان مؤمن‌اش را با دردی که به‌آنها می‌بخشد، آزمایش می‌کند. ایمان آدمها از صبوری‌شان درمقابل درد و رنج آشکار می‌شود. همه‌ی عبادت‌هایت بر باد می‌رود ـ اگر به این کافر روبیاوری...

●

موج می‌آمد؛ موج پیِ موج.

زمان، زمینه‌سازِ حوادث بود.

چند شب بعد، حاج بِـردی به دیدن یاشولی رفت.

ـ پاهایم خیلی درد می‌کند یاشولی. می‌ترسم به‌مرض عرازدردی بیچاره گرفتار شوم و به‌روز سیاه بیفتم. تو، خودت به آلنی دستوربده که به‌درد پای من برسد. بگو که می‌خواهی او را امتحان کنی و ببینی واقعاً حکیم است یا دروغ می‌گوید.

ـ من هرگز این‌کار را نمی‌کنم حاج بِـردی؛ و خداوند هم هرگز بَدِ بندگانش را نمی‌خواهد. تو، اگر با صفا و صداقت رو بـه خداوند بیاوری و از او شفا بطلبی، هرگز دست رد بـر سینه‌ات نخواهـد زد و ناامیدت نخواهد کرد. می‌دانی چند وقت است حتی دیناری وقف‌خوشه چینان فقیر و آواره نکرده‌یی؟

●

موج، در اوج ارتفاع بود.

اینك، تلنگری‌می‌بایست‌تامظروف، ازگرداگردِ ظرف‌تحمل‌فروریزد.

اینك خونِ شیر شده، شهامت مکیدنی می‌طلبید.

در نیمه‌های شب، آلنیِ نشسته از خواب پرید و گوش سپرد. به همه سو نگاه کرد و دید که نمد چادر شیر محمد، تکانی می‌خورد.

همسر شیر محمد، یاشا را در بغل گرفته از چادر بیرون می‌آمد.

یاشا بیش از دوازده سال داشت، و برای بغل‌گرفتن، بسیار سنگین‌بود.

مادر یاشا، یاشا را همچون کُـنده درختی در آغوش داشت و به سختی قدم برمی‌داشت.

آلنی، آهسته گفت: مادر! مادر! چه شده؟ یاشا مریض است؟

مادر یاشا، بی‌آنکه پاسخی بدهد، یانگاهی به‌جانب آلنی بیندازد،

به سوی درخت می‌رفت. مادر یاشا، با جان کندنی تمام، یاشا را به‌پای درخت رساند. او را بر زمین نهاد و مویه آغاز کرد.

ـ ای درخت! ای درخت مقدس! تو شفیع من نزد خداوند باش. بگو: اگر مادر یاشا گناهی کرده است، آن را به پای یاشای معصوم مگذار! بگو: یاشا را دیگر از مادرش نگیر. من دو فرزندم را پای این درخت‌قربانی کرده‌ام. ای درخت! اگریاشا بمیرد، ماهیچکس‌را نداریم. من یاشا را به‌تو می‌سپرم ... خود دانی و خدای خود! ما گناهکاریم؛ امّا توپاکی درخت ... به فریاد مابرس‌ومگذار که این یاشای بیچاره‌ی ما هم بمیرد...

زن، مدتی درسکوت گریست‌و تن‌درخت رابارها و بارها بوسید. آنگاه یاشا را بر دوش انداخت و بازگشت.

آلنی، از جای برخاست و به‌سوی زن رفت.

ـ مادر!

مادر یاشا، رخ، به‌اعتراض، گرداند.

آلنی چرخید به سوی صورت زن.

ـ مادر! اقلا جوابم را بده. من‌که‌کافر نیستم، دشمن نیستم.

زن شیر محمد گفت: من با تو کاری نـدارم آلنی. از سر راهم کنار برو.

آلنی، دمادم راه برزن می‌بست، و زن، راهش را تغییر می‌داد.

ـ آخرکمی صبرکن مادر. به‌حرفم‌گوش‌کن. من که نمی‌کشمت، آزارت نمی‌دهم. . . من فقط نجات یاشا را می‌خواهم. آن درخت چه دارد‌که تو به آن متوسل می‌شوی؟ چه دارد که بچه‌ی بیمارت را به آن می‌سپاری؟

- درخت، رحمت خداست. این‌را همه می‌دانند.

- خاك چطور؟ خاك رحمت خدا نیست؟ آب چطور؟ آب، رحمت خدا نیست؟

- چرا، چرا... آنها همه رحمت خدا هستند؛ اما قوت‌شان را به درخت می‌دهند. آن درخت، زنده است. من می‌دانم. همه می‌دانند. اگر زنده نبود سبز نمی‌شد، برگ نمی‌داد...

- مادر! مادر! همه‌ی درخت‌ها زنده‌اند...

-کدام درخت‌ها؟ در تمام سرزمین یموت، فقط همین یك درخت است.

- اما دنیا پر ازدرخت است. درخت‌که دردکسی‌را دوا نمی‌کند. می‌کند؟ می‌کند مادر یاشا؟

- ولم کن آلنی... من نمی‌توانم جواب تو را بدهم. با یاشولی آیدین حرف بزن!

آلنی، لرزان و بیتاب از خشم، چنگِ بغض به‌گلویش افتاده، ناتوان از ِاعمال قدرت وبه‌کارگرفتن منطقی‌که زن‌را قانع‌کند،گرفته و خفه‌گفت: تو باید جوابم‌را بدهی، تو... یاشولی آیدین، بچه ندارد‌که درد تـــو را بفهمد. آیدین انسان نیست تا درد دل انسانها را بفهمد. یاشولی آیدین، مثل آن درخت است: بیروح، بی‌عاطفه، بی‌انصاف، بی‌شعور... دوتا ازبچه‌های توپای آن درخت‌مردند. خم به‌ابروی‌درخت آمد؟ غصه خورد؟ برگ ریخت؟ خشك شد؟ نه... نه... وتو، تو بازهم به آن درخت، دخیل می‌بندی و شفا مطلبی... چرا؟ آخر چرا؟ این همه ظلم درحق یاشای معصوم، چرا؟ این‌همه ترس ازمردی‌که تهدید می‌کند و از راه تهدید دیگران نان می‌خورد، چرا؟ من نمی‌توانم ببینم‌که این

یکی‌هم بمیرد. من یاشا را دوست‌دارم. من مثل برادر بزرگ یاشا هستم. مثل پسر تو هستم مادر. من برادر آن دو تا بچه‌ی تو هم بودم که پای درخت، جان کندند و مُردند؛ مثل این یکی کـه توی بغل تو دارد می‌میرد... می‌میرد...

- اگر خدا مصلحت بداند، همه می‌میرند. من یاشا را به درخت سپرده‌ام...

آلنی، تا حمله‌ی‌جنون، وجبی فاصله‌نداشت. آلنی، اشک‌ریزان گفت: مادر! توکه دخیلت را بستی؛ تو که دعایت را کردی... بگذار من هم این بچه را ببینم. اگر خوبش کردم، بگو درخت کرد نه آلنی. اما اجازه بده من‌هم برای یاشا کاری بکنم. من‌هم زنده‌ام. من‌هم‌رحمت خدا هستم. من مسلمانم مادر. حرفم را گوش‌کن!

زن شیرمحمد،که اینك‌به‌جلوی چادرش رسیده بود،گفت: «نمی‌توانم، نمی‌توانم» و وارد چادر شد.

آلنی نالید: خدا لعنتت کند، اگر یاشا امشب بمیرد... خدا تو وشوهرت را لعنت‌کند وبه‌جهنم بفرستد.

آلنی، دقایقی چند، پشت چادر شیرمحمد ایستاد، و بعد به راه افتاد. آلنی،گریه می‌کرد، وبا مشت توی‌سر خودش می‌زد ومی‌گفت: این درست‌نیست، درست‌نیست، نباید اینطورباشد... من حتماً درجایی اشتباهی‌کرده‌ام، حتماً قدم نادرستی برداشته‌ام؛ والا نمی‌بایست اینطور بشود...

آلنی برزمین نشست، سر درمیان دو دست گرفت و در خود فرو رفت.

- «کجا راکج‌رفتم؟کجارا بد بازی‌کردم؟ درکجا تن به‌معامله‌یی

برسرنجات دردمندان‌نسپردم؟ چرا تصور می‌کردم که راهم رامی‌شناسم، و خوب می‌دانم چگونه باید بتراشم وجلو بروم؟ چقدر پر مدعا آمدم، وچقدر دست خالی ماندم... این‌همه مقاومت وسرسختی ـ حتی به‌قیمت از دست رفتن بچه‌ها ـ ازکجا سرچشمه می‌گیرد؟ اینها، چطور آدمهایی هستند؟ به‌مرگ، رضامی‌دهند؛ امااز‌ترس کشته‌شدن، به‌حکیم رونمی‌آورند. چه نیرویی آنها را تا این حد به‌وحشت می‌اندازد و ذلیل می‌کند؟ این تضاد عظیم وخوف‌انگیز ازکجا آب می‌خورد؟»

آلنی، همچنان‌که می‌اندیشید، خسته ودردمند ومتلاشی به‌خواب رفت...

ـ آلنی! آلنی!

آلنی از جا پرید.

ـ بله؟ چه شده؟ چه‌شده مادر؟ پاشا مُرد؟ این یکی هم مُرد؟

مادر پاشا، گریان‌گفت: مثل‌اینکه دارد می‌میرد. دیگر نفس نمی‌کشد. تو... می‌آیی؟

ـ البته... البته... چرا نیایـــم مادر؟ این وظیفه‌ی من است که بیایم.

آلنی هنوز نمی‌دانست که خواب است یا بیدار. کیف به دست ایستاده بود و به‌دور خود می‌چرخید.

ـ من از نفرینت ترسیدم آلنی.

ـ شیرمحمد منزل است؟

ـ بله... بیدار است. اوگفت که بیایم دنبال تو.

ـ خوب کردی آمدی. از تو متشکرم مادر پاشا.

هردو به‌راه افتادند.

زن گفت: اما آلنی! هیچکس نباید بفهمد.

ـ چشم مادر، چشم...

ـ آلنی! اگر بفهمند که تو آمده‌یی، شوهرم را حتماً می‌کشند... پاشا را هم می‌کشند. تو، حرفی نمی‌زنی. نه؟

ـ نه... نه... مطمئن باش مادر.

زن وآلنی وارد چادر شدند.

ـ سلام شیرمحمد. خسته نباشی.

ـ سلام حکیم. به‌کسی نمی‌گویی. نه؟

ـ نه... به‌هیچکس، به‌هیچکس حتی‌مادرم و زنم... اینطورخوب است؟

ـ بله... بله...

آلنی، کنار پاشا نشست، سربرقلب او نهاد ونبضش را گرفت. مادر وپدر پاشا ملتمسانه نگاه می‌کردند.

آلنی گفت: زنده است؛ هنوز زنده است.

آلنی، در کیفش را باز کرد و مشغول شد. پاشا را برهنه کرد و معاینات را شروع. آلنی، به‌شکم پاشا، سخت فشار آورد. پاشا ناله‌یی کرد. آلنی، تمام‌دانش وشعور وادراك وعاطفه‌اش را به‌کارگرفته بود تا ریشه‌ی بیماری را بیابد.

ـ امروز، صحرا بوده؟

ـ بله، سرگله.

ـ غذا از چادر می‌برد؟

ـ فقط نان.

ـ قاتقش چیست؟

ـ گاهی شیر، گاهی هم هرچه که پیدا کنند.

ـ سبزی صحرایی چطور؟

ـ دوست دارد. اگر باشد، با نان می‌خورد.

ـ خوب می‌شناسد؟

ـ بله. خانه هم می‌آورد... اما، خودت که می‌دانی. شبیه دارد.

ـ شیر دارید؟

ـ اینجا نداریم.

ـ از آغل عراز دردی، یك بادیه بیاورید، گناهش به‌گردن من. بعد پولش را می‌دهم، یا عوضش را. آب جوشیده دارید؟

ـ نداریم.

ـ گل ختمی چطور؟

ـ نداریم.

ـ مادرپاشا! برو به‌چادر من. دریك کیسه، کنار تفنگ، گل ختمی هست... اصلاکیسه را بیاور.

آلنی، بساط تنقیه‌اش را در آورد، و همـــراه با آن، دو شیشه‌ی کـــوچك دارو. شیر محمد با بادیه‌یی، بیصدا رفت. مادر پاشا رفت و برگشت. آلنی از خلوت استفاده‌کرد وچند قطره از هردارو دراستکانی ریخت، با آب وقندمخلوط کرد، ودر دهان بازمانده‌ی پاشا ریخت. مادر پاشا به افروختن آتش مشغول شد. آلنی شروع کرد به‌مالیدن شکم پاشا با فشار. شکم، مثل سنگ سفت شده بود. آتش، شعله کشید. مادر پاشا آب گذاشت. شیرمحمد با بادیه‌ی شیر آمد. آب، جوشید. آلنی، استکان استکان، شیر به حلق پاشا ریخت. مادر پاشا، قوری آب جوش را کنار دست آلنی گذاشت ـ با کیسه‌ی گُـل. آلنی، آب تنقیه‌را جور کرد. پاشا

را چرخاند. سرلوله را گذاشت وپارچ تنقیه را به‌دست شیرمحمد داد و گفت: «ایستاده بمان»، وقوری را به‌مادر پاشا داد: «آب بجوشان، باز هم». تنقیه تمام شد. آلنی، پاشا را چرخاند.

آلنی، کمی صبر کرد. بعد، از داخل کیفش یك قوطی پرمنگنات درآورد.

ـ گَرد هفت علف است. دوای شهری نیست.

آلنی، آب چاه خواست. دَلو آب راکنار دستش گذاشتند. آلنی، دیگ خواست. دادند. آلنی کمی پرمنگنات در دیگ ریخت، آب به‌آن افزود و هم زد. بعد، استکان استکان، پرمنگنات در حلق پاشا ریخت. شکم را مالید و باز ریخت. بعد، پاشا را نشاند و انگشت در حلق او کرد. باز پرمنگنات. باز انگشت. آنوقت، آلنی، چند سیلی محکم به گونه‌های پاشا نواخت ـ پیاپی. شکم پاشا را فشرد. رختخواب پاشا خیس شد. آلنی، یك کاسه‌ی بزرگ پرمنگنات‌را، تا ته، در حلق پاشا ریخت. وانگشت خود را تا آنجا که می‌توانست، در حلق او فروکرد. دوسیلی سخت. پاشا، مختصر تکانی خورد. چیزی از ته دلش کنده شد و بالا آمد. آلنی، سرپاشا را کج کرد. چیزی لخته لخته، ازدهان پاشا بیرون ریخت. آلنی، پیاپی، می‌زد، پرمنگنات می‌داد و انگشت فرو می‌کرد. عرق از سراسر بدن آلنی می‌ریخت. شیرمحمد ومادر پاشا با چشمان گرد شده‌ی به‌خون نشسته نگاه می‌کردند. پاشا بازهم چندلخته بالاآورد. باز هم، بازهم... بعد، مایعی غلیظ و زرد از دهانش بیرون ریخت. آلنی، سرسختانه وشتابان ادامه داد. پاشا به‌نفس‌نفس افتاد. پاشا چشمانش را آهسته بازکرد وآلنی را دید. آلنی ادامه داد. پاشا باز بالا آورد. آنچه بیرون ریخت، مختصری رنگ پرمنگنات داشت. آلنی، ادامه داد...

خروسی، نخستین بانگ سحرگاهی خویش را سرداد.
خروسی به‌او پاسخ‌گفت.
صدای اذان برخاست.
شب، شکست. دیوار بلندظلمت، شکافی برداشت. چشمه‌ی‌نور، در حاشیه‌ی صحرا جوشید و به دشت رخنه کرد. گُـلِ نارنجیِ طلوع، شکوفا شد. یاشا، چشمان خمار وخسته‌اش را باز کرد و در نگاه آلنی، لبخند زد.
آلنی، عجولانه بساطش را جمع‌کرد.
ـ من دیگر باید بروم. صبح شده. ممکن است بفهمند. مادریاشا! بچه‌ات سالم است. مطمئن باش‌که نمی‌میرد. تا سه روز، فقط به‌او شیر داغ بدهید؛ صبح وظهر وشب، سه‌کاسه‌ی‌کوچك. هیچ چیز دیگر ندهید. اگر نان به‌لبش برسد، خطر مرگ دارد. می‌فهمید که چه می‌گویم؟ من فردا شب، وقتی همه خواب هستند، بازهم به‌دیدنش می‌آیم.
شیر محمد، با چشمانی سرشار ازسپاس گفت: ممنونیـــم آلنی، ممنونیم...
آلنی گفت: خواست خدا بود. درخت، یاشا را شفا داده است؛ فقط درخت...
آلنی، پنهانکارانه سرك‌کشید و اطراف را پایید. آهسته از چادر بیرون آمد وتیز به‌سوی سایه‌بانش رفت وفرو نشست.
طلوعِ راستین بود؛ طلوع حقیقت...
صبح با نسیمی نوازشگر، عجیب زیبا بـــود، عجیب مطبوع و دلنشین بود.
آلنی نمی‌دانست وتصور هم نمی‌کرد که گونه‌یی از خستگی، تا

این حد شیرین وگوارا باشد.
نسیم عطرآگینِ صبح را، زمزمه‌یی ملایم و مهربـــان، به اوج لطافت رساند.
ـ آلنی اوجای دلاور! سد، شکست. دیگر، همه‌ی کارها درست می‌شود. نه؟
ـ بله مارال، بله... به تو گفته بودم که درست می‌شود. گرچه وقتِ خوابیدن گذشته است؛ اما، یك‌امروز را، به‌خاطر من، بروآسوده بخواب، مارال ...

●

گل می‌کند شقایق، دانه‌ی اسفند می‌رسد، مارال!
می‌چرخد چرخ چاه، دلو خالی پر می‌شود، مارال!
هرگز باور نکن‌که زمان ایستاده یا به‌عقب می‌رود، مارال!
گندمِ خوب کاشته‌یی، فصل درو می‌رسد، مارال!

●

۱۰

آلنی، مرد خطرناک

غروب سرخ که بارش را می‌بست تا جا به شعله‌ی کم‌سوی فانوسها بسپارد، بعدازنماز، اغلب اهالی اینچه‌برون، به‌عادت، و مثل همیشه، تک‌تک وچندچند می‌آمدند وکنار چادر عثمان ـ روی تخت‌ها وسکوها ـ ولو می‌شدند تا به‌شکلی یکنواخت و به‌ظاهر ابدی، مسائلی را عنوان کنند که به‌کرّات عنوان کرده بودند...

چندروزی بودکه همه، همانگونه گردمی‌آمدندوبه‌انتظارمی‌نشستند تاکدخدا نیز به آنها بپیوندد و درباره‌ی آینده‌ی اینچه‌برون برای‌شان حرف بزند، و ثابت کند که در خلوت و سکوت، به راه حل‌هایی برای بنیانگذاری یك اینچه‌برون نو ومشکلِ دودستگی‌ها واختلافات، دست یافته است.

اینك، آچیق‌تارزن می‌نواخت و آق‌اویلرِ تازه می‌آمد.

آی دوغدی رسید؛ و آچیق، هنوز سردرتن فروبرده، انگشت بر سیمها می‌کشید.

همه، تکانی خوردند و سلامی کردند. کدخدا، آرام جواب داد.

ـ آچیق! یك‌دقیقه دست نگه‌دار. من، حرف دارم.

آچیق، باز ایستاد.

آی‌دوغدی، ایستاده آغاز کرد: خدا رحمت‌کند عراز دردی‌را. شما همه می‌دانیدکه او هیچکس‌رانداشت؛ اما زمین وگله و طلاداشت؛ که همه‌اش را باقی‌گذاشت و رفت. چرا آن همه‌کاشت، آن‌همه‌برداشت، و آن همه انباشت؟ چراآنقدر حرص مال دنیا راداشت؟ چرا به‌دردهای دیگران نمی‌رسید و چیزی نمی‌بخشید؟ چرا، به‌دیگران که‌هیچ، به خود نیز روا نداشت؟ چگونه می‌اندیشید که نان، قاتق نان می‌کرد و روی سکه‌های‌طلامی‌خوابید؟اینها، همه‌مسائلی‌ست‌که به‌روح‌عرازدردی‌مربوط است‌نه‌به‌ما. آنچه‌برعهده‌ی‌ماست، سروسامان‌دادن‌به‌ثروت‌عرازدردی‌ست، و در راه خیر، به کار انداختن آن. ما ثروت او را حساب می‌کنیم تا ببینیم چقدر زمین دارد ـ که البته قسمت عمده‌یی از آن به‌نام شاه شده است ـ و چندتا گاو و گوسفند و چه مقدار نقدینه. خمس و ذکاتش را یکجا می‌دهیم به ملاآیدین ـ که بین خوشه‌چینان و فقرا قسمت کند. بقیه‌اش را، خودمان، بین اینچه‌برونی‌هایی که زمین برای کشت‌ندارند و گله ندارند و دست‌شان تنگ است، قسمت می‌کنیم. علی‌الحساب، یك گله‌ی‌کوچك ـ با پنجاه بز ومیش ـ به‌یورگون می‌دهیم که‌سالهاچوپان عرازدردی بوده وهنوزهم هست. گله‌ی‌کوچکتری، با سه‌گاومیش‌شیرده، به آرپامی‌دهیم که‌همکاریورگون‌بوده وهنوزهم‌هست. داشلی و اولدوز،

به‌اتفاق، می‌توانند چند جریب از بهترین زمین‌های عرازدردی را برای خودشان زیرکشت ببرند. دولت، فعلاً اجاره می‌گیرد. اجاره را بدهند تا بعد ببینیم چه‌می‌شود، وچه‌باید‌کرد تاازاین‌اجاره‌نشینی‌هم‌راحت‌شویم. در باب نقدینه‌ی عراز دردی هم، علی‌الحساب، چندسکه‌ی طلا به‌آچیق می‌دهیم تاچادرش‌رانو کندوجامه‌ی‌فرزندانش‌را، نو. شمافکردیگری‌ندارید؟

فریاد شادی از دل اینچه‌برون برخاست.

ـ خیلی خوب است کدخدا، خیلی خوب است!

ـ خدا عمرت بدهد آق‌اویلر!

ـ بارك‌الله به‌این کدخدا! بارك‌الله!

ـ خدا رحمت کند عرازدردی را!

ـ فکرهای‌خوبی‌داری آق‌اویلر! خدا به‌تو قوت بدهد!

ـ شاید توبتوانی به‌اینچه‌برون، سروسامانی بدهی.

ـ ما همه باتوموافقیم... همیشه‌هم‌باحرفهای تو موافق‌بوده‌ییم.

ـ کدخدا! حالا آنقدر یارویاورداری‌که می‌توانی به‌گومیشان‌هم حمله‌کنی!

ـ زنده‌باد آی‌دوغدی! زنده باد آی دوغدی کدخدا!

یاشولی آیدین، جارو جنجال را که‌شنید، تاب نیاورد. برخاست و آمد کنار چادر عثمان.

ـ ها! خیلی سرحال هستید. چه‌خبرشده؟

یورگون، شادمانه‌گفت: کدخدا قسمتی ازارث‌ومیراث عرازدردی را بین آدم‌های‌عرازدردی‌قسمت‌کرد. سهم تو را هم داد! خمس وذکاتش راـ که‌بین فقرا قسمت‌کنی...

ـ الحمدلله رب‌العالمین. مبارك است انشاءالله! گرچه کدخدا

مصلحت ندیدکه دراین باب، با من مشورتی کند؛ اما به‌هرحال، خیلی خوب است. هر چه کرده، من، بی‌خبر، تأیید می‌کنم؛ و هر چه گفته، گفته‌ی من‌است. خداوند کدخدا را قوت بدهد که بتواند همه‌ی کارهارا روبه‌راه کند و اینچه‌برون را از شّر شیاطین نجات دهد...

یاشولی، بزرگوارانه ابراز رضایت کرد؛ اما همه دانستند که زخم خورده است، و زخم خواهد زد. تقسیم ارث، بی‌خبر ازمیراثدار و میراثخوار بزرگ اینچه‌برون؟ مگر ممکن است؟

یاشولی، به‌چشمان یورگون، آرپا، داشلی و اولدوز نگاه کرد و خُرسندی را در آنها یافت. پس، سربه‌جانب شیرمحمد گرداند.

ـ خب، شیرمحمد! حال پسرت چطور است؟

ـ الحمدلله، به لطف یاشولی، بد نیست. دست شما را می‌بوسد. راه افتاده وکار می‌کند...

ـ مثل اینکه چهارشب پیش، حالش خیلی بدبود. نه؟

ـ بِ... بِ... بله... بله... یایایاشولی! اَ اَ اَمابه‌خیرگُ... گذشت. خدا نخواست‌که این... این... بَ... بَ... بَچه‌ی من‌هم از دستم برود...

ـ ازهمه‌چیزخبردارم‌شیرمحمد! من، چهارشب پیش‌که مادرپاشا، پسرت را آورد پای درخت مقدس، بیدار بودم. من‌دیدم‌که این... این کافری‌که می‌خواست درخت مقدس ما را با تبر بیندازد، راهش رابست و به‌اوگفت که‌بگذارد بچه‌اش‌را معالجه‌کند؛ اما مادرپاشا زیربارنرفت‌و برسر پیمانش با خدا ایستاد. مادرپاشا، زن دینداری‌ست. خدا به‌همه‌تان رحم کرد که معالجه‌ی آن کافر را قبول نکردید، و دیدید که درخت مقدس، چطور جواب التماس‌های مادر پاشا را داد... خب! چرا این چندروزه به‌همسایه‌هایت نگفتی که درخت، شفیع پسرت نزد خدا شد، و

شفای او را طلبید، وشفای او را به‌دست آورد...ها؟

ـ بَ بَ بَ بله... بَ... بَله... بله‌یاشولی! دِ ددرخت‌مقدس! مقدس! مقدس پِ... پِ... پسرم را... ش... شفا داد. من... من باید، باید به‌همه می‌گفتم... کوکوکوتاهی کردم... من باید... باید یکی‌از بُزهایم را... را... بدهم به‌شما، که‌پاپای‌درخت، قربانی کنید... بله... بله... یاشولی... درخت، پسرم را... شفا داد... بله... بله...

ناگهان، یاشا، ازگوشه‌یی فریادکشید: اما مرا درخت مقدس‌شفا نداد، آلنی حکیم شفا داد... آلنی ... او آمد بالای سرم و دردم را خوب کرد... آلنی ... آلنی ...

خاموشی.

وحشت.

آشفتگی.

دانه‌های درشت عرق.

دستهایی بردسته‌ی خنجر.

نگاه‌هایی مملو از هراس، حیرت، جنون، مرگ، نفرت.

غم.

تأسف.

جشن رذالت.

ـ حرفم را باورکنید! آلنی مرا خوب کرد، آلنی ... اوچندشب هم به‌دیدنم آمد... آلنی، مرده‌ی‌مرا زنده کرد. این‌را مادرم‌می‌گوید...

شیرمحمد، با زانوان لرزان، ذلیل ومظلوم، برخاك نشانده شد.

ـ خَ... خَ... خَ... نه شو پسر... بُ... بُ... بُرو... گُ گُم شو... خَ... خَ... خَ...

یاشولی، عاقبت آن فرصتی را که آرزو می‌کرد، به‌چنگ‌آورد.

ـ راست می‌گوید شیرمحمد؟ راست می‌گوید؟

شیرمحمد، دیگر قدرت سخن‌گفتن نداشت. مرگ، چون غُرابی سیه‌بال و زبان‌سوز، برفراز سرش پرواز می‌کرد.

اولدوز، برخاست و خنجرکشید.

داشلی، از پی‌او.

یورگون، آنامراد، آرپا، نور محمد... همه‌برخاستند، و آهسته آهسته به‌شیرمحمد نیمه‌جان نزدیك‌شدند.

داشلی گفت: جواب یاشولی را بده شیرمحمد! راست‌می‌گوید؟

ـ زود باش!

شیرمحمد نالید: دِ... د... درخت... درخت... آل... آلنی...

آی دوغدی، به راستی وامانده بود. اینطور معرکه‌ها، کدخدایی کدخدا را ثابت می‌کرد.

یاشا فریاد زد: اذیتش نکنید! پدرم را اذیت نکنید!

اولدوز، که در دست راستش خنجری بُرّان وکشیده داشت، دست چپ پیش‌برد، گریبان شیرمحمد را گرفت و به‌سوی خودکشید. شیرمحمد که توان نفس‌کشیدن نداشت، بیشتر به‌تنگنا افتاد. یاشولی، باردیگر، به‌حکومت‌رسید. بدون‌اراده وتمایل او، هیچ‌اتفاقی‌نمی‌بایست بیفتد.

اولدوز نعره کشید: حرف بزن، حرف بزن، حرف‌بزن شیرمحمد خائن! تو، پسرت را پیش آلنی بُردی؟

یاشا دوید و به‌دست اولدوز چسبید.

ـ ولش‌کُن، ولش‌کُن آدمکش!

دستی، پس‌گردن یاشا را گرفت و او را به‌گوشه‌یی پرتاب کرد.
یاشا، برخاست وحمله کرد.

ـ پدرم را ول‌کنید، ول‌کنید بیشرفها!

باز، دستی وضربه‌یی.

ـ اقرارکُن شیرمحمد! تو پسرت را پیش آلنیِ کافر بردی؟

ـ نه...نه... اوآمد، اوآمد...

آرپا فریاد زد: توبه‌دستور یاشولی آیدین گوش‌نکردی و بچه‌ات را سپردی دست‌آن‌کافر؟ بکشش اولدوز! بکشش! از طرف همه‌ی‌مردم اینچه‌برون و قبیله‌ی یموت، او را بکش!

یاشا، میان‌گریه‌ی سخت‌فریاد زد: مادر! مادر!

اولدوز، خنجر را بالا برد.

ـ امشب، همه‌می‌فهمندمجازات آنهاکه‌به‌ماخیانت‌می‌کنندچیست.

ـ ولش‌کن حیوان! ولش‌کن!

اولدوز، سربلندکرد. او، این صدای بی‌پروا را خوب‌می‌شناخت. این‌صدا، از آن زنی بود که می‌خواستِ دین خود را به تاریخ سرزمین خود بپردازد، وسهم خویش‌را، ازاین تاریخ، بطلبد.

این، ملان‌بود؛ تفنگ‌چخماق‌کشیده درچال‌شانه‌جا داده، انگشت برماشه نهاده.

ـ نشنیدی‌چه‌گفتم اولدوز ابله؟ اگر دلت می‌خواهدکله‌ی پوکت را داغان کنم، بازهم یقه‌ی آن مرد را در دست نگه‌دار!

اولدوز، به‌یاشولی نگاه‌کرد.

نگاه یاشولی، به‌او جواب نداد.

آلنی که پس‌از معالجه‌ی یاشا، جشنی بزرگ برای خود ترتیب

داده بود و خوابی طولانی را برخود حلال کرده‌بود، در چادر ساچلی، درخواب ناز بود، و خستگی چند ماهه از تن می‌تکاند.

ساچلی، قراول رفتن مادر را از دور دید، به‌جانب آلنی جست، او را به سختی تکان داد و گفت: آلنی! آلنی! بلند شو! جنگ، در گرفت...

آلنی، از خواب پرید، گیج و مبهوت به اطراف خود نگاه کردو معطل‌ماند.

ـ آلنی! مادر، تفنگ کشیده. برِس تا دیر نشده.

آلنی برخاست وبه‌سوی‌درچادر دوید. صحنه را دید وپا برهنه به جانب چادر عثمان تاخت.

ملان‌گفت: تومی‌خواهی این پیرمرد مؤمن را مجازات‌کنی. ها؟ بکن... بکن تا ببینی مجازات موجود احمق‌وترسویی‌چون توچیست... یا گریبانش را رهاکن یا خنجرت را تکان بده... فقط تکان...

ملان، این صحنه را بارها خواب دیده بود، و بارها پیش چشم آورده‌بود. او، این‌تصویررااتمام‌وکمال، جزء به‌جزء، وموبه‌مومی‌شناخت، و باهرحرکت چشم، قاب آن را مختصری جابه‌جا می‌کرد.

اولدوزِ درمانده‌گفت: مادر پالاز! اگر دلت می‌خواهد پسرت زنده بماند، به کارمردها دخالت نکن!

ملان، کج خندید: هه! کار مردان؟ تو، مثلاً مردی که خنجربه دست، گریبان یك پیرمرد دست‌خالی را چسبیده‌یی؟ مثلاً شما که شش نفری می‌خواهیدیك‌پیرمرد ناتوان‌رابکشید، مرد هستید؟ اگرشمامَردید، پس نامردکیست؟ تو، اولدوزآدمکش بی‌آبرو ـ که ازگورستان تا خود اینچه‌برون را چهار دست‌وپا آمدی، فقط از ترس پسر کوچکم که حتی

یك خنجر کُند هم همراه نداشت. تو، اسم خودت را مَرد می‌گذاری؟ اگر تو مردی، باید قبول کرد که دیگر درمیان ترکمن‌ها، حتی یك‌مرد هم وجود ندارد...

آلنی، که نفس‌زنان ایستاده بود و می‌شنید، آرام گفت: مادر! خیلی تُند نرو! یك‌لحظه نفس‌تازه‌کن تا من‌هم ببینم اینجاچه خبراست. اگر کسی حق‌داشته‌باشد درکار اینچه‌برونی‌ها مداخله کند و حق‌وناحق و مردونامرد راتشخیص بدهد، تونیستی مادر، آی‌دوغدی‌ست که کدخدای اینچه‌برون است ونماینده‌ی‌همه‌ی ما. او، اگر صلاح بداند کسی‌مجازات شود، می‌شود، واگر صلاح‌نداند، نمی‌شود. تو، چون زنِ کدخدای قدیم هستی، هنوز هم خیال می‌کنی اینجا کاره‌یی هستی و مقامی داری. نه مادر! تفنگت‌را بیاور پایین وفرصت بده‌ببینیم مسأله چیست. تومطمئن باش‌که اولدوز، بدون اجازه‌ی کدخدا، شیرمحمد را زخم نمی‌زند. اگر زد، توهم بزن...

یاشا، هق‌هق‌کنان گفت: آلنی! من به‌آنهاگفتم که تومراخوب کرده‌یی نه‌درخت. حالا آنها می‌خواهند پدر مرا بکشند...

زن شیر محمد ـ که از لب‌چاه آمده بود ـ ضجه کنان گفت: من آلنی را آوردم به‌چادر خودمان، نه‌شیر محمد. شما مرا باید بکشید، نه شوهرم را... من‌گناه‌کردم... من...

آلنی گفت: یاشا! قبل از هرچیز بگذار بگویم که تو اشتباه می‌کنی. توحالت آنقدرخوب نبود که‌بفهمی چه‌کسی تورا شفا داده‌است. هنوز هم نمی‌توانی بفهمی... و تو، مادر یاشا! تو هم اشتباه می‌کنی. تو، سخنان مرا، وقتی به چادرت می‌آمدم فراموش کرده‌یی؛ چون‌پسرت در بستر مرگ بود و حال خودت را نمی‌فهمیدی... آی‌دوغدی کدخدا!

آیا به‌من اجازه می‌دهی چندکلمه با همسایه‌هایم حرف بزنم؟ اگراجازه دادی، ومن گفتم، وآنهاسخنانم‌راقبول‌نکردند، هرطورکه‌صلاح‌می‌دانی، تصمیم‌بگیر. اگرکشتن‌شیرمحمد، حق بود، من از مادرم خواهش‌می‌کنم که کنار بکشد و فرصت بدهد که این جوانان جنگجوی متعصب، شیر محمد را تکه‌تکه‌کنند، و بعدهم، اگر خواستند، با خودمن دست وپنجه نرم کنند... اجازه‌می‌دهی آی دوغدی کدخدا؟

ـ بله... بله... من‌به‌تو اجازه‌می‌دهم که‌چندکلمه ـ فقط‌چندکلمه ـ حرف بزنی. بعد، دسته جمعی تصمیم می‌گیریم کـه چه باید بکنیم. اولدوز! یقه‌ی شیرمحمد را رها کن!

آلنی‌گفت: «ممنونم آق‌اویلر! از محبتت ممنونم» و پا به‌مرکز دایره‌یی گذاشت که اینچه‌برونی‌ها محیطش را ساخته بودند.

ـ ابتدا اجازه بدهید این را بگویم که من یاشا را شفا ندادم؛ درخت مقدس ما او را شفا داد. من، فقط، واسطه‌یی بودم، واسطه‌یی حقیر، میان درخت مقدس و یاشای‌بیمار...خدای‌من! خدای من! آه... ای بزرگوار! ای بخشنده! ای مهربان! ای‌پذیرنده‌ی توبه‌ی‌گنهکاران!

آلنی، این بازیگربازیِ شگفت روزگار، این‌مهره‌ی آگاه شطرنج تاریخ، این‌مردهمه‌ی میدانها، این‌خیره سر، این‌فرزندزمان، این‌نیرنگ باز بزرگ، این‌معرکه‌گردان دروغپردازمعرکه‌ها، این بی‌انصاف، نقش خود را آغاز کرد و چنان بازی‌کرد که دهان دوست ودشمن باز ماند.

آلنی، نخست آرام سخن‌گفت، ونرم والتماس‌آمیز؛ وبه‌تدریج، صدا را بلند و بلندتر کرد؛ و آنگاه، نمایشی غریب ترتیب داد: نعره کشید، برسرکوفت، گریست، خندید، تهدیدکرد. به‌پهنای صورت اشك ریخت، زار زد، زانو زد، برخاك غلتید، چنگ درموها انداخت، ناله‌سر

داد، دستها به‌آسمان فرستاد، به‌همه‌جانب چرخید، مویه‌کرد، ضجه‌زد، لرزید، پرپر زد، جان داد، جان بخشید، و...جان‌گرفت...

ـ شما همه می‌دانید که‌من، هفته‌ها و ماه‌هاست‌که شبها، آنجا، جلوی چادرم، روبه‌روی درخت مقدس می‌نشینم وانتظار می‌کشم. من، در تمام مدت، به درخت مقدس نگاه می‌کنم و به درخت مقدس، فکر می‌کنم. البته، در ابتدا، وحتی تاچندشب‌پیش، فکرهای خوبی‌نداشتم. اعتراف می‌کنم، اقرارمی‌کنم... من، با نظر بد به‌درخت‌نگاه می‌کردم؛ باکنیه، بانفرت...آه... ای‌خدای من! مرا ببخش!

به‌هرحال، چندشب‌پیش، میان‌خواب‌وبیداری، شنیدم‌که‌درخت، با من، من ِ گناهکارمنحرف، سخن می‌گوید: «آلنی! آلنی اوجای‌کافر! من از تو مراقبت کردم که‌زنده بروی و زنده برگردی! من از تو مراقبت کردم... والا چگونه ممکن بود از چنگ آن همه آدم که برای کشتنت به‌تنگه ریخته بودند، جان‌سالم به‌در بری؟ ای‌آلنی احمق نمك‌ناشناس کافر! بُجنب و دینت رابه‌من بده!»

من، از خواب‌پریدم؛ اما باور نکردم. گناه در من ریشه‌کرده‌بود. ایمانم سست‌بود. تنم‌می‌لرزید... تمام تنم می‌لرزید. حالی شده بودم‌که فقط خدا می‌داند. شاید یاشولی آیدین هم بداند! به خودم گفتم: نه... قلب من آنقدر پاك نیست که درخت مقدس با من حرف بزند. نه... من لایق محبت درخت مقدس نیستم. من گناهکارم، بی‌دینم، خطا کارم، مجرمم... مرا، یاشولی آیدین ِ با ایمان‌باید به‌دار بیاویزد...

اما، بازهم صدایی ـ چه صدایی، خدای من! چه صدایی، خدای من! چه صدایی! ـ به‌من گفت: آلنی! حرکت کن! حالا دیگر قلب تو پاك شده. تو مؤمنی. تو آنقدر درمقابل من دو زانو نشسته‌یی و شبها تا

صبح بیدار مانده‌یی ودردکشیده‌یی وخون خورده‌یی و رنج برده‌یی و به دردهای مردم اندیشیده‌یی و غصه‌ی بچه‌های بیمار را خورده‌یی و اشك ریخته‌یی که من نمی‌توانم به تو کمك نکنم... تو دست راست منی، نماینده‌ی منی، عقل و روح منی... من، به‌تو امر می‌کنم که ازاین پس، بچه‌های بیمار را شفا بدهی... وهمین شبها هم امتحانت می‌کنم...

من، به‌گریه افتادم...

وگریه‌کردم، گریه‌کردم، گریه‌کردم...

ـ «آه ای خداونـــد بزرگ! ای دستگیر دردمندان! ای جانپناه بی‌پناهان! من، از این پس، در خدمت تو هستم، بنده‌ی گنهکار و توبه کار تو هستم... من دیگر هرگز به‌درخت مقدس، وبه‌این یاشولی آیدین مؤمن، چپ نگاه نمی‌کنم...»

کاسه‌ی صبر یاشولی آیدین شکست، وچه بی‌هنگام شکست.

فرصتی راکه مدتها درجستجوی آن‌بود، یافت، وبه‌دورانداخت.

ـ دروغ می‌گوید. به‌حرفهای این بی‌دین‌گوش نکنید. او شما را دست انداخته است...

آلنی، برق‌آسا به‌سوی یاشولی چرخید وگریان گفت: چرا دروغ می‌گویم ملا؟ چرا؟ تو، توی قلب من هستی یا در وجود درخت مقدس؟ خود تو هم، مثل من، میان درخت مقدس ما و مـــردم دردمند ما، یك واسطه‌یی نه چیزی بیشتر. از این‌گذشته، خود درخت هم یك‌واسطه بین خداوند ومردم است. چرا به‌من تهمت دروغ می‌زنی ملا؟ چرا به بنده‌ی توبه‌کار خدا تهمت می‌زنی واو را ازخیل بندگان با ایمان می‌رانی؟ها؟

ـ حرفهایش را باور نکنید! باور نکنید! این مـــرد، یك شیاد است، یك شیاد! این بی‌دین همان‌کسی‌ست‌که چندی پیش، تبر برداشته

بود تا درخت مقدس ما را ریشه کن کند؛ و اگر من جلوی او را نگرفته بودم، حال، درختی وجود نداشت که این کافر بتواند، به نام درخت، چنین دروغهایی ببافد. چطور ممکن است درخت، با چنین موجودی حرف بزند؟

ـ یاشولی! تو مرد خدا شناسی نیستی؛ والاّ می‌دانستی که خدا تا چه حد بخشنده ومهربان است وچگونه توبه‌کنندگان را می‌بخشد، و خطاکاران را ـ اگر به‌خطایشان اقرار کنند ـ مورد لطف و مرحمت قرار می‌دهد... من گریه کردم، التماس کردم که درخت‌مقدس، که خدای‌بزرگ، مرا ببخشد وازگناهانم بگذرد ویك فرصت‌دیگرهم برای‌جبران گناهانم به من‌بدهد... ملا می‌گوید‌من یك‌شیادم. چرا؟ شیاد، برای‌چه‌شیادی‌می‌کند؟ هاه؟ برای‌اینکه جیب مردم بیچاره را خالی کند وکیسه‌ی خودش را پر؛ برای اینکه از مردم، پول بگیرد، پول... اما من که برای شفا دادن مریض‌ها پولی نمی‌خواهم. من از هیچ مریضی، دیناری هم نمی‌گیرم. گندم هم نمی‌گیرم؛ بوقلمون ومرغ وخروس هم نمی‌گیرم؛ گوسفند هم نمی‌گیرم؛ قالیچه هم نمی‌گیرم... پس تو چطور می‌توانی بگویی که من شیادم؟ هاه؟

موج برخاست.

ضربه‌یی فرود آمد.

حاج بردی گفت: ملا! حرف‌های آلنی را می‌شود باور کرد. تو چه اصراری داری که بگویی دروغ می‌گوید؟

ـ کسی از تو نظر نخواسته حاج بردی. در دهانت را ببند!

ـ چرا، چرا... من‌ازهمه‌ی شمانظرمی‌خواهم. اگرقلب همه‌ی شما گواهی‌می‌دهدکه من‌دروغ می‌گویم، وهنوز دشمن‌درختم، ودرخت به‌من

اجازه‌نداده که دردهای اینچه‌برونی‌ها را خوب کنم، من، تسلیم می‌شوم. مرا ببرید پای درخت مقدس وگردنم را با تبر بزنید!

ضربه‌ی دوم:

خان اوغلان، بی‌پروا گفت: آلنی‌راست می‌گوید. او به‌خطاهایی که‌کرده اقرار می‌کند. او از راهی که می‌رفت، برگشته است. ما باید قبولش کنیم.

ـ بله، بله... برگشته‌ام. خودم‌به‌شما می‌گویم که اشتباه می‌کردم وحال‌برگشته‌ام. شما اوجاهارا خوب می‌شناسید. آنها به‌خاطرکشته‌شدن در راه اعتقادات خود به دنیا می‌آیند. آنها جان می‌دهند و گفته پس نمی‌گیرند؛ اما حالا، شما با گوشهای خودتان می‌شنوید که من فریاد می‌زنم اشتباه می‌کردم. این‌که دیگر دروغ نیست، یاشولی!

ـ این هم دروغ است. تو همه‌ی وجودت دروغ است. تو این حقه‌بازی‌هارا ازشهری‌ها یادگرفته‌یی‌تا بیایی‌اینجا وبا دواهای‌شهری‌ات بچه‌های ما را که تازه دارند از شر آن مرض شهری خلاص می‌شوند، مسموم‌کنی...

ـ دواهای شهری؟ کدام دواهای شهری؟ شما می‌دانید که ملا، تا به حال، صد بار این تهمت را به من زده است. من اصلا به آن دواها اعتقاد ندارم. استاد من هم به‌آن دواها اعتقاد نداشت. من به بچه‌ی تو دوا دادم‌شیرمحمد؟ به‌آن درخت‌نظرکرده قسَمت می‌دهم که حقیقت را بگویی. من، به‌بچه‌ی تو دوا دادم؟

ـ نه... نه... هیچ چیز، هیچ چیز...

ـ چادر من، و آن چمدان من در اختیار شماست. بروید، همه جا را زیر ورو کنید ببینید من دوای شهری دارم؟ اگر داشتم، بکشیدم، یا

از صحرا بیرونم کنید... من فقط گُل ختمی دارم، گل‌گاو زبان دارم و اینطور چیزها. اینها را هم از قره تپه وکنار جنگل جمع کرده‌ام؛ همین قره‌تپه‌ی خودمان و جنگل قُرُق... یاشولی آیدین! ملای مؤمن! حالا می‌بینی کــه تو دروغ می‌گویی نه من؟ من اگر دروغگو بودم و خدا قبولم نکرده بود، پسر شیر محمد، حالا جلوی چشم تو نبود؛ بلکه زیر خروارها خاك خوابیده بود. درخت به‌من‌گفت‌که پاشا چه دردی دارد و راه معالجه‌اش چیست! وگفت: «من‌که نمی‌توانم بروم توی چادر شهر-محمد. بلندشو برو و دردش را خوب‌کن!» من‌گمان‌کردم‌که بازهم،مثل شب‌قبل،خواب می‌بینم؛ اما یکدفعه صدای‌مادر پاشا راشنیدم‌که‌گفت: «آلنی حکیم! بلندشو به‌چادر ما بیا! پسرم دارد می‌میرد...» من دروغ می‌گویم شیرمحمد؟

ـ نه... نه... من خودم مادر پاشا را فرستادم دنبالت. ناگهان‌به دلم برات شدکه تو باید بیایی وپسرم را خوب‌کنی. من، دَمِ صبح که آلنی حکیم می‌خواست از چادرم بیرون بـرود به او گفتم: « آلنی! به هیچکس نگوکه تو پاشا را خوب‌کرده‌یی. مارا می‌کشند.» وآلنی حکیم گفت: «شیر محمد! من کاری نکرده‌ام. درخت، پسرت را شفا داده.» به برکت خدا قسم‌که حقیقت را می‌گویم.

دُردی محمد، عاقبت جسارت سخن گفتن یافت: قسم‌گناه دارد شیرمحمد. ما همه حرفت را باور می‌کنیم. تومرد مؤمنی هستی...

آلنی گفت: اگر حرفهای مرا هم باور می‌کنید و قبول دارید، بعد از این، هرکس که مریض است یا مریضی دارد، هرکس کـه دردی دارد وشفا می‌خواهد، هرکس که دلش می‌خواهد بچه‌هایش سالم به دنیا بیایند وسالم بمانند، بیاید پیش من، یا مرا صدا کند توی چادرش.اگر

رفتید پای درخت و خدا به خواهش‌تان اعتنایی نکرد، گناهش به گردن خودتان است!

یاشولی، شکسته ودر آستانه‌ی فرورفتن‌وغرق شدن، به‌سرشاخه‌ها متوسل شد.

ـ الدوز! تو حرف‌های این مرد را باور می‌کنی؟

ـ مطمئن نیستم که راست بگوید.

ـ داشلی! آنامراد! شما حرف‌های این مرد را باور می‌کنید؟

داشلی جواب داد: نه... اصلاً باور نمی‌کنم.

آنا مراد گفت: من عقلم قد نمی‌دهد. تو باید بفهمی که راست می‌گوید یا نه.

ـ تو چه می‌گویی قربان محمد؟

ـ خدا بهتر از همه‌ی ما می‌داند؛ اما بچه‌ی شیرمحمد مُرده بود. من آن شب، او را دیدم. مرده بود...

ـ تلّی! تو چه می‌گویی؟

ـ دروغ می‌گوید.

ـ عثمان! تو هم نظرت را بگو!

ـ به این زودی که نمی‌شود گفت راست می‌گوید یا دروغ؛ اما وقتی‌دوای‌شهری باخودش نیاورده، برای شفادادن، پول‌هم نمی‌خواهد، طرفدار گوکلانها‌هم‌نیست، چه اصراری دارد دروغ‌بگوید؟ راستش، ما که هیچ وقت از اوجاها، دروغ نشنیده‌ییم.

اینك، فرصتی‌بودبرای‌آخرین‌ضربه؛ فرصتی‌ناب‌برای‌آی‌دوغدی، تا اقتدار تازه پای درمخاطره افتاده‌ی خویش را استوارکند.

ـ یاشولی آیدین! تو چه اصراری داری که شر به‌پا کنی؟ و چه

اصراری داری که میان اینچه برونی‌ها تفرقه بیندازی؟ تـو، چند روز پیش هم پیله کردی به من که باید مرافعه راه بیندازم و نگذارم اینچه برونی‌ها به‌آرامش واتحاد برسند؛ و وقتی به‌توگفتم که حرفهایت‌رابایـد در حضور همه‌ی اینچه برونی‌ها بزنی تا آنها قضاوت‌کنند، ترسیدی و حرفت را پس‌گرفتی. حالا هم، اینچه برونی‌ها کـه همین ده بیست نفر نیستند. اینچه برون، بیشتر از چهارصد نفر جمعیت دارد که در سراسر صحرا پراکنده‌اند. اگرلازم‌باشد، یك‌روز، همین‌فردا یا پس‌فردا ـ همه‌ی آنها را جمع می‌کنیم وقضیه را با آنها در میان می‌گذاریم. همین حالا هم، اگر من به‌داشلی بگویم که سخنان آلنی حکیم را باور کرده‌ام، او در جوابی که به‌توداد، گرفتار تردید خواهدشد. آیا اینطور نیست داشلی؟

ـ چرا، کدخدا! همینطور است. فهم تو بیشتر از فهم من است.

ـ بنابراین، تا زمانی که همه نظر نداده‌اند، و گروهی مُرددند، هرکس سخنان آلنی را قبول دارد، مریضش را نزد او می‌برد؛ وهرکس که قبول ندارد، بازهم می‌رود پای درخت مقدس ـ با گندم وگوسفند و سکه‌های طلا. عیبی که ندارد یاشولی. ها؟

یاشولی، دقیقه‌یی، خیره ومبهوت بر جا ماند؛ وآنگاه، بی‌آنکه جواب آی‌دوغدی را بدهد، به‌سوی چادر خود به‌راه افتاد.

یاشولی، چند قدم مانده به‌چادرش، صدایی شنید.

ـ سلام یاشولی!

یاشولی، در تاریکی شب، مارال را شناخت.

ـ دیگر تمام‌شد یاشولی آیدین همه‌چیز تمام شد...

ـ بی‌حیا! بی‌حیا!

...

حاج بردی گفت: کدخدا! نکند که ملا ازما برنجد واز اینچه‌برون برود.

ـ نخیر! ملا از اینجا نمی‌رود. کار خلافی هـم نمی‌کند. مطمئن باش حاج‌بردی! بورگون! داشلی! اولدوز! شما فردا صبح زود بیایید به‌چادر من تا با هم به‌صحرا برویم و آنچه راکه فعلاً قسمت‌کردنی‌ست قسمت‌کنیم تا بتوانید زودتر وضع‌تان را رو به‌راه‌کنید وبه‌کار وزندگی تان برسید... وتو، حکیم! من با تو حرف دارم. آخر شب، بیا به چادر من!

ـ به‌چشم، کدخدا آی‌دوغدی!

ـ و امّا تو، مادر پالاز! احترامت بر همه‌ی ما واجب است و شهامتت بر همه‌ی ما روشن. تو، زن دلدار و صاحبْ فکری هستی، و مایه‌ی افتخار اینچه‌برونی. مرا ببخش که با تو تندی می‌کنم؛ اما اگر یك بار دیگر ببینم که در اینچه برون، به روی یك اینچه برونی تفنگ می‌کشی، به‌هیچ‌وجه ازگناهت نمی‌گذرم.

ـ آی دوغدی شریف! اگر تو آنقدر مرد باشی که نگذاری گردن مظلومی به‌دست ظالمی بریده شود، بعداز این، هیچکس در اینچه‌برون دست به‌تفنگ نخواهد بُرد؛ چه‌من باشم چه اولدوز.

ـ سعی می‌کنم مادر پالاز؛ سعی می‌کنم. من، حقیقت این است که‌هنوز، راه‌ورسم کدخدایی را، چندان‌که‌باید، نمی‌دانم. تاآی‌دوغدی، به‌راستی آق‌اویلر شود، آلنی، طبیب نامدار قبیله‌ی یموت شده است.

آی دوغدی نیزبه‌راه افتاد و رفت.

اینك، آلنی مانده بود و جمع مُردد.

آلنی، همچون کسی که از پی یك حمله‌ی سخت، به‌حال آمده‌باشد؛

همچون مستی که سُکرِ شراب تلخ، بعدازسالها ننوشیدن، تعادلش را به‌هم زده باشد؛ همچون کوری شفا یافته که برای اولین‌بار، چشم گشوده و همه‌چیز را محو و کدر دیده باشد؛ همچون سربازی که درمیان رگبار گلوله‌ها، مسافتی را به‌تنهایی‌دویده وزنده مانده باشد، و خود، اززنده بودن، به‌حیرت افتاده باشد؛ همچون کودکی که برای نخستین‌بار بر پا ایستاده باشد و با تمام وجود، دستاویزی و تکیه‌گاهی بجوید تا به آن بیاویزد، بازانوان لرزان، تن‌لرزان ودرونی سخت مرتعش به‌سوی‌آچیق تارزن‌رفت. شیر محمد، کنارکشید تا جایی برای آلنی بازشود. دیگران نیز تکانی خوردند. آلنی نشست، وهیچکس برنخاست تا بارفتن خود نشان بدهد که همچنان دشمن آلنی‌ست.

آلنی، سربه‌ستون سایه‌بان تکیه‌داد. پاشا آمد و پیش‌پای آلنی برخاك نشست. آلنی، دست در موهای پاشا فرو بُرد.

ـ آچیق! حال همه‌ی بچه‌هایت‌خوب است؟

ـ خوب‌اند، حکیم.

ـ پس‌یکی‌ازآن‌آهنگهای‌غمگینت، ازآن‌آهنگهای‌خیلی غمگینت برای ما بزن! دیگر از اینکه برای یك اوجا ساز بزنی نباید بترسی.

آچیق گفت: «من برای خودم می‌زنم، حکیم، نه برای اوجاها. پیش از این هم برای خودم می‌زدم» و پنجه بر سیمهای تارکشید.

●

نگو که دوستم داری اما قدرت جنگیدن به‌خاطر مرانداری ـ آلنی اوجا!
نگو که‌عاشق‌منی‌اما کشته‌شدن‌به‌خاطرمرانمی‌خواهی ـ آلنی‌اوجا!
نگو که دلت پر از گریه است؛ اما‌اشکی به‌چشمانت نمی‌آید ـ آلنی اوجا!

نگو که شیرینیِ دوست داشتن را طالبی اما تلخی‌هایش را نمی‌خواهی ـ آلنی اوجا!

. . .

«دوست داشتن، همان جنگیدن است»، مخدوم قلی می‌گوید.
«جنگیدن،کشته شدن است»، مخدوم قلی‌می‌گوید.
«کشته شدن، یتیم‌ماندنِ بچه‌هاست، وبی‌فرزندشدن مادرها»
«تمام‌شدن، تنهامنزلگاه‌عاشق‌است»، مخدوم قلی می‌گوید...*

●

گومیشان.

شب، پالاز اوجا، زانو در بغل گرفته و مغموم، در اتاق آقشام گلن شسته بود ـ خیره به‌نقش‌های یك قالیچه‌ی کهنه.

آقشام، وارد شد.

ـ خُب پالاز! عاقبت، گومیشانی‌ها قبولت کردند. تو دیگرمهمان نیستی. فردا به تویك چادر می‌دهند، و هرچه که‌بخواهی.

پالاز سربلندکرد و دلمرده آقشام گلن را نگریست.

ـ چرا در جواب دادنِ به من اینقدر معطل کردند؟ من تصمیم داشتم برگردم.

ـ آنها هم منتظر همین بودند. می‌خواستند ببینند ماندگاری، یا موقتاً آمده‌یی.

ـ من که گفته بودم...

ـ بله؛ اما برای آنها کافی نبود. یك‌نفر را مخفیانه فرستادندبه اینچه‌برون تا ببینند چه خبراست، و چه‌چیز، به‌راستی تو را برانگیخته که خانه‌ی خود را رهاکنی و به‌اینجا بیایی.

* مخدوم‌قلی، شاعر نامدار و محبوب ترکمن.

- پس حرفهای مرا قبول نکرده بودند؟

- چرا، چرا... تو گفتی می‌خواهی اینجا بمانی؛ اما نگفتی که در اینچه‌برون و در سرزمین یموت، چه حوادثی در جریان است؛ واین، برای آنها مهم بود و هست. بگذریم... تو می‌خواستی قبولت کنند، که به‌هرحال کردند.

- آقشام گلن! مثل اینکه‌حرفهایی برای زدن داری که حرمتم را نگه می‌داری و نمی‌زنی. من این وضع را تحمل نمی‌کنم. من تصور می‌کردم گوکلانهاخیلی گرم از من و همسرم استقبال می‌کنند؛ اما حال می‌بینم شماسردتر از اینچه‌برونی‌ها هستید. انگار خیلی منت می‌گذارید سرم که اجازه می‌دهید در گومیشان زندگی کنم... من اینطور فکر نمی‌کردم... شما، مرا پیش همسرم خجالت زده‌کردید...

آلا، آنگونه که انگار آت میش اوجا حرف می‌زند، تلخ و تند گفت: پسرعمو! راه برای برگشتنت کاملاً باز است. من‌حاضرم تاخود اینچه‌برون همراهی‌ات کنم.

پالاز، لرزید ورنگ باخت.

آقشام فریاد زد: چه‌کسی به‌تو اجازه‌ی حرف زدن داد، آلا؟

آلا برخاست.

- مرا ببخش پدر؛ اما اگر اجازه نداشته باشم آزادانه حرفم را بزنم، دراین خانه نمی‌مانم.

- برو بیرون! من‌ازتودعوت نکرده بودم که اینجا بنشینی وزهر بریزی.

آلا به‌سوی در رفت.

پالاز، در هم شکسته گفت: من میل دارم حرفهای او را بشنوم.

این کار، درست نیست.

آلا رفت، وآقشام گفت: هیچ فرقی بین حرفهای من و آلا وجود ندارد. معنا یکی‌ست؛ منتهی اوجوان است، حرفش‌را نمك زخم‌می‌کند و می‌سوزاند.

- پس بگو آقشام گلن! آنچه‌گفتنی‌ست‌بگو...

- ببین پالاز! بین آمدن من‌وآمدن توبه‌گومیشان‌گوکلانها، چند تفاوت اساسی وجود دارد. تو این تفاوت‌ها را حس کرده‌یی؟

- نه...نه...

- پس گوش کن، و به‌آنچه می‌گویم، فکرکن. اول اینکه من و برادرم، به‌تقریب، یك‌طور فکرمی‌کردیم، ودراصول، باهم اختلافی نداشتیم؛ اماتو، زمانی‌حکیم آلنی‌رارهاکردی که‌اصلاً زبان‌اورا هم نمی‌فهمیدی. این را خودت گفته‌یی.

- بله...

- دوم اینکه من، آق‌اویلر را، هنگامی که در اوج قدرت و محبوبیت بودترك‌کردم. آق‌اویلر، دراینچه برون، دیگر به من احتیاجی نداشت. به کدخدایی انتخابش کرده بودند، دوستش داشتند، و از او می‌ترسیدند. اما تو، برادرت را زمانی رها کردی‌که هیچکس‌رانداشت؛ و او را به قصد کشت زده بودند. برای او، در آن لحظه‌ها، هریك نفر، ارزش هزار نفر را داشت؛ وبه‌خصوص، برادر عاقل وکاردانی‌چون پالاز اوجا، برای آلنی، خیلی بیش‌از هزار نفر می‌ارزید...

سوم‌اینکه، من دست ازجان شسته بودم‌که به‌گومیشان ـ به‌قلب قبیله‌ی دشمن‌ـ آمدم. تو چطور؟

میل به‌کشته‌شدن، یاعوض‌کردن‌اوضاع ومتحدکردن همه‌ی‌صحرا،

مرا به‌اینجا کشاند؛ اما میل به‌زنده ماندن، راحت و بی‌دغدغه زندگی کردن، و نفرت از عوض‌شدن اوضاع، تورا به اینجا آورد. چرا؟ چون آلنی، باروزگار می‌جنگد- به‌امیدآنکه کمرسرنوشتِ سیاه صحرانشینان را بشکنند و زندگی را درهمان مسیری بیندازد که من و آق‌اویلر می‌خواستیم... اینطور نیست پالاز؟ عادل باش و جواب مرا بده!

پالاز، آهسته، به‌نشانه‌ی «آری» سرتکان داد.

ـ خُب... تو مرد عادلی هستی پالاز، و حقیقت را می‌فهمی و می‌پذیری. ما همه خوشحالیم که تو اینطور هستی. وقتی من، چندی پیش، به‌گومیشانی‌ها گفتم که می‌خواهم دخترم را به آت‌میش اوجا بدهم، تقریباً هیچکس مخالفتی نکرد ـ با اینکه می‌دانستند آت میش اوجا یك گالان‌اوجای دیگر است؛ اما وقتی به آنها گفتم: «پالازاوجا می‌خواهد اینجا بماند.» گفتند: «قدمش روی چشم؛ اما اینجا به‌چه‌درد پالازاوجا می‌خورد، و پالازاوجا به‌چه‌درد اینجا می‌خورد؟» و زمانی که‌حرف آلنی را به‌آنها گفتم ـ همان حرفی را که‌تو گفته‌بودی ـ گومیشانی‌ها گفتند: «حرف آلنی کاملاً درست است و قابل قبول. او حق دارد که می‌گوید "ما فقط مرده‌هایمان را به گومیشان می‌فرستیم." و ما گومیشانی‌ها هم فقط‌مرده‌های‌اوجاها راقبول می‌کنیم!» می‌دانی چرا پالاز؟ چون‌زنده‌ها، زنده‌هایی که ما را دوست دارند و صحرا رادوست دارند، در این‌شرایط سخت، اگردراینچه‌برون‌بمانند ودرراه‌اتحادبجنگند، به‌دردماهمی‌خورند، به‌درداینچه‌برون، به‌درد همه‌ی‌صحرامی‌خورند... تواینجاچکار می‌توانی بکنی پالاز؟ به‌حال چه کسی می‌توانی مفید باشی؟ و کدام قدم مؤثر را می‌توانی در راه وحدت صحرا برداری؟ ها؟

پالاز برخاست تا از اتاق بیرون برود. بعد، کاملاً منصرف شده بود.

اما‌آقشام، جلوی‌او‌ایستادو‌گفت: حرفم‌را‌تاپایانش بشنو! گومیشانی‌ها، با همه‌ی این مسائل، به اصرار و خواهش من، تو را قبول‌کردند؛ امّا پیغامی برایت فرستادند: «پالاز اوجای یموتی! برادر کوچك، شجاع، سرسخت و با ایمان تو، حکیم آلنی، در راه بزرگی قدم نهاده است. اگر اینچه‌برونی‌ها یانوکران یاشولی‌آیدین او را بکشند و کارش ناتمام بماند، ما تو را مسئول مرگ برادرت می‌شناسیم.» این پیغام آنهاست. حال خود دانی.

پالاز، بی‌آنکه‌جوابی بدهد، ازخانه‌خارج‌شدوبه قدم‌زدن‌پرداخت. هنوز چندان دور نشده بود که صدای آلا را از قفا شنید.

ـ پالاز اوجا! اجازه بده من هم چیزی به حرفهای پدرم اضافه کنم. گوکلانها، هنوز، بعداز پنجاه سال، هیچ یموتی را بیشتر ازگالان اوجا دوست ندارند. می‌دانی چرا؟ چون مردم صحرا، هیچ‌چیز را به اندازه‌ی شجاعت و مردانگی دوست ندارند؛ و ازهیچ‌چیز به‌اندازه‌ی ترس و بزدلی متنفرنیستند. آنها، شب‌وروز، به‌من می‌گویند: آلا! این پسر عموی تو، پالازاوجا، یك آدم ترسوست؛ و ترسو، به‌درد هیچ کجا نمی‌خورد...

●

مثل ماهی بر خشکی، مثل خنده در مراسم عزا
مثل خمیرنان در زیر باران، مثل گله در زمین خشك
غریبه در وطن، بیگانه درغربت
ای آب، ای‌مرتع سبز، ای‌آتش، ای‌قبیله‌ی محبوب!
مرا به‌سوی خویش بخوان، مرا دست بسته به‌چادرم برسان!

●

آلنی، دست یاماق را گرفت و به‌راه افتاد.

ـ مرا کجا می‌بری آلنی؟
ـ به‌چادر کدخدا.
ـ اما پدرم مرا دعوت نکرده است.
ـ عیب ندارد. من می‌خواهم راه چادر پدرت را به‌تو یاد بدهم که بعداز این، اگر خواستی شبها سری به او بزنی و احوالی بپرسی، وسط راه‌گم نشوی. می‌بینی که. صحرا بسیار تاریک است، راه هم بسیاردور!
رسیدند و آلنی گفت: آی‌دوغدی کدخدا! اجازه‌ی ورود می‌دهی؟
ـ کمی صبرکن، حکیم، من می‌آیم بیرون.
ـ پس هنوز هم ما را به‌چادرت راه نمی‌دهی. بله؟
ـ چه‌کسی این‌حرف رازده؟ چادر من چادر همه است؛ اما امشب دلم می‌خواهد زیر نور ماه‌حرف بزنیم. عیبی دارد؟
ـ «اگر عاقلی، از عاشق نپرس که زیباتر از مهتاب چیست»!
آی دوغدی‌خندید واضافه‌کرد: «اگرهنوز صاحب فرزندی‌نشده‌یی از مادر نپرس که اضطراب دائمش برای چیست»!
آلنی افزود: «اگر وطنت را دوست نداری از عاشقان‌وطن‌نپرس که برای چه می‌جنگند»!
مادر یاماق، از ته چادر، خندان به جمع شعرخوانان پیوست: «اگر عاشق مهتابی، اگرعاشق‌وطنی، واگرپسرت را به‌جنگ فرستاده‌یی، دیگر، پرسیدن برای چیست؟»!
همه خندیدند. کدخدا بیرون آمد.
ـ یاماق را تو باخودت آورده‌یی؟
ـ بله کدخدا. ماهیچ‌چیز را از هم پنهان نمی‌کنیم.
آی دوغدی، یاماق و آلنی به راه افتادند و قدم زنان رفتند تا

کنار نزدیکترین آغل؛ و آنجا روی کاه انباشته‌یی نشستند.
ـ اینجا، بد نیست.
ـ بد که نیست؛ اما نگذار بشنوند. ما را بکشند. بی‌تقصیر هم هستیم.
ـ ما را که نمی‌کشند. اگر بکشند هم فقط تورا می‌کشند.
ـ کشت وکشتار تمام شد آلنی. اگر خاطرت جمع باشد، پنج شش نفر دیگر مثل‌عراز دردی بمیرند و سر ثروتشان را میان نوکران آق‌اویلرلی قسمت کنی، خوب‌ترین فصل زندگی‌مردم اینچه‌برون شروع خواهد شد...
آی‌دوغدی، نفسی بلند کشید و برای گفتن، بسیج شد
ـ تو آلنی، عاقل‌تر از همه‌ی اوجاها هستی.
ـ مرحمت‌داری.
ـ و زرنگ‌تر از همه‌ی اوجاها. اما چیزی را باید به‌تو بگویم که شاید خودت هم نمی‌دانی. تو صفای اوجاها را نداری...
ـ می‌دانم کدخدا.
ـ من، خیلی‌جدی‌حرف‌می‌زنم آلنی. پدرت همیشه به‌من‌می‌گفت: «آی‌دوغدی! اگر من قبل از تو مردم، در حق بچه‌های من پدری‌کن.» بدشدکه دراین سالهای آخر به‌هم زدیم و از هم‌جدا شدیم؛ اما وصیت آن مرد به‌قوت خودش باقی‌ست. تو خوب عمل می‌کنی آلنی؛ خیلی خوب... من مواظبم ومی‌فهمم؛ اما چیزی در وجود تو، در قلب‌تو، در درون تو خراب شده، خالی شده، شهری شده... باور نمی‌کنی؟
ـ چرا؛ اما باید روشن‌تر حرف بزنی. من، خیلی چیزها دروجود خراب شده؛ و چون نمی‌دانم تو به‌کدام یك از آنها اشاره می‌کنی، اگر حرفت را در بست قبول کنم، خودم را لو داده‌ام و رسوا کرده‌ام. بگو

تو چه‌می‌دانی از درون من، آی دوغدی؟

ـ پیاده‌کردن فکرهای خوب از راه‌های بد. تو تصمیم گرفته‌یی درخت را بی‌حرمت کنی. از روبرو نشد، از پهلو. ازپهلونشد، ازپُشت. توگناه نمی‌شناسی، زبانم‌لال، خدا نمی‌شناسی، و درخت، نمی‌شناسی. به‌همین‌دلیل، خیلی‌راحت‌می‌توانی‌ضربه‌ات را بزنی؛ و می‌زنی. اینطور نیست آلنی؟

ـ نه... نه کاملاً. این درست است که من‌نقشه‌هایی دارم؛ امابا درخت، تسویه‌حساب کردم وتمام شد. همین‌قدرکه کسی پای آن‌درخت زانو نزند و التماس نکند، برای من بس است. اگر درخت را بار دیگر در برابر من عَلَم نکنند، من‌در برابر درخت، عَلَم نخواهم شد. اما، گفتم که. نقشه‌هایی دارم؛ یعنی: داریم.

ـ بسیار خوب! از نقشه‌هایت‌بگو. من‌کدخدای اینچه برونم.حق دارم بدانم که چه‌می‌خواهی بکنی.

ـ نقشه‌هایم هنوز، چندان قابل گفتن نیست؛ اما اگر به‌طورکلی بخواهی، می‌توانم چندکلمه‌یی‌بگویم، و بعد، به‌موقع خبرت‌کنم. ما، قبل از هرچیز، می‌خواهیم مردم قبیله‌ی یموت را متحد کنیم. بین ما تفرقه‌ی بزرگی هست. جعفر بای و آتابای ـ که هر دو یموت‌اندـ با هم درگیرند. ایری بوغوزی‌ها، اکثرشان با ما دشمن‌اند. داش‌برونی‌ها، به کُل از ماجدا شده‌اند... بعداز همه‌ی‌اینهامسلماً باید صحرا را یکپارچه کنیم؛ و بعد، راه مردم صحرا را به‌سوی سراسر دنیا بازکنیم. معلم بیاوریم‌که بچه‌ها را درس بدهد و یا بچه‌هایمان را بفرستیم که معلم بشوند و برگردند...

ـ آلنی! با ایمان محکم اوجاها به‌من جواب بده. این کارخوب

است؟ منظورم، برداشتن دیوار و شهری‌کردن ترکمن‌هاست. خوب‌است واقعاً؟

ـ دیواری وجود ندارد، آی دوغدی. دیوار، در ذهن ماست. رضاخان، سراسرصحرا را بلعیده است. توخوب‌می‌دانی. ما بدون‌تردید باید با او و پسرش بجنگیم؛ سرسختانه و با تمام قدرت بجنگیم. من نمی‌گویم ترکمن‌صحرا فقط‌مال‌ترکمن‌هاست؛ بلکه‌می‌گویم سراسرایران، مال ترکمن‌ها و ایرانی‌های دیگر است. بنابراین، هرسهمی که می‌دهیم، باید همانقدرهم‌سهیم بشویم. اما امروز، اینطور نیست. حکومت، مارا غارت‌می‌کند؛ اماچیزی‌به‌ما نمی‌دهد. پس‌ماناگزیریم باحکومت‌بجنگیم؛ و دیگر، راه‌های جنگیدن‌باحکومت‌ها همان راه‌های قدیم‌نیست. امروز، گذشته از تفنگ، فکر می‌جنگد، طبقه می‌جنگد، حرف می‌جنگد، تشکیلات می‌جنگد... ما باید ستمدیدگان سراسر صحرا را متحد کنیم و ازناستمدیدگان‌صحرابخواهیم که‌درخدمت‌ایشان‌درآیند وعقل‌وثروت‌شان را به‌ستمدیدگان واگذر کنند... و برای رسیدن به چنین مرحله‌یی، در آمیختن با فارس‌ها، باآدمهایی‌که سیاست می‌دانند ودرکارشان‌استادند، کاملاً ضرورت دارد؛ و مطمئن باش‌آی دوغدی‌که زیان نخواهیم دید. نه به‌درخت مقدس، که به‌آرمانم قسم، زیان نخواهیم دید. ترکمن را عذاب‌داده‌اند،آی‌دوغدی، ترکمن‌رامکیده‌اند، شکنجه‌کرده‌اند، کشته‌اند، بدنام کرده‌اند، مسخره کرده‌اند، به‌روزسیاه نشانده‌اند، و در آستانه‌ی انهدام قرار داده‌اند. مابایدهمه‌ی اینها را جبران‌کنیم؛ و برای جبران همه‌ی‌این‌خفت‌هاومصیبت‌ها، به‌فارس‌هانیازمندیم... به‌همه‌ی‌ایرانی‌های مبارز نیازمندیم و به‌همه‌ی مبارزان دنیا...

ـ آلنی! تو مرد خطرناکی هستی؛ خطرناکتر از همه‌ی اوجاها، و

خطرناکتر از هر بهمنی که من در تمام عمرم دیده‌ام؛ اما این را بدان که آی‌دوغدی، هرگز درصف دشمنان تو جای نخواهد گرفت ـ مگر اینکه بخواهی به صحرا خیانت کنی؛ که در آن صورت، اگر مُرده باشم، از زیر خاك سرم را در می‌آورم و می‌کُشمت!

ـ ممنونم آق‌اویلر!

ـ دیگر هرگز به من نگو «آق‌اویلر»؛ چراکه من، خیلی زود آق‌اویلری را به تو پس خواهم داد.

ـ باز هم ممنونم، آق‌اویلر!

کدخدا ایستاد. انگار بار سنگینی از دوشش برداشته شده بود. انگار برای الباقی عمرش، راه درستی را کشف کرده بود. شاد و سبکبال گفت: نمی‌خواهید برگردید؟

ـ من یاماق را به شبگردی دعوت کرده‌ام؛ البته اگر تو اجازه بدهی؛ چون او هم حرفهایی دارد که می‌خواهد بزند.

ـ عیب‌ندارد. من برمی‌گردم.

آی‌دوغدی به‌راه افتاد.

آلنی فریاد زد: کدخدا! می‌خواهی داشلی و اولدوز را صدا کنم، با تفنگ پُر از تو مراقبت کنند که سالم به‌چادرت برسی؟

کدخدا به فریاد جواب داد: خوب است اقلاً بعداز سالها یك نفر توی اینچه‌برون پیدا شده که‌شوخی کردن بلد باشد...

❁

یاماق و آلنی، قدم زنان، تا اعماق صحرا رفتند. یاماق می‌دانست که اگر مسأله‌اش را عنوان کند، به هرحال، آلنی او را مُجاب خواهد کرد. با این‌وجود، خود را ناگزیر از طرح مسأله می‌دید.

ـ آلنی! کاری که تو با یاشولی کردی، باور کردنی نبود... و برای اولین‌بار، تمام حق با یاشولی بود؛ تمام‌حق.

ـ حق، با بچه‌های مریض است، نه با من و نه با یاشولی. من، تنها کاری که‌کردم این بود که از حربه‌ی خود یاشولی برای جنگیدن با او استفاده‌کردم.

ـ و بعداز این، همیشه، باهمین حربه‌ها کارت را از پیش‌خواهی بُرد؟

ـ نه؛ مگرآنکه باز هم با کسانی چون یاشولی روبرو باشم. در این صورت، بدان که هیچ‌چیز برای من معتبر نخواهد بود مگر هدفی که به‌خاطرش زنده‌ام.

ـ آلنی! دشمنان توهم مثل خودتو هدفهایی دارند؛ و اگرقضیه اینطور باشد که تو می‌گویی، آنها هم حق خواهند داشت که به خاطر هدف‌هایشان، از همه‌ی راه‌های ناجوانمردانه استفاده کنند و تورا به زانو درآورند.

ـ دقیقاً همینطور است که تو می‌گویی یاماق؛ اما در این‌میان، به‌یك نکته‌ی اساسی توجه نمی‌کنی. دشمنان من، یا هدفهایی دارندکه به‌راستی به‌سود انسان است، ویاچنین هدفهایی ندارند. درصورت‌اول، یعنی اگر هدفهای واقعاًارزشمندی دارند، چرانباید برای رسیدن به آن هدفها، وزمین زدن من، از همه‌ی راه‌های ممکن استفاده‌کنند؟ و اگر هدفهای آنها کثیف و رذیلانه و شخصی و خودخواهانه است، آنها، بدون اینکه از من جواز و اجازه بگیرند، وبدون اینکه به‌فلسفه ومنطق من کاری‌داشته‌باشند، خودبه‌خود، همه‌ی‌اعمال خلاف را مجاز می‌شمرند. آنها دروغ می‌گویند، می‌دزدند، جنایت می‌کنند، تهمت می‌زنند،

جاسوسی و خبر چینی می‌کنند ـ بدون اینکه لحظه‌یی هم به‌منطق ما و دلائل ما فکر کنند؛ و بدون اینکه احتیاجی داشته باشند به‌مسأله‌ی اخلاق و خوب‌وبد و درست و نادرست بیندیشند. دشمنی که هم رذل و فاسد و منحرف باشد وهم معتقد به‌یك مجموعه اصول اخلاقی ثابت، وجودندارد یاماق. این را بفهم، و غم این را نداشته‌باش که دشمنان ما، از اصول ما استفاده‌ی ناصحیح کنند و ما را به‌روز سیاه بنشانند. آنها، اگر دم از اصول اخلاقی ثابت و استوار می‌زنند هم فقط به‌خاطر آن است که ما را گرفتار و پابند آن اصول کنند، تا خود بتوانند به‌راحتی و بی دغدغه، ستم کنند وستمگر باقی بمانند. خودآنها، هرگز به اخلاقی که از آن سخن می‌گویند، معتقد نبوده‌اند و نیستند، که اگر بودند، دیگر ستمگر و فاسد و بدکاره نبودند...

یاماق مدتها سکوت کرد و اندیشید. آنگاه گفت: پس، خلاصه‌ی حرف تو این‌است‌که از راه کج، به‌منزل آرزو می‌توان رسید، و از راه بد، به‌هدفهای خوب. اینطور نیست؟

ـ «منزل آرزو» کجاست یاماق؟ «راه بد» کدام است و «هدفهای خوب» چیست؟ تو اگر اینها را حل کنی، سوآلت، خودبه‌خود، به‌جواب خواهدرسید. این‌که تو بافاسدکنار بیایی، بااین‌که تو از ابزارهای‌فاسد برای دفع فساد استفاده کنی، خیلی فرق دارد یاماق. چرا نمی‌خواهی بفهمی و مرا خلاص کنی؟

من، اگر ادعا می‌کردم که «درخت به‌من گفته است که‌طبابت را کنار بگذارم و با دعا مردم را شفا بدهم» و همین کار را هم می‌کردم، کاری کثیف و بسیار رذیلانه و ضداخلاقی کرده بودم؛ اما من از درخت، جواز طبابت گرفته‌ام؛ و حق داشتم چنین کنم.

ـ پس‌چرا این‌کار را همان اول‌که از راه رسیدی نکردی؟ چرااین همه رنج کشیدی و رنج بخشیدی؟

ـ همان اول، هیچ فایده‌یی نداشت یاماق. این‌را هم بایدبفهمی. این‌حرکت، زمینه‌می‌خواست؛ همانطورکه هرحرکتی‌زمینه می‌خواهد. من اگر در آغاز، این قدم خطرناك را برداشته بودم، بازی را به‌کل باخته بودم. «شهری خود فروخته آمده است که مارا دست بیندازد!» اما من مقاومتم را نشان دادم، معصومیتم را نشان دادم، عشقم را به‌کارم، و ایمانم را به‌راهی‌که در پیش گرفته‌ام‌نشان دادم. زمینه را فراهم کردم، از یك تصادف استفاده کردم، بچه‌یی را ازمرگ نجات دادم و بعد، ضربه‌ی‌آخر رافرودآوردم. من، تاآخرین‌تیرم را با تفنگ خودم انداختم، و وقتی باروت وچارپاره‌بی‌نمانده بود، تفنگ دشمن زخمی را ازچنگش در آورم و با همان تفنگ، اوراازپای درآوردم. آیا در این‌کار، گناهی هست؟

ـ تو موجود وحشتناکی هستی‌آلنی...

ـ خطرناك، نه وحشتناك، مردك! من اگر وحشتناك بودم، قبل‌از هرکس، مارال می‌بایست از من وحشت کند. وحشتناك یاشولی آیدین است نه‌من!

●

۱۱

دیگر چه‌کسی پای درخت مقدس گریه‌می‌کند؟

ـ پالاز، برمی‌گردد.

ـ خواب دیده‌یی برادر.

ـ ابداً. این عین حقیقت است.

یاماق و آرپاچی، منتظر ماندند تا آلنی، توضیح بیشتری بدهد؛ اما آلنی، آنطور نگاهشان کردکه‌گویی آنها حرف می‌زده‌اند واوگوش می‌کرده.

ـ بازی درنیاور آلنی. حرفت را تمام کن.

ـ چند شب پیش، نیمه‌های شب، یك نفر از گومیشان به اینجا آمد: آلا؛ که من گمان‌کردم آت‌میش‌است وسخت جا خوردم. پرسیدم:

«با من چکار داری؟»گفت: «آمده‌ام درباره‌ی‌پالاز با توحرف‌بزنم. بدت نمی‌آید؟» گفتم: «وقتی باید حرف بزنیم، دیگر چه‌فرق می‌کند که‌بدم بیاید یا نیاید؟ حرفت را بزن پسرعمو.» گفت: «گومیشانی‌هامی‌خواهند بدانند با پالاز اوجا چه باید بکنند؟» گفتم: «از من نظر می‌خواهند؟» گفت: «بله آلنی. دلائلش را سر فرصت به تو می‌گویم. حال، فقط به سوآلم جواب بده تا من باز گردم.» گفتم: «پس، بیرونش کنید!» آلا پرسید: «همینطور؟ بدون هیچ مقدمه‌یی؟ با خفت؟» گفتم: «نه... دست نگه دارید تا خودم خبرتان کنم. فعلاً آزارش ندهید!» آلا برخاست و رفت... خب! چرااینطورماتتان‌برده؟ نترسید. باخفت بیرونش نمی‌کنند. فعلاً نگهش می‌دارند تا خود مافکری به‌حال اوبکنیم. شاید باهم‌برویم و کت‌بسته بیاوریمش تا خجالت نکشد، و خوشحال هم بشود.

آرپاچی‌گفت: آلنی! تو... تو موذی‌ترین جانوری هستی که در تمام صحرا می‌شود پیداکرد.

ـ شما هر بار که می‌خواهید مرا تحسین کنید، چند دشنام، بارم می‌کنید: جانور، موذی، وحشتناك،حقه‌باز... آخرفکرمی‌کنید من تاکی می‌توانم این همه دشنامِ محبت‌آمیز شما را تحمل کنم و دم نزنم؟هاه؟

●

یاشولی آیدین، دیروقت شب از چادرش در آمد ـ با خورجینی بسیار سنگین. براسبش نشست و رفت.

مارال، به‌سوی چادر خود دوید. به‌هنگام ورود، پدر را ایستاده در برابر خود دید و یکه خورد.

ـ بازکجا رفته‌بودی؟

ـ پدر! یاشولی آیدین، یك خورجین پُر از پول برداشت وخیلی

با احتیاط، همچوکه‌کسی نبیندش، رفت. اسبش را هم بُرد.

ـ به‌کدام طرف رفت؟

ـ ایری بوغوز یا آن‌طرف‌ها. نمی‌دانم.

ـ خدا به‌خیر بگذراند. او دست برنمی‌دارد.

ـ پدر! اگر مصلحت می‌دانی، به آلنی خبر بده. آلنی، راه حل هرمشکلی را پیدا می‌کند.

●

مادر پالاز گفت: من می‌روم یموت‌ها را از جریان کارتو با خبر کنم. به‌آنها می‌گویم که کدخدا اجازه‌داده که‌مردم‌بیایند پیش تو.قضیه‌ی درخت و بچه‌ی شیر محمد راهم می‌گویم.

ـ مادر! دیگر احتیاجی نیست اینقدر این در و آن در بزنی. خودشان کم کَـمك می‌آیند وکارها روبه‌راه می‌شود.

ـ نه... یاشولی رفته پی‌دو به‌هم‌زنی وآشوب به‌پاکنی. باید یك نفر جلویش دربیاید ونقشه‌هایش را باطل کند.

ـ خدای درخت نقشه‌های او را باطل‌کرده مادر. خیلی به‌خودت زحمت نده.

ـ من فقط خبرت کردم آلنی؛ والا اجازه نمی‌دهم درکارهای من مداخله‌کنی!

●

کار، آنقدرها هم که‌آلنی تصور می‌کرد، آسان نبود.

یاشولی آیدین، یاشولی‌های یازده اوبه را با خود داشت؛ تقریباً تمام صحرای یموت‌را. او هنوز می‌توانست بجنگد.

یاشولی، که‌اینچه‌برون‌را، لااقل‌برای مدتی از دست رفته‌می‌دید،

میدان جنگ راوسعت بخشید واز همه‌ی یاشولی‌ها خواست که مبارزه‌ی جدی با آلنی را آغازکنند.

سکه‌های‌دقیانوس ـخرافات و باورهای‌قدیمی‌ـ هنوز هم مشتری داشت.

●

حاج بردی آمدونشست.

ـ صبح به‌خیر حکیم.

ـ عاقبتت به‌خیر. چه‌دردی‌داری حاج‌بردی؟

ـ حاج‌بردی و درد؟ چه حرفها می‌زنی حکیم! من فقط آمده‌ام احوالت رابپرسم.

ـ پیش‌از اینها تو رسمت نبود لنگ لنگان از مردم احوالپرسی کنی. گمانم پاهایت‌خجالت‌کشیده‌اند دردشان رابه‌توبگویند. برای‌همین هم‌تو از درد پاهایت بی‌خبری. درازکن ببینم!

ـ اگر دراز می‌شد که پیش‌تو نمی‌آمدم **حکیم**! عیبش فقط‌همین است که تا می‌آیم درازش‌کنم‌ـ

ـ درد می‌گیرد. نه؟

ـ نه... دراز نمی‌شود.یعنی، درازتر از این که هست نمی‌شود.

ـ راستی‌که شمااینچه‌برونی‌ها عجب آدم‌های کله شق و مغروری هستید. خُب... فقط پای راست است؟

ـ پس خیال می‌کنی آخ‌آخ‌آخ... خیال می‌کنی می‌اجازه می‌دهم هردو پایم با هم... راست نشود؟ آخ‌آخ... نکش دیگر حکیم! پدرم را در آوردی!

ـ می‌دانی حاج بردی؟ معمولاً جنگجوهای قدیمی به‌این دردها

مبتلا می‌شوند. تو، یکی از قدیمی‌ترین جنگجوهای اینچه‌برون‌هستی...

بویان‌میش که آهسته‌آهسته نزدیك شده بود، فریادش بلند شد: کدام‌جنگجو؟ بی‌جهت‌عـزتش نگذار مرد! هیچ‌یك ازجنگجوهای‌قدیمی اینچه‌برون زنده نمانده‌اند. هر کس که واقعاً می‌جنگید، کشته‌شد. فقط ترسوها و فراری‌ها ماندند تا از شجاعت‌های خیالی‌شان حرف بزنند...

ـ با این حساب، توهم تمام قصه‌هایی که درباره‌ی دلاوری‌هایت می‌گویی، خواب‌وخیال است. نه؟

ـ فضولی موقوف حکیم! گالان اوجای بزرگ، هیچوقت مرا با خودش به‌میدان جنگ‌نمی‌برد. اینچه برون را می‌سپرد به‌دست‌من. و من، به‌تنهایی‌ازاینچه‌برون دفاع‌می‌کردم. گوکلانها هم‌وقتی می‌فهمیدند که بویان‌میش دلاورِ یکه تاز از اینچه برون مواظبت می‌کند، جرئت نمی‌کردند به صد فرسخی اینجا بیایند. من، اگر هرگز نجنگیدم، فقط به‌خاطر این بود که هیچکس جرئت نمی‌کرد با من بجنگد!

ـ حکیم! این بویان‌میش، از همه‌ی هنرهای مرحوم پدر بزرگ گالان اوجاء تنها رجزخوانی‌اش را یادگرفته!

ـ رجزخوانی؟ اگرخیلی مردی بلندشو از این وَرِ میدان تاآن‌ور بامن مسابقه بده! هرکس لنگید، معلوم می‌شود رجزخوانی می‌کند. بلندشو! بلندشو!

آلنی، خندان گفت: بویان‌میش! یك‌هفته به‌او مهلت بده تابرای این مسابقه‌ی بزرگ آماده شود. بعداز یك هفته، من خودم این مسابقه را ترتیب می‌دهم. از همه‌ی‌اینچه‌برونی‌ها هم‌دعوت می‌کنم که بیایند به تماشا. قبول؟

بویان‌میش گفت: حقه‌باز! یعنی تو یك‌هفته‌یی، پادرد حاج‌بردی

را خوب‌می‌کنی؟

ـ دست خداست؛ اما ما سعی خودمان را می‌کنیم؛ و اگر خوب نشد، به‌نفع تو. شرطش هم یك ناهار به‌همه‌ی اینچه‌برونی‌ها. قبول؟

حاج‌بردی‌گفت: قبول! فقط از طرف من، توشرط‌بندی‌کُن!

ـ من هم قبول دارم؛ اما به‌همین‌شرط.

ـ باشد... حاج‌بردی! کارهایی راکه‌به‌تومی‌گویم، بکن؛ وخبرش را هر روز به من‌بده. ازامروز شروع‌کن‌به‌پیاده‌روی. از روزی هزار قدم به روزی هفت هزار. روی‌خاك ننشین، به‌هیچ‌وجه. هر روز هم پایت را مدتی بده به‌دست بیلك ـ پسر آچیق ـ تاآنطورکه من می‌گویم، بمالد؛ و دستمزد خوبی هم به‌او بده! روزی بیست بار هم، اینطور، بنشین و بلند شو. بعد، روغنی هم به‌تو می‌دهم‌که بمالی.

بویان میش، اعتراض‌کنان گفت: روغنِ شهری نباشد، که من، گردنم را بزنی، نمی‌مالم!

آلنی ریسه رفت: پناه برخدا! من روغن را به حاج‌بردی می ـ دهم، تو نمی‌مالی؟

●

مادر پالاز، همچنان‌که برای‌اهالی‌اوبه‌یی نزدیك سخن می‌گفت، در یك لحظه، چشمانش سیاهی رفت. ابتدا گمان‌کردکه ازخستگی‌ست؛ چرا که در یکی دو ماه‌گذشته، که وظائف‌سنگینی را برعهده‌گرفته بود، چندین بار گرفتار این حالت، ویا تاربینی وکم سوییِ چشم شده بود؛ امّا این بار، دوام تاریکی بیشتر بود و عدم تعادلِ مختصری نیز با آن همراه.

مادر پالاز، به‌وحشت افتاد. برای او خیلی زود بودکه‌کورشود.

برای او خوشایند نبود که روزهای سخت و تاریك را دیده باشد، و روزهای‌روشنِ در پیش را نتواند ببیند...

●

ترکمنی‌پیر، برسردو راهیِ «درخت ـ آلنی»ایستاده‌بود ـ درانتظار آنکه‌کسی هدایتش‌کند ومسئولیت انتخاب را نیز برعهده‌بگیرد.

آلنی، فرصت داد، تا همه بدانندکه خود را تحمیل نمی‌کند؛اما پیرمرد، به‌هیچ‌وجه نخواست که‌خودتصمیم بگیرد. اوازعواقب‌هرتصمیمی می‌ترسید.

آلنی، عاقبت‌گفت: خدا قوّت پدر. مریضی؟

ـ بله برادر. حالم بد است.

ـ میان من و درخت مقدّس ما، هرکدام راکه می‌خواهی‌انتخاب کُن؛ امّا قبلاً از آنهایی‌که نزد من آمده‌اند بپرس که کدام به صلاح توست.

پیرمرد، به‌اطراف نگاه‌کرد. حاج‌بردی وبویان‌میش آنجا نبودند که زوری بیاورند.

پیرمردگفت: نه... من انتخاب‌نمی‌کنم. پیش‌هردوی شما می‌آیم. اوّل می‌روم خدمت درخت مقدس، بعد می‌آیم پهلوی تو.

ـ نه پدر. این‌کار، فایده‌یی ندارد. درخت، مرا مأمورِ شفا دادن بیماران‌کرده است. اگر پیش درخت بروی، به‌او بی‌حرمتی‌کرده‌یی. من دیگر نمی‌توانم به‌دردهایت برسم.

پیرمردگفت: اگر دروغ‌گفته باشی، گناهش به‌گردن خود توست. من به‌گردن نمی‌گیرم.

ـ قبول دارم پدر. بیا اینجا... بیا بنشین پهلوی من... امّا آن

دو مرغی را که با خودت‌آورده‌یی، بینداز در لانه‌ی مرغان یاشولی آیدین. من، مُزد، قبول نمی‌کنم.

●

مادر مارال، شوهرش را نامید: دردی محمد!

ـ بله؟

ـ می‌گویند خوب‌نیست‌که دختر،وقتی به‌نام‌کسی می‌شود،خیلی منتظر بماند. نمی‌خواهی به‌آلنی اشاره‌یی بکنی؟

ـ چهارسال مانده، چهارماه‌هم رویش. خیلی شتاب نکن مادر مارال. کارآلنی، هنوزسروسامانی نگرفته است.

ـ گرفته،گرفته... دیگر هیچکس، درتمام سرزمین یموت، جلودار آلنی نیست. از این گذشته، مارال، زن‌آلنی‌ست. باید که شریك خوب و بدش باشد.

ـ همینطوراست‌که تو می‌گویی، مادر مارال. اگر فرصت‌مناسبی پیش آمد، اشاره‌یی خواهم‌کرد.

●

ـ تو، بهترین آت‌اوغلان صحرا هستی آلنی؛ و دورِ اول تاخت راهم برده‌یی.یك جایزه‌ی‌کوچك ـ مثل مارال ـ دلت را برای تاخت‌های بعدی گرم‌تر می‌کند.

ـ دُردی‌محمد! مارال، بزرگترین، وتنها جایزه‌یی‌ست‌که من‌برای خودم می‌خواهم؛ وفقط زمانی‌که به‌دورآخرمسابقه برسم، آن رامی‌طلبم؛ و وای به‌حال کسی‌که در دادنِ این جایزه به‌من، یك لحظه تردیدکند.

ـ خدا را شکرکه ما، اگر در همه‌ی مسائل تردید داشته‌ییم، در این یکی هرگز نداشته‌ییم.

یاشولی، خسته و کوفته بازگشت. حاج‌بردی، جلوی چشم او آمد کنار آلنی نشست.

- خداقوّت، حکیم!

- ممدون. حالت چطور است؟

- خوبم؛ خیلی خوبم. کی انشاءالله ترتیب آن مسابقه را می‌دهی؟

- بویان‌میش خواهش کرده چند روزی عقب بیندازیم تا او هم پادردش را معالجه کند.

- این بویان‌میش حقه‌باز که می‌گفت اصلاً پایش درد نمی‌کند.

- از این نظر، با تو هیچ فرقی ندارد. حالا هم نمی‌گوید که درد می‌کند...

خان اوغلان آمد ونشست - نالان وبیتاب.

- آلنی! چشم‌هایم درد می‌کند، خیلی درد می‌کند. جایی را که نمی‌بینم؛ اما غصه‌ام سر کوری نیست؛ دردش داغانم کرده است.

- باید خیلی زودتر دست به‌کار می‌شدی. حالا... بگذار ببینم...

مادر پالاز هم از راه رسید.

- سلام مادر. خسته نباشی!

- سلام حکیم. خیلی خسته‌ام. چه‌خبر؟

- از کجا؟

- یاشولی برگشته. نمی‌روی سری به‌او بزنی؟

- مگر مریض است؟

- نه... همینطوری.

- من، همینطوری به‌کسی سرنمی‌زنم مادر.

- جنگ سختی را شروع کرده. باید دورِ صحرا بگردی تا بدانی

که او چه می‌کند.

- کاری را می‌کند که روزگار برعهده‌ی او گذاشته... حالا حواسم را پرت نکن؛ بگذار ببینم با چشم‌های این خان اوغلان بیچاره، چه می‌توانیم بکنیم.

آلنی، با دقت، مشغول شد.

مادر پالاز ایستاد و نگاه کرد. گاه می‌دید، گاه کد ر می‌دید.

عاقبت، آلنی، خان اوغلان را رها کرد.

- خان اوغلان! عقل من به‌جایی نمی‌رسد. راستش، من از این‌جور چشم‌دردها، چیزی نمی‌فهمم.

خان اوغلان نشست وصدایش را بلند کرد.

- چطور نمی‌فهمی؟ تو حکیمی؛ باید بفهمی.

- هیچ بایدی ندارد. من حکیمم؛ امّا از همه‌ی دردها سر در نمی‌آورم؛ وکوری چون تورا نمی‌توانم بینا کنم.

خان اوغلان برخاست؛ دل از درد ناامیدی، سرشار؛ تکیه‌گاهی چون یاشولی را از دست داده، و به‌درمان نرسیده.

- من دیشب خواب دیدم درخت به‌من می‌گوید: «برو پیش آلنی. چشم‌دردت را حتماً خوب می‌کند»! برای همین‌هم آمده‌ام پیش تو.

آلنی‌هم صدایش را بلند کرد: بیخود خواب دیده‌یی برادر؛ بیخود خواب دیده‌یی. برای چشم تو، کاری از دست من برنمی‌آید. فعلاً دردش را تحمل کُن تا بعد، شاید فکری به‌حالت بکنیم...

خان اوغلان می‌رفت و فریاد می‌کشید: چه حرف‌ها می‌زند این حکیم! پس همه‌ی آن چیزهایی که می‌گفتی، دروغ بود؟ تو می‌گفتی درخت مقدس مأمورت کرده که دردهای اینچه‌برونی‌ها را از بین ببری...

حالا می‌گویی بیخود خواب دیده‌ام؟ می‌گویی از چشم درد و کوری چیزی نمی‌فهمی؟ حاج بردی! می‌شنوی؟ می‌شنوی چه می‌گوید؟

ـ آرام باش خان اوغلان؛ آرام باش!

ـ چرا آرام باشم؟ پس همه‌ی حرفهایی که می‌زد، دروغ بود؟ چرا درخت مقدس به او کمك نمی‌کند که مرا شفا بدهد؟ هاه؟ چرا کمکش نمی‌کند؟

آلنی نعره کشید: آهای خان اوغلان بدبخت! من شفا می‌دهم؛ اما معجزه نمی‌کنم. معجزه کردن، کار درخت مقدس است نه کار من. برو پای درخت زانو بزن، گریه کن! حتماً چشم کورت را باز می‌کند. فهمیدی؟ من، خیلی از دردها را نمی‌توانم خوب کنم؛ آن، درخت مقدس است که می‌تواند همه‌ی دردها را با معجزه شفا بدهد! اگر می‌توانی، قلبت را صفا بده، برو پای درخت، خان اوغلان بدبخت!

ـ باشد... من این کار را می‌کنم. دیگر هم پایم را جلوی چادر تو نمی‌گذارم...

یاماق و آرپاچی، به صدای نعره‌های آلنی از چادرهایشان در آمدند.

ـ باز چه خبر شده آلنی؟

ـ خبری نیست. من از چشم درد و کوری و اینطور مرض‌ها چیزی نمی‌فهمم، حالا این خان اوغلان بدبخت توقع دارد که مرده را هم زنده کنم؛ چرا که درخت به من گفته مردم را شفا بده!

ـ تحمّل داشته باش آلنی؛ تحمّل داشته باش. تو که هیچ‌وقت از کوره در نمی‌رفتی...

مادر پالاز، که هنوز ایستاده بود، حرف ناتمام مانده‌اش را تمام کرد.

ـ یاشولی به دیدن یَمرلی حاج آشور رفته. می‌گویند با یك خورجین پول نقد رفته و از او خواسته که ـ

ـ مادر! بس کُن مادر! دائماً همین خبرهای خوش را برایم می‌آوری، که اینطور کم طاقت شده‌ام. مرگ، یکبار؛ شیون یکبار. رها کُن مادر!

ـ کوتاه کُن صدایت را آلنی؛ کوتاه کُن! تو اگر از دردهای من خبر داشتی، خجالت می‌کشیدی از اینکه می‌دیدی بازهم به دنبال حل مشکلات تو می‌دَوَم... خجالت می‌کشیدی...

مادر پالاز، گفت و به راه افتاد و چندقدم آنسوتر، پایش گرفت به طناب سایه‌بان آلنی و سکندری رفت و زمین خورد و برخاست و ادامه داد ـ بی‌آنکه بگوید که طناب چادر را ندیده بوده است...

●

دیروقتِ شب، صدای کم آشنای مردی، آلنی را تکان داد.

ـ حکیم آلنی! حکیم آلنی! توی چادرت هستی؟

آلنی که اینك، بعضِ شبها، درون چادرش می‌خوابید، از درون چادر پاسخ داد: «بله برادر. توی چادرم هستم» و بلافاصله، آخرین جمله‌های مادر را به خاطر آورد که گفته بود: «یاشولی، به دیدنِ **یمرلی حاج آشور** رفته ـ با یك خورجین پول نقد»، و ندا دهنده را ندیده شناخت.

ـ بیا تو، یمرلی حاج آشور! من تنها هستم.

ـ من سوارم و شتاب دارم. تو بیا بیرون، حکیم!

آلنی برخاست و جلوی چادر آمد.

ـ شب، خوش، یمرلی.

ـ شب خوش، حکیم. مادرم حالش خوب نیست. می‌آیی به دیدنش؟

ـ البته‌که می‌آیم. کار من این است؛ امّا این راهِ طولانی را چه‌کنیم؟

ـ چاره‌یی نیست. دردش زیاد بود؛ نمی‌توانستم تکانش بدهم. توی اوبه هم‌نیست. سرِ زمین است؛ خیلی نزدیکتر به‌اینجا.

آلنی به‌درون چادر بازگشت، و شتابان وسائل کارش را داخل کیف گذاشت. «یاشولی از او خواسته‌که ـ»، «بس‌کُن مادر، بس‌کُن! مرگ، یکبار؛ شیون یکبار...»

آلنی، ضمن پوشیدن چاروق، باصدای بلند پرسید: چه دردی دارد، یمرلی؟

ـ اگر می‌دانستم‌که سروقت تو نمی‌آمدم. نفس‌کشیدنش سخت شده... خِرخِر می‌کند.

آلنی، آماده‌ی سفر، بیرون آمد.

در تاریکی شب، سایه‌هایی را در قفای یمرلی دید ـ با تفنگ.

یمرلی‌گفت: اگر دلتان بخواهد، می‌توانید با حکیم بیایید. من حرفی ندارم.

آلنی‌گفت: نه... نه... آرپاچی! بروبخواب! یاماق! محبّت کُن اسب مرا بیاور!

ـ ما باتو می‌آییم.

ـ گفتم «نه»، و تمام شد. چانه نمی‌زنیم.

آرپاچی‌گفت: فکر می‌کنی کِی برگردی؟

ـ خدامی‌داند.

یاماق، اسب را آورد. آلنی، کیف را بست و براسب جست و هی‌کرد و به‌قلب ظلمت مشکوک شب تاخت؛ ویمرلی به‌دنبالش.

مادر پالاز، از پشت چادر بیرون آمد؛ مارال، سایه به‌سایه‌اش.

ـ کجا رفت؟

ـ ایری‌بوغوز.

ـ این یمرلی حاج آشور نبودکه به‌دنبالش آمده بود؟

ـ چرا خود او بود.

ـ من‌که به‌شما گفته بودم یاشولی‌آیدین به‌او پول داده است. گذاشتید تنها برود؟

ـ نخواست‌که با او برویم.

ـ مگروقتی‌به‌تنگه رفتید واز مرگ نجاتش دادید، خواسته بود؟

ـ حالا هم همان‌کار را می‌کنیم.

مارال‌گفت: نرسیده به‌ایری بوغوز، هنوزخیلی مانده، شش‌چادرِ تنگ هم هست. چادرِ صحراییِ حاج‌آشور آنجاست؛ و آلنی را هم به همانجا بُرد. من شنیدم.

آرپاچی و یاماق به‌سوی چادرهایشان دویدند.

ساچلی نشست و دیدکه آرپاچی، به‌سرعت آماده‌ی نبردمی‌شود: تفنگ و خوراکِ تفنگ.

ـ چه شده؟

ـ دنبال آلنی می‌رویم.

ـ پس اوهم نتوانست بی‌تفنگ و تفنگ‌کشی، کارها را روبه‌راه کند؟

ـ چرا... او، نه تفنگ خواسته نه تفنگ‌کش. تنهای تنها ـ و بی‌تفنگ ـ به‌ایری بوغوز رفت تا مادر قره‌بوغاز ایری‌بوغوزی رامعالجه کند. قره‌بوغاز یادت هست؟

- بله. . . همان کـه به‌دست آت میش کشته شد؛ خیلی بـدهم کشته شد.

- پس فعلاً خداحافظ!

●

آلنی، در تاخت و به‌فریاد پرسید: چه کسی از مادرت مـواظبت می‌کند؟

- آلتون. . . آلتون، خواهرِ آمان؛ همان آمان کـه توی تنگه کشته شد.

●

دم‌صبح، ملاّن‌که برای نمازبرخاسته بود، همه‌جا را تاریك‌دید. ابتدا گمان کرد شبی بسیار ظلمانی‌ست، و هنوز وقت نماز نشده. بعد، حس‌کرد که نمی‌بیند. وحشتی عظیم براوچیره شد. می‌خواست فریادبزند. اما، آرام‌آرام، سایه‌ها را دید و روشنایی کمرنگ را، واشیاء مکدّر را.

- «من از چشم درد وکوری و اینطور مرض‌ها چیزی نمی‌فهمم؛ و این خان‌اوغلان بدبخت توقع داردکه مُرده را هم زنده‌کنم...»

●

سحر، آلنی ویمرلی به‌چادرها رسیدند و پیاده شدند.

یمرلی اسبها را بست و ندا داد: آلتون! حکیم آمده!

یمرلی، در چادر را گشود.

- برو توحکیم!

آلنی وارد شد. مادر یمرلی می‌نالید و خِرخِر می‌کـرد. آلتون، کنارش نشسته بود.

- سلام خواهر! جایت را می‌دهی به‌من؟

آلتون برخاست وعقب‌کشید. آلنی، نظری به‌صورت آلتون‌انداخت تا ازبیرون، راه به‌درون بَرَد و بداندکه آنجا کینه حکومت می‌کند یا گذشت؛ و درآن صورتِ گل‌انداخته هیچ‌چیز به‌جـز زیبایـیِ سرشار از اصالت ترکمنی و معصومیّتی‌کودکانه ندید.

آلنی نشست و پیرزن را نگاه‌کرد.

- یمرلی! باید سینه وپشت مادرت را معاینه‌کنم. حکیم، محرم است. اجازه می‌دهی یانه؟

- مختاری حکیم. دیگر چیزی از مادرم نمانده است‌کـه نامحرم به‌آن چشم داشته باشد!

- اگر چیزی داشت‌هم برای من نداشت. خواهر! بیا کمکم کُن و لباسهایش را بالا بزن.

آلنی بـه‌معاینه نشست. زمان گذشت. صدای زنـدگی - صدای مقدسِ کار - فضای گرداگرد چادر را پُـرکرد. یمرلی، چون مجسمه‌یی، در قفای آلنی ایستاده بود.

آلنی‌گفت: یمرلی! حال مادرت خیلی بدنیست. سینه‌پهلو کرده است. هوا - می‌بینی‌که - به‌سردی می‌زند امّا ریا می‌کند. ظاهرتابستان را دارد، طینت پاییز را. بچّه‌ها و پیرها، در این فصل، زودمی‌افتند و دیربلند می‌شوند. به‌هرحال، من دوایی دارم‌که دردش را خوب‌می‌کند؛ یعنی ممکن است خوب کند؛ امّا...

- «امّا» ندارد. مختاری حکیم. سپردمش به‌دست تو.

- بسپرش به‌خدا! من ازفردا خبرندارم... اما این دوایی که می‌خواهم بدهم، دوای شهری‌ست... یك‌جعبه کپسول است‌که ازشهرآورده‌ام، برای همین مرض....

- می‌فهمم حکیم. نباید به‌کسی بگویم. اینچه‌بـرونی‌ها با دوای شهری مخالف‌اند، وتو، بنا به‌مصلحت، به‌آنها گفته‌یی که دوای شهری با خودت نیاورده‌یی...

- به‌جز چند بسته‌ی کوچك، برای بیمارانی کـه واقعاً به‌دوای شهری محتاجند.

آلنی، آنگاه، جعبه‌ی کپسول‌ها را به‌دست آلتون داد، ویك‌مشت برگ خشك، ویك‌کیسه‌ی کوچك از ادویه‌ی‌کوبیده، و راه مصرف همه را نشان داد، و برخاست.

- خواهرمن! او را گرم نگه‌دار. نگذار تکان بخورد. هیچ غذای سردهم به‌او نده.

- چشم، حکیم.

- گناهِ اوجاها را که برادرت را کشتند، بخشیده‌یی؟

- بله حکیم. گناه از برادرم بود که پیله کرده بـود به‌زندگی اوجاها.

- خدا عمرت بدهدکه اینقدر عادلی.

یمرلی، این زمان، آهسته گفت: آلنی!

- بله برادر؟

- یاشولی‌آیدین آمده بود اینجا.

- چرا به‌من می‌گویی؟

- کاری از من می‌خواست.

- اگر درآن‌کار، خیری هست، بکن؛ واگر نیست، حرفش را هم نزن! به من نگوکه ازتوچه خواسته؛ چون من نمی‌خواهم بدانم وتوهم نخواه‌که مرا مدیونِ خودت‌کنی. تا اینجا، هنوزهم‌بی‌حسابیم...چیزی

هم ندادی بخوریم تا نمك‌گیرت شویم.

- راست می‌گویی.

- انشاءالله دفعه‌ی دیگر که بیایم اینجا، روز عـروسی توست؛ و مادرت، از من و دوستانم، مفصّل پذیرایی می‌کند.

- انشاءالله... انشاءالله حکیم!

●

آلنی، درمیانه‌ی راه، آرپاچی و یاماق را سرگرم تاخت‌وتازدید، و دانست‌که آنها، شبانه ازپی او تاخته‌اند تا جانش را حفظ‌کنند.

آلنی،خود را به‌ایشان رساند وگله‌مندانه گفت: این‌کار، دُرُست نیست.به‌من وبرنامه‌های مشترکمان لطمه می‌زند. اگرقرار باشدهروقت که مرا خبر می‌کنند تابه‌بالین بیماری بروم، شما اعتماد نکنید وتفنگ بردارید و دنبال من بیایید،کارها هرگز سروسامانی نمی‌گیرد...بگذارید گاهی‌هم خطرکنیم. به‌نتیجه‌اش می‌ارزد...

●

شب،آلنی و یارانش به‌اینچه‌برون رسیدند، خسته به‌چادرهایشان رفتند و خفتند.

آنها،کوه را از درون تراشیده بودند. دیگرکوه، جُز نُمای‌کوه نبود.ظاهری‌استوار وبی‌زمان داشت، باطنی دگرگون شده به‌دست‌انسان و بنا به‌خواست واراده‌ی هشیار انسانـی. آنها که از تزلزل پایـه خبر داشتند، دیگر به‌زلزله نمی‌اندیشیدند؛ به‌پُتك می‌اندیشیدند. در خواب و بیداریِ ایشان، پُتکی آماده‌ی فرودآمدن، به‌دستِ هـزاران دست، چون پرچم رنجمندان، برافراشته مانده بود.

ناگهان صدای فریاد کودکانه‌ی یاشا، آلنی را از جای کَند.

ـ آلنی! آلنی! مادرت پای درخت است... مـادرت پای درخت است...

آلنی، بـرهنه سروپا از چادر بیرون جست. آنجا، کنار درخت، مُردم،حلقه‌یی ساخته‌بودند؛ حلقه‌یی خاموش چون زنجیرآهنینِ زندانی محکوم به‌اعمال شاقه‌یی‌که ازپی ساعت‌ها کارطاقت‌سوز، به‌خواب‌رفته باشد.

آلنی، به‌راه افتاد، به‌نزدیك درخت رسید، جماعتِ خواب‌آلود و برانگیخته شده به‌دست یاشولی آیدین را آهسته شکافت، و مادرخود را، زانو برخاك زده، بدن درخت را در آغوش‌گرفته، مویه‌کنان‌یافت. رُخ‌گرداند وپیشاپیش جماعتِ آرام،یاشولی‌آیدین را دید ـ باآن‌لبخندِ شوم تاریخی.

آلنی، با لحنی‌که از آن نفرت و تحقیر می‌بارید، گفت: چه‌خبر شده‌ملاّ؟ تواین مردم بیچاره وخسته را،نصفه شب، جمع کرده‌یی‌اینجا، خواب راحت را ازشان‌گرفته‌یی، فقط برای اینکه نشان بدهی مادرمن، مثل خود من، به‌درخت اعتقاد دارد؟ فقط برای همین؟

ـ نه... فقط بـرای آنکه نشان بدهم حتی مادرت‌هم بـه‌کار تو و شفا دادن‌های تو بی‌اعتقاد است...

ـ چطور،می‌خواهی این راثابت‌کنی مردكِ درمانده؟ مگرمن پیش از این نگفته بودم تنها کسانی را کـه به درخت اعتقاد دارنـد معالجه می‌کنم؟ مگر نگفته بودم برهمه واجب است که احترامِ درخت را نگـه دارند، و اگر نذر ونیازی دارند بیاورند پای درخت، و اگر دردی‌دارند بیاورند پیش من؟ مگرمن، همین دیشب، به‌خان اوغلان نگفتم‌که برای نجات یافتن ازکوری به‌درخت متوسّل شود؟ مگر شماـ همه ـ نشنیدید

حرفهایی را که من به‌این خان اوغلان بدبخت زدم؟ نشنیدید؟

آلنی، همچون ماری که موشی را جادو می‌کند، به‌سوی یاشولی خزید وصدا را بلندترکرد: یاشولی! اینطوردرمانده وبدبخت‌ومستأصل، پی چه‌چیز می‌گردی؟ برای چه خودت را اینقدر عذاب مـی‌دهی و سبك می‌کنی؟ ای عقیم! چرا نمی‌روی یك‌گوشه بنشینی و با ثروتی که برای ده نسل‌هم کافی‌ست، راحت و بی‌دغدغه زندگی کنی؟ تو تا دیـروز ـ همین دیروز ـ می‌خواستی ثابت‌کنی‌که ما اوجاها همه‌کافریم وبه‌درخت و دین و خدا اعتقادی نداریم؛ وکشتنِ ما، جُرمی نیست. حال، چطور شده‌که ایمانِ اوجاها را گناه می‌دانی، و مردم را، این‌وقت شب، جمع می‌کنی تانشان بدهی‌که اوجاهاهمه مؤمن‌اند ـ به‌درخت وخدای‌درخت؟

مادر من، سراسر سرزمین یموت را، وجب به‌وجب، زیرپا کشید تا مردم مریض را وادار کندکه برای شفا یافتن، نزد من بیایند؛ و تو، همه‌جا نشستی و گفتی که این زن، به‌درخت مقدس بی‌اعتقاد است کـه چنین‌کارهایی می‌کند. حال، یاشولی آیدینِ بینوا! چه عیبی در زانـو زدنِ مادر من، پای درخت، وگریه‌کردنش، دیده‌یی‌که این مردم‌بیچاره را آواره‌کرده‌یی؟ هاه؟ جزاین‌که خلاف بودنِ همه‌ی حرفهایت‌را ثابت می‌کنی، از این حرکات، چه نتیجه‌یی می‌گیری؟

یاشولی آیدین! این مردم را اینطور ساکت و سربـه‌زیر نبین، و گمان نکن‌که فقط برای توسری خوردن و دردکشیدن و اعتراض‌نکـردن ساخته شده‌اند، وخیال نکن‌که همه‌ی اینها، گله‌های گاومیش توهستند تا شیرشان را بـدوشی و بار بردوششان بگـذاری و شلاّق به‌گُـرده‌شان بکشی... یك روز، همین روزها، ازهمه‌ی کارهایی که توعلیه ایشان و علیه اینچه‌برون و یموت‌کرده‌یی باخبر مـی‌شوند و روزگارت را سیاه

می‌کنند...

یاشولی! آبروی خودت را می‌بری، ببر؛ امّا آبروی دین و درخت را نبر ـ که بدمی‌بینی... حالا، برو پی کارت ـ که عبادت کردن درخلوت است ـ برو!

آلنی، بی‌درنگ چرخید، پای درخت و تنگاتنگ مادر زانو زد و نالید: درخت! ای درخت مقدس! آرزوهای مادرم را برآورده کُن! از تو خواهش می‌کنم گناه بدکاران را ببخش و مارا ناامید مکن! ما چیزی نداریم که به‌تو پیشکش کنیم. ما امانت‌دار ثروت اینچه برونی‌ها هستیم... ای درخت! ای درخت!

آلنی، به‌زمزمه گفت: بلندشو مادر، بلندشو! بس است دیگر... کافی‌ست...

یاشولی، که بازهم از آن ترکش مندرس، تیری تخیّلی بیرون کشیده بود و به‌خیالی انداخته بود، سرافکنده به‌جانب چادر خودبه‌راه افتاد. آری... پوسته‌ی کوه نیز به‌هنگام فرو ریختن، می‌خراشد و زخم می‌زند.

تا انهدامِ کاملِ رجعت، غفلت مُجاز نیست.

...

آرپاچی، زیرلب گفت: اویك جادوگر است؛ فقط یك جادوگر...

دردی محمد گفت: ما هرگز توی صحرا همچو جانوری ندیده بودیم. آن یاشولی حقه‌باز، بازهم سرِ بزنگاه رسید؛ و بازهم بدهکار رفت... دیگر گمان نمی‌کنم بتواند کمر راست کند...

...

آلنی، زیربغل مادر را گرفت، اورا بلندکرد و به‌راه افتاد. هردو

به‌چادر مادرپالاز رفتند. مادر نشست، وآلنی، درمقابلش. آلنی ازخشم، و یا نفرتِ ازخویش، می‌لرزید.

آلنی، آهسته و به‌خشونت آغازکرد: آخر برای چه‌این کار را کردی مادر؟ تو... تو... چیزی نمانده بودکه تمام زحمت‌های این چند ماهه‌ی همه‌ی ما را به‌باد بدهی... تو می‌خواستی مرا زمین بزنی وذلیل کنی... تو داشتی تمام رشته‌های ما را پنبه می‌کردی مادر. آخر چرا؟ چرا؟ می‌دانی اگرکمی دیرتر رسیده بودم چه‌می‌شد؟ به‌من جواب بده مادر! چرا این‌کار را کردی؟ چه دردی داشتی؟ چه مرضی داشتی که نمی‌توانستی به‌من بگویی؟ هاه؟ آخ... داشت تمام می‌شد... من آن درخت را زمین زده‌بودم. ریشه‌اش را سوزانده بودم. من، دورآن‌درخت لعنتی، دیوارکشیده بودم... من دیگرمجبورنبودم مسخرگی کنم، دلقکی کنم، دروغ بگویم... داشتم یك نفس راحت می‌کشیدم...

مادر! اقلاً به‌من بگوچه شدکه یکدفعه به‌سرت زد بروی پای درخت و زاربزنی؟ به‌آن درختِ پوسیده‌ی بی‌خیروبرکت، به‌آن دکانِ جهل و ریا اعتقاد داری؟ عیب ندارد؛ امّا حالا چرا؟ حالا... حالا... چرا با من حرف نزدی؟ چرا نگفتی که می‌خواهی بروی پای درخت وشفا بطلبی؟ هاه؟

ملاّن، که حتی یك لحظه هم فرصت جوابگویی نیافته بود. گریان گفت: کمی به‌من مُهلت بده... همه‌چیز را می‌گویم آلنی، می‌گویم...

ـ مهلت! مهلت! هرقدرکه می‌خواهی، مهلت! تا صبح، تاپس فردا... فقط به‌من بگو چرا این‌کار را کردی؟

ـ من... من دارم کور می‌شوم، آلنی.

ضربه، کافی بود.

آلنی، خشك شد.

ـ ازکجا... از کجا فهمیدی مادر؟

ـ ازکجا؟ از چشم‌هایم فهمیدم.

ـ آخر چطور؟ چطور؟

ـ «چطور» ندارد، آلنی. وقتی آدم نتواند ببیند، کوراست دیگر. مگر نه؟

ـ تو... تو... نمی‌توانی ببینی؟ نمی‌توانی مرا ببینی؟

ـ گاهی؛ نه همیشه. الان، نزدیك به‌یك ماه است که اینطور شده‌ام. یکدفعه چشمهایم سیاهی می‌رود و دیگر چیزی را نمی‌بینم.

ـ پس چرا به‌من نگفته بودی؟

ـ می‌خواستم بگویم؛ امّا، چندوقت پیش، تو به‌من گفتی که خیلی‌از دردها را توی‌صحرا نمی‌شود معالجه‌کرد؛ مثلاً کوری را. یاماق هم اینجا بود. من خیلی ترسیدم... بازهم می‌خواستم بگویم؛ امّا تو پریشب، به‌خان اوغلان گفتی برود پای درخت و از درخت شفا بطلبد. من تصّورکردم تو به‌حرفت اعتقاد داری و راست می‌گویی... من آدم ساده‌یی هستم آلنی. من خیال می‌کردم تو به‌همه‌ی حرفهایی‌که می‌زنی، معتقدی...

ـ آه... نه مادر، نه... من به‌هیچ‌چیز به‌جز نجات صحرا اعتقاد ندارم. من، یادگرفتم که اعتقاد نداشته باشم. وقتی نتوانستم با لباس خودم با آنها حرف بزنم، لباس آنها را پوشیدم. چاره‌یی‌هم نداشتم مادر. زمان، به‌سرعت می‌گذشت، ومن جامی‌ماندم، وبچه‌هامی‌مردند...

دقایقی چند، در سکوت گذشت. آنگاه آلنی گفت: می‌بَرَمت گنبد. آنجا طبیبی هست‌که دوست من‌است. اوکحّال است. کارش‌فقط

همین است‌که درد چشم را خوب‌کند... و اگراوهم نتوانست، می‌برمت تهران. آنجا وسیله هست. همه‌چیز هست. ومن رفقای زیادی دارم... قبول می‌کنی مادر؟

ـ هرطور که تو بخواهی آلنی. امّا اگر مرا ببری تهران، دیگر توی صحرا راحت نمی‌دهند. این را می‌دانی؟

ـ غصّه‌اش را نخورمادر. آلنی، حقّه‌بازتر از آن است که‌کسی بتواند راهش را ببندد... همین الان! موافقی؟

ـ من خیلی‌کوفته هستم. بگذار دَم‌صبح؛ تاریك‌روشن...

ـ باشد. من می‌روم گاری را آماده می‌کنم و وسیله برمی‌دارم. توی‌گاری را همچو نرم می‌کنم که بتوانی راحت بخوابی. با گاری، حدود دو روز راه است.

ـ دو روزکه چیزی نیست...

●

قره‌چای، بازهم می‌غرد، بازهم طغیان می‌کند، مارال!
ما، بازهم در دوسوی رودخانه می‌مانیم، همدگر را ندا می‌دهیم، مارال!
هنوز تا خیمه‌ی دلدارم، با اسب زخم‌خورده، فرسخ‌هاست، مارال!
عاشق تشنه، باز تشنه می‌ماند، تشنه می‌راند، تشنه می‌خواند، مارال!

●

۱۲
طبیبی در شهر

- مادر! مادر!
- بله آلنی؟ چه‌شده؟
- هنوز خوابی؟
- نه... امّا حالتی دارم که انگارجایی بهتر از رختخواب، برایم وجود ندارد.
- توی گاری‌هم می‌توانی بخوابی. از اینجا راحت‌تر است. ضمناً یکی دو تکه از آن جواهراتت هم‌بردار. بعداز این، دارایی ما همان چیزهایی‌ست که از سولماز به‌ملاّن رسیده.
- عیب ندارد. آنها را برای چنین روزهایی نگه داشته بودم.
- تا خودت را جمع‌وجور کنی، من سری به‌کدخدا می‌زنم و از

او خدا حافظی می‌کنم.

آلنی، به‌دیدار کدخدا رفت. کدخدا، با دو دست، دست آلنی‌را را چنان فشردکه دل آلنی گرم شد.

- کدخدا آی‌دوغدی! مادرم، چشمش ناراحت است. به‌کوری می‌زند. می‌برمش گنبد؛ واگر خوب نشد، تهران. من‌وتو، حرفهایمان‌را باهم تمام کرده‌ییم. تا من همانم که بودم، وتوهمانی که بودی، ازآنچه گفته‌ییم، برنمی‌گردیم. پس به‌خواهش‌های من توجّه کن! اوّل اینکه نگذارملاّ شربه‌پا کند وباز براوضاع، مسلّط شود. بشکنش، به‌هرقیمت، همانطورکه شکستی. اگر توطئه‌یی ترتیب داد، به‌تاخت برو سروقتِ یمرلی‌حاج‌آشور، برادر قره‌بوغاز، وبگو: «آلنی پیغام داده‌که بیایی وبا ملاّ روبرو شوی» - البته اگر مادرش زنده و سلامت بود، این‌کار را بکن. دوّم اینکه یاماق و آرپاچی را مواظب باش‌که دست به‌کارخلافی نزنند و درمقابل مردم قرار نگیرند. بعدهم، مارالِ مرا زیر سایه‌بانت داشته باش. او شبها تا صبح گوش می‌نشیند؛ و جانش در خطر است. همین!

آی دوغدی، همچون پدری دوست با فرزند، آلنی را در آغوش گرفت.

آلنی، برای او، حکایتی شده بود.

- درپناه خدا، آلنی. تو را مثل‌یاماق دوست دارم. تو، حقه‌بازی امّا کافِر نیستی.
- می‌ترسم ازآن روزی‌که بگویی: «توکافری‌امّا حقه‌بازنیستی». خدا نگهدار، کدخدا!

آلنی، با گاری آماده، جلوی چادر مادر ایستاد.

تایلی‌آچیق ـ پسر آچیق تارزن ـ او را دید، آماده‌ی سفر. به‌دو به‌سروقت پاشا رفت، که هنوز خواب بود.

ـ پاشا! پاشا! بیداری پاشا؟

پاشا برخاست وآمد جلوی چادر.

تایلی گفت: آلنی دارد می‌رود. بارش را بسته، مادرش‌رابرداشته. شنیدم‌که به‌گنبد می‌رود.

ملاّن سوار شد، گاری به‌راه افتاد، پاشا دوید.

ـ آل ـ نی!

آلنی، گاری را نگه داشت.

ـ آلنی! کجا می‌روی؟

ـ می‌روم‌گنبد وبرمی‌گردم. پاشا! از بابت‌کاری‌که دیشب کردی، ممنونِ توهستم. مرا، واقعاً نجات دادی...

ـ برمی‌گردی آلنی؟

ـ معلوم است‌که برمی‌گردم؛ خیلی زود. به‌خاطر تویکی‌هم که شده، برمی‌گردم.

پاشا، اضطراب به‌دلش نشسته بود واشك به‌چشمش. برای‌اونیز، آلنی حکایتی شده بود.

ـ راست می‌گویی‌که برمی‌گردی؟

ـ من، کِی به‌تو دروغ‌گفته‌ام پاشا؟چند روز بیشترطول‌نمی‌کشد. من برمی‌گردم، تورا وردست خودم می‌کنم، شفادادن مریض‌ها رایادت می‌دهم، وما، باهم، مردم صحرا را معالجه می‌کنیم...

پاشا، انگارکـه تاب دوری آلنی را نداشت، و بی‌او احساس یتیمی می‌کرد. پاشا، گویی خطری را حس‌کرده بود، ویا می‌ترسید که با

دور شدن آلنی از میدان، پاشولی، حکم قتل شیر محمد را صادر کند.

اشك از چشمان پاشا فرو ریخت.

ـ مَرد باش پاشا! مثل دختربچّه‌ها نباش! در نبودِ من، چشمت را از مارال برندار!

آلنی، گفت وگاری را به‌راه انداخت.

پاشا، از پسِ پرده‌ی اشك، نیمه‌ی بزرگتر وکامل‌کننده‌ی خودرا دیدکه‌کوچك می‌شود. پاشا، سرگرداند وبه‌افق نگاه‌کرد. خورشید هنوز سر برنیاورده بود. پاشا نشست به انتظار طلوع؛ به انتظار لحظه‌یی که دستی ناپیدا، از پسِ کوه‌های دور، آن سینیِ سنگینِ طلا را به‌آسمان صحرا بفرستد و رنگِ نارنجی را، چون دانـه‌های زر، از درون سینیِ زرین، مشت مشت، به‌دشت بپاشد.

طلوع را، از پشت پرده‌ی اشك دیدن، زیباست.

●

گنبد قابوس.

یك هزار وسیصد وبیستِ خورشیدی.

خدر آقلی ـ کحّال

«چشم پزشك»

همه نوع دردچشم معالجه می‌شود ـ به‌فوریت

آلنی، گاری را نگه داشت، مادر را پیاده‌کرد، دست اوراگرفت، ودرکنار او وارد دالانی‌شدکه در حکم اتاق‌انتظار حکیم خدر آقلی‌بود.

در این دالان‌دراز، آدم‌های‌مریض، گوش تاگوش، روی‌صندلی‌ها و روی زمین نشسته بودند ـ به‌انتظار نوبت.

ملان، نگاه‌کرد وآهسته پرسید: اینجا چه خبر است آلنی؟ اینها کی هستند؟

ـ اینجا «چادرِ» حکیم خدر آقلی‌ست؛ اینها هم مریض‌هایش هستند. می‌بینی مادر؟ می‌بینی؟

ـ بله پسرم... می‌بینم، و، می‌فهمم.

ملاّن درگوشه‌یی نشست وآلنی ایستاد.

ـ خود حکیم کجاست؟

ـ توی یك اتاق دیگر. نفر به‌نفر صدا می‌کند. هرکس می‌داند که قبل‌از چه‌کسی آمده، وهمین کافی‌ست که حق همدیگر را پامال نکنند.

ـ پس ما بعداز همه‌ی اینها هستیم. نه؟

ـ بله مادر. ببین! یك مریض تازه دارد می‌آید. ما قبل از او هستیم.

ـ چند روز طول می‌کشد تا نوبت ما بشود؟

ـ به‌آخر شب نمی‌کشد. اگر بعضی‌ها بمانند، می‌روند فردا صبح زود می‌آیند.

ـ وفردایی‌ها می‌روند پس فردا می‌آیند. نه؟

آلنی خندید.

ـ تقریباً. اینجا، همیشه شلوغ است.

ملاّن، بغض‌کرده‌گفت: تو طاقتِ کوه داری آلنی. . . طاقتِ کوه...

ـ بله مادر... امّا دُعا نکن که مطّبِ من هم همینطور شلوغ

بشود. دُعا کن روزی برسدکه همه‌ی مطب‌ها خلوت باشد... و مریضی وجود نداشته باشد.

ـ آنوقت، دیگر حکیم می‌خواهیم چه‌کنیم؟

ـ جوابت را، سرفرصت می‌دهم. حکیم باید نگـذارد که آدم‌ها مریض بشوند. این،کار خیلی مهمّی‌ست.

در اتاق حکیم آقلی باز شد.

ـ برو جانم، برو... انشاءالله خیلی زود خوب می‌شوی... راجع به‌غذا، آنچه را که‌گفتم، فراموش نکنی‌ها! نوبت‌کیست؟

حکیم آقلی نگاه‌کرد.

پیرمردی بلند شد.

حکیم آقلی، ناگهان، آلنی اوجا را ایستاده دید و صورتش دگرگون شد.

ـ حکیم آلنی! تو اینجا چکار می‌کنی؟

آقلی، با دستهای‌گشوده به سوی آلنی شتافت، اورا در آغوش فشرد، بوسید، وباز نگاهش‌کرد.

ـ چه خبر شده حکیم؟ مریضی؟

ـ من، نه. مادرم مریض است.

ـ عجب! مادرت چه مرضی‌داردکه تو نتوانسته‌یی خوبش‌کنی؟

ـ چشمش ناراحت است.

ـ خُب چرا اینجا ایستاده‌یی؟ چرا نیامدی تو؟

ـ من، بعداز همه‌ی اینها آمده‌ام، وبعداز همه‌شان هم می‌آیم‌تو.

ـ این‌چه حرفی‌ست‌که می‌زنی‌آلنی؟ توخودت طبیبی. هیچ‌طبیبی حق ندارد در اتاق انتظار طبیب دیگر بنشیند. این، جُرم است، گناه

است. تو، مریض‌هایت، منتظرت‌هستند. هرلحظه‌ی توکلّـی ارزش‌دارد. تو حق نداری وقت را، به‌حساب مریض‌هایت‌خرج کنی... بیا تو... بیا تو... مادر، بلند شو بیا تو...

(چه احساس غروری می‌کرد مادر پالاز؛ وچه اندوهی داشت. او تـّصور نمی‌کردکه برای پسرش، دردور دستها، چنین ارزش واحترامی قائل باشند.برای‌ملاّن ـکه‌گنبد را مرز دنیا می‌دانست ـ این‌که‌پسرش را در سراسر دنیابشناسند و دوستش داشته باشند، حکایت غریبی بود.)

آلنی‌گفت: حکیم! من‌که مریض نیستم؛ مادرم مریض است.اگر خود من مریض بودم، حـرفت درست بود؛ امـّا مادرم حق ندارد حق دیگران را بگیرد...

ـ حق دیگران؟ چه حرفها می‌زنی حکیم! مادر یك طبیب خوب ـ یك استاد واقعی ـ به‌مطب من آمده، آن‌هم‌از قلب صحرا... آنوقت، تو، از «حق دیگران» برای من حرف می‌زنی؟ ببینم! در میان‌شماکسی هست که نخواهد نوبتش را به مادر حکیم آلنی ـ حکیم بزرگِ صحرا ـ بدهد؟

ـ نه... نه... ببرشان تو، حکیم! آنها مقـّدم‌اند... بروید تو، حکیم... عیبی ندارد... ما ناراضی نیستیم...

ـ حکیم آلنی! زودتر برو تو... وقت را تلف نکن!

آلنی، بازوی ملاّن را گرفت وبه‌راه افتاد. **حالی داشت‌که خدا می‌داند**. به‌کلمه نمی‌آمد، به‌صفت نمی‌گنجید: فراسوی خجلت واندوه و خشم.

آنها وارد اتاق خدرآقلی شدند. خدرآقلی به‌ملاّن‌گفت: بنشین! اینجا بنشین مادر؛ روی این‌صندلی! ُخب... تعریف کـُن ببینم آلنی.

در صحرا چه خبر است؟

ـ خبری نیست. می‌گذرد.

ـ چه شده آلنی؟ سرحال نیستی... چقدر تکیده و لاغر شده‌یی... مریضی؟

ـ من؟ نه.گفتم‌که. مادرم مریض است.

ـ این را که فهمیدم. . . امـّا خودت، خودت چطور؟ تو، خیلی گرفته‌یی...

ـ سیاه‌ترین، تلخ‌ترین وبدترین ماه‌های زندگی‌ام را گذرانده‌ام ـ کثیف ونفرت‌انگیز. هفت ماه است که به‌جای طبابت، دلقکی می‌کنم، و زیر فشار دلقکی‌ها ُخرد می‌شوم...

ـ من دوستی داشتم به‌نام آلنی اوجای اینچه برونی، که همیشه می‌گفت: «دردهای سخت و عمیقی درجهان ما وجود دارد؛ امـّا آنچه که بتواند کمر یك انسان مبارز را بشکند، وجود ندارد.» حالا چه شده آلنی؟ حرف بزن! حرف بزن رفیق!

ـ ازکجایش بگویم؟ گفتنش فقط هفت ماه طول می‌کشد. با آن همه مریض‌که دراتاق انتظار تو نشسته‌اند، چطور می‌توانم حرف بزنم؟

ـ آلنی! من باید بدانم کـه چه بلایی سر تو آمده. من امروز، مطـّبم را، اگر لازم باشد، تعطیل می‌کنم. هیچکدام آنها نمی‌میرند. هیچکس از درد چشم نمی‌میرد. ما، چندی پیش، پیامی از تـو دریافت کردیم‌که خبرهای خوشی درآن بود. حرف ازکشت وکار بود، و اینکه نباید زمین خالی بماند. ما همه خوشحال شدیـم. آن شب، جشنی بود برای ما. علی گفت: «این پیروزی، بزرگ و باور نکردنی‌ست»... حالا، انگار همه چیز وارونه شده... بگو آلنی! جزء به‌جزء. ما مشکل تو را

حل می‌کنیم.

...

– برایت گفته بـودم. ما، در اینچه برون، یك درخت نظر کرده داریم.

– بله، می‌دانم.

– آن درخت، همه چیزِ قسمت یموت‌نشین صحراست؛ یعنی **بود.** هم دوا، هم شفا. تا آن درخت برپا بود ونذر و نیازهایی که پایش می‌کردند جیب یاشولی اینچه‌برون را پر می‌کرد، کسی جرئت نداشت پیش من بیاید. « آلنی، حکیم بزرگی‌ست! مریض‌هایش منتظرش هستند! » کدام مریض‌ها؟ کدام مریض‌ها؟ خـدر آقلی! مریضی در کار نیست... بیچاره آلنی... بیچاره آلنی...

ملاّن ندید؛ امّا شنید که اشك از چشم‌های پسرش فرو می‌ریزد؛ واین گریستن همچون گریستن در چایخانه‌ی عثمان نبود؛ این گریستنی بود از اعماق قلب...

– شش ماهِ تمام نشستم؛ شب و روز. یك نفر، حتی یك نفر به دیدنم نیامد – و بچه‌ها می‌مردند، و بزرگـ‌ها درد را تحمّل می‌کردند. یاشولی گفته بود: «اگر کسی برود پیش آلنی کافر، کشته می‌شود» وهمه این را می‌فهمیدند که مریض زنده، بهتراز کشته‌ی سلامت است. عاقبت خسته شدم، ویك ماه پیش، نمایشی دادم که بایدآنجا بودی ومی‌دیدی؛ نمایشی که مرا نصفه جان کرد. گفتم: « درخت به من دستور داده که مریض‌ها را شفا بدهم» و... چه کارها کردم... تا عاقبت ورق برگشت. دو سه نفر که جرئتی داشتند وسخت مریض بودند، آمدند سروقتم. در طول یك ماه، سه مریض... فقط سه مریض. وسه شب پیش که از بالین

بیماری آمده بودم که چادرش، هشت ساعت‌سواره با اینچه‌برون فاصله داشت، و خسته و راضی، رفته بودم کـه بخوابم، مادرم... همین زن، همین زن‌که اینجا نشسته، رفت پای درخت، زار زد و از درخت، شفا خواست. باور می‌کنی؟ باورمی‌کنی خدر؟ من راه درخت را بسته‌بودم؛ یعنی داشتم می‌بستم. دیگر مریض‌ها جرئت نمی‌کردند از جلوی من رد بشوند وبروند پای‌درخت. اما عاقبت، این‌زن خوبِ با ایمان، که هفت ماه به خاطر من، با یك قبیله جنگیده بود، مرا برگرداند به نقطه‌یی که غم‌انگیز و وحشتناك بود – هم‌درخت، هم آلنی. چرا؟ چون‌چشمش... چشمش دیگر جایی را نمی‌دید...

ملاّن، برخاست.

– آلنی! اینطور یکطرفه قضاوت‌نکن! برازنده‌ی تونیست. هرگز هیچ مادری نمی‌تواند باور کند که بچه‌اش اینقدر حقّه‌باز باشد که تو هستی. حرفهای تو را یك قبیله باور کرد؛ چطور انتظار داشتی که یك مادر، باور نکند؟ حکیم‌خدر! کاش که آنجابودی. اگربودی می‌فهمیدی که من چه می‌گویم. این جوان، با این جُثّه وقدرت، اشك ریخت، زار زد، فـریادکشید، قسم‌خورد – که من مرید درختم؛ من، بنده‌ی درختم. این مرد، زانو زد، برخاك غلتید، دستها را به آسمان بلند کرد، خدا را نامید، خدا را به‌شهادت گرفت، خدا را به‌کمك طلبید... چه‌کسی‌باور می‌کردکه همه‌اش دروغ و دلقکی باشد؟ من فقط به‌خاطر آبروی او بود که رفتم پای درخت. من‌می‌دانستم که اگرکور بشوم، همه‌ی مردم‌یموت آلنی را مسخره می‌کنند. کل اگر طبیب بودی... من فقط برای نجات او پای درخت رفتم؛ چراکه همان شب، به‌مردی‌که چشمش درد می‌کرد گفت: «برو پای درخت، واز درخت شفا بطلب.» حالا، حکیم، ببین که

چطور از من تشکر می‌کند...

خدرآقلی گفت: حکایتی‌ست واقعاً. اینها را باید نوشت و برای آیندگان گذاشت. حالا، من‌تقریباً همه‌چیز را فهمیده‌ام به جزاین نکته که تو، آلنی، چه‌اصراری داشتی دراینچه‌برون‌بمانی، وبا این‌همه دوز وکلك و رنج‌کشیدنِ بی‌علت، اوضاع را، به‌سرعت، وپیش‌از موقع عوض‌کنی؟

ـ خدر! تونمی‌دانی درآن سوی صحرا چه‌خبر است. بچّه‌ها همه مریض‌اند؛ همه...

ـ همه جا بچّه‌ها مریض‌اند و مریض می‌شوند. تو چرا جایی را انتخاب کرده‌یی که نمی‌توانی کاری در حق بچّه‌های مریض بکنی؟

ـ خدر! آنجا سرزمین من است، خاك من‌است، زادگاه من‌است. من باید به‌فکر نجاتش باشم.

ـ همه‌جا سرزمین تو وخاك توست. تو عاشقِ نَفس وجنس خاك که نیستی. ها؟ تو عاشقِ رابطه‌هایی هستی که در آن خاك به‌وجودآمده وتو را به‌آن سرزمین، وابسته‌کرده. مگر اینطور نیست؟ تو می‌خواهی، قبل‌از هرچیز، در راه نجات ترکمن‌های ستمدیده قدم برداری. بله؟ مگر نصف بیشتر اینهایی که پیش منِ ترکمن می‌آیند، ترکمن نیستند؟ و بقیه هم، اگر واقعاً دردمندند، چه فرقی با آنهای دیگر دارند؟ از این گذشته، گیرم که تو باید در اینچه برون ـ وفقط اینچه برون ـ مردم را معالجه‌کنی. آیا اصل، معالجه کردن است یا نشستن ودرخت عزیزرا تماشا کردن ونمایش دادن وگریه‌کردن؟ آلنی! بگذار انتقاد ازخودرا بی‌ملاحظه شروع کنم: تو فقط خواسته‌یی خودت را به‌آنها تحمیل‌کنی. تو، در تمام این‌مدت، از بیماران دفاع نکرده‌یی، ازآلنی‌دفاع‌کرده‌یی.

ـ نه خدر! این حرف را نزن! نصفِ صحرای من مریض‌است.

من چطور می‌توانستم چشم ببندم و رهایشان کنم به‌امان خدا؟ چطور می‌توانستم؟

ـ تو، باز، حرف خودت را می‌زنی. مثل این است که اصلاً نمی‌فهمی من چه‌می‌گویم. **وجود تو، برای مریض‌هایی‌که به‌دیدنت‌نمی‌آیند، چه‌خاصیت دارد؟** مرا ببخش‌که این را می‌گویم؛ اما توازحقوقِ مردمِ ستمدیده می‌دزدی آلنی. هرلحظه‌ی تومتعلق به‌یك بیمار است. تو چطور با همه‌ی هوش و دانشت این را نفهمیده‌یی؟ تو، وقتی مادرت مریض می‌شود، او را برمی‌داری می‌آوری شهر. چرا؟ چون دراین مورد، مریض برایت اهمیّت دارد نه‌شخصیّت خودت، و نه‌نَفسِ جنگی که شروع کرده‌یی. حالا اینطور فکرکُن که همه‌ی مریض‌ها، مادر و خواهر و برادر تو هستند. آنوقت دیگر در اینچه‌برون ماندن برایت بی‌معنی می‌شود.

ـ توهمه‌ی هدف‌های مرا بی‌اعتبارکردی خدر. تو با اینطورحرف زدن، ازمن یك دیوساختی نه‌یك حکیم.

ـ ابداً. تو حکیم خوبی هستی. استاد ما، فراموش نمی‌کنم که هیچ شاگردی را به‌قدرتودوست نداشت. در زمینه‌های دیگرهم همینطور بودی. من می‌بایست زیردست توکارکنم آلنی. خودت این مأموریت‌را خواستی‌که به‌یك روستای‌کوچك بروی و آنجا کار کنی. حالاهم من نمی‌گویم که تو به‌دردهای یموت‌ها نَرِس و آنها را معالجه نکن. من می‌گویم: راه درست را انتخاب کُن. یموت‌های قلب صحرا، هزارسال طبیب نداشته‌اند، دوسال دیگرهم نداشته باشند. آنها که نمی‌آیند پیش تو. الان‌هم که برگردی، بدون یك برنامه‌ی ضربتی، هرروز با دردسر تازه‌یی روبرو می‌شوی. یا تورا می‌کشند، یا فلج می‌کنند. پس لااقل ـ

موقتاً ـ به‌دردآدم‌هایی بِرس که صمیمانه منتظرت هستند؛ وبعد، آهسته آهسته، رخنه‌کن به‌درون صحرا...

حالا از اینچه‌برون بیرون بیا، بساطت را اینجا، توی گنبد، پهن کُن، ومردم را شفا بده. بگذار اسم و رسمت در سراسر صحرا بپیچد. آنوقت می‌بینیم که چه‌پیش خواهدآمد. یموت‌ها، دائم به‌گنبدمی‌آیند. توکه می‌دانی. پدرت هم همیشه می‌آمد. خُب... اگر توبه‌اینجا بیایی، بعداز مدت کوتاهی خبربه‌تمام صحرا ـ وبه‌اینچه‌برون ـ می‌رودکه‌حکیم آلنی، حکیم نامدار، مردم را حقیقتاً شفا می‌دهد، و در مطّبش، هرروز، صدنفر به‌انتظار می‌نشینند. تردید نکن که دنبالت می‌آیند و خواهش می‌کنندکه بروی... آلنی! تو، فداکارانه، انواع راه‌ها را ـ به‌خیال خودت، برای پیروزی‌ما ـ تجربه‌کرده‌یی. بیرون آمدن از اینچه‌برون را هم تجربه‌کُن. به‌تمامِ مشقّاتش می‌ارزد. ما پیش از این‌هم نظیر این مشکل را در نقطه‌ی دیگری از ایران داشته‌ییم و همینطورعمل‌کرده‌ییم.

تو، به‌سپاه احتیاج داری؛ به‌توده‌ی مردم. و اگر بخواهی یك‌تنه بجنگی، این توده، چه‌بسا تا سالهای سال، دراختیار باشولی‌ها باقی بماند، و یا به‌قدرت کافی برای پس‌زدنِ باشولی‌ها دست نیابد. تو، برای جذبِ توده، به‌یك حرکتِ قطعیِ دیگراحتیاج داری؛ به‌یك‌ضربه. بزن و نترس!

مادر آلنی! تو، این راهی را که من به‌پسرت پیشنهاد می‌کنم، قبول نداری؟

ـ من‌عقلم به‌جایی نمی‌رسد. بیشترِ حرفهای شما را‌هم نمی‌فهمم. خودتان بهتر می‌دانید. ماشاءالله هردوهم در حرف‌زدن، استادید. من، حرّاف‌تر از آلنی ندیده بودم ـ که آن را هم حالا دیدم.

آلنی، آهی کشید و گفت: چشم مادرم را معاینه‌کُن ببین‌چه‌عیبی کرده.

ـ نگرانِ چشم مادرت نباش. انشاءالله عیبی نکرده. معاینه هم می‌کنم. مشکل ما، فعلاً، چشم مادر تونیست، خودتویی.

ـ معاینه‌کُن! بازهم فرصت برای حرف‌زدن داریم.

ـ برای «حرف‌زدن»که بله. ما ملّتی‌هستیم‌که همیشه برای‌حرف زدن‌فرصت‌داریم؛ اماحرف، تنها درصورتی‌که مقدمه‌ی عمل باشد، معتبر است؛ ودراین مورد خاص، فرصت، لازم‌نیست. امّا اگربازهم‌درپذیرفتن پیشنهاد من‌تردید داری، بمان تا بچّه‌ها را خبرکنم وجلسه‌یی‌بگذاریم.

ـ جلسه هم لازم نیست. معاینه‌کُن!

خدرآقلی مشغول شد. مدتی‌که گذشت، گفت: مادرت را بگذار همین‌جا پیش من بماند ـ دستِ کم پانزده روز. سالمِ‌سالم تحویلت می‌دهم.

ـ چشمش عیبی‌کرده؟

ـ گمان نمی‌کنم. به‌نظرم خونش‌کثیف است. شاید چرکی دریك نقطه‌ی بدنش باشدکه به‌چشمش زده. خوب می‌شود.

ـ می‌مانی مادر؟ خدِر، حکیم است ومحرم.

خدر خندید وگفت: من کاری به‌کارش ندارم که محرم یا نامحرم باشم. او را می‌سپرم دست مادرم و زنم. خودم فقط معالجه‌اش می‌کنم.

ـ جواب بده مادر!

ـ تو برمی‌گردی؟

ـ به‌من‌کاری نداشته‌باش. اگربخواهی باچشم سالم به‌اینچه‌برون برگردی، باید بمانی.

- پس چرا می‌پرسی؟ می‌مانم دیگر.

آلنی به‌راه افتاد.

- خداحافظ!

- کجا؟ شام باید پیش من بمانی.

- حتی یک کاسه چای‌هم اینجا نمی‌خورم. خداحافظ!

خدر، نزدیک در، به‌زمزمه‌گفت: آلنی! مطمئن باش این‌حرکتی که انجامش را ازتومی‌خواهم، به‌هرنتیجه‌یی برسد، آن نتیجه‌خوب است وبه‌نفع همه‌ی ماست. مطلقاً دلچرکین نباش، و خیال نکن‌که با این‌کار، به‌اینچه‌برونی‌هایت خیانت می‌کنی...

آلنی از در بیرون رفت. در اتاق انتظار، گوش تاگوش، نشسته و ایستاده وخوابیده بودند.

آلنی، خجلت‌زده گفت: مرا ببخشیدکه وقت‌تان را گرفتم. پیش حکیم‌که رفتم، معلوم شد من خیلی مریض‌تر از مادرم هستم!

- خدا زودتر شفایت بدهد حکیم، تا بتوانی به‌دردهای دیگران برسی!

- انشاءالله! انشاءالله!

●

۱۳

بچه‌ها آلنی را صدا می‌کنند

- آل...نی! آل...نی!

این یاشا بودکه خندان و فریادزنان به‌پیشباز آلنی می‌رفت.

آلنی، گاری را نگه داشت.

- بیا بالا یاشا! تو از آن روز تا به‌حال، همین‌جا، منتظر من مانده‌یی؟

- نه...شبهامی‌رفتم می‌خوابیدم.خاطرم جمع بودکه برمی‌گردی. حال مادرت خوب است آلنی؟

- بله... امّا چندروزی درگنبد می‌ماند. توبه‌چادرمن بیا.حرفی دارم...

●

- یاشا! حرفم را بشنو، تحمّل داشته باش، و اصلاً دلگیرنشو. من می‌خواهم برای مدّت کوتاهی از اینچه‌برون بروم.

یاشا، خیره نگاه کرد و بی‌تردیدگفت: یعنی برای همیشه.

- نه. من به‌تو دروغ نمی‌گویم. برای مدّتی کوتاه.

- پس آمده‌یی که اسباب‌هایت را ببری؟

- آمده‌ام با تو خداحافظی کنم، و با مارال.

- امّا تو به‌من قول داده بودی.

- قول دادم برمی‌گردم؛ و برگشتم. برای همین هم برگشتم که با تو حرف بزنم. حالا هم قول می‌دهم که «برای همیشه» نمی‌روم.

- توپای حرفت نمی‌مانی آلنی. من می‌دانم.

- اینطور نیست یاشا. من اینجا مارال را دارم، ساچلی‌وآرپاچی و یاماق را دارم، تورا دارم، و هزار نقشه برای اینچه‌برون. مگر من می‌توانم بگذارم و بروم؟ چرا نمی‌فهمی یاشا؟

- من می‌فهمم آلنی. توگفتی برمی‌گردی، مرا وَردست خودت می‌کنی، وکارها همه درست می‌شود. من می‌فهمم که تو حرفت را پس گرفته‌یی. ازاوّل هم می‌خواستی بروی وبرنگردی. من، فهمیده بودم...

- یاشا! گوش کن که چه می‌گویم. من اینجا می‌پوسم، می‌میرم و ازبین می‌روم... وآن درخت، بازهم سبزمی‌شود، بازهم سبز می‌شود... امّا آنجا، در گنبد، مریض‌ها صف می‌کشند. توی اتاق رفیق من، مریض‌ها، به‌تعدادِ تمام مردم اینچه‌برون، تنگ‌هم نشسته بودند. ومی‌دانی چه‌چیزدلم را سوزاند؟ این‌که به‌من احترام‌گذاشتند،محبت‌کردند، نوبت‌شان را به‌من دادند، و گفتند: «حکیم آلنی، مریض‌هایش، وسط صحرا، منتظرش هستند.» می‌فهمی یاشا؟ من اینجا باطلم، بی‌خاصیتم،

بی‌مصرفم، زیادی‌ام؛ و در جاهای دیگر، مردم مریض، به‌خاطرِ نداشتن حکیم، می‌میرند. پس‌چه‌فایده‌که من اینجا بمانم و تمام عمربا آدم‌هایی مثل آیدین و یاشولی‌های دیگر بجنگم؟

یاشا ایستاد.

- دیدی‌گفتم برای همیشه می‌روی؟

- نه... گفتم که نه...

- چرا، چرا... من می‌دانم. تو، دروغ می‌گویی آلنی، دروغ می‌گویی...

یاشا، که با نیرویی غریب، جلوی‌گریستنِ خود را گرفته بود، از چادر آلنی بیرون دوید و فریاد زد: **آلنی از اینچه‌برون می‌رود... برای همیشه...**

●

ساچلی آمد وگفت: تومی‌خواهی بروی آلنی؟

- از یاشا بپرس، خواهر.

ساچلی‌چرخید وروبه‌چادر گُردی محمد فریاد زد: **مارال!شوهرت از اینچه‌برون می‌رود.**

مارال به‌فریاد گفت: چه‌گفتی ساچلی؟

- از یاشا بپرس، مارال!

مارال به‌سوی چادر شیرمحمد دوید.

- یاشا! او می‌خواهد برود؟

- بله... برای همیشه.

- **آلنی! من می‌کشمت! می‌کشمت!**

صدای مارال تا دوردستها رفت: آلنی! من می‌کُشمت، می -

کُشمت!

- «خدا لعنتت کند، خدرآقلیِ ناجنس، کـه این بلا را سر من آوردی.»

●

مادر یاشا گفت: گریه چه‌فایـده دارد یاشا؟ بلند شو کاری بکن! پدرت را خبرکُن... شاید بتوانند جلویش را بگیرند...

یاشا برخاست وگریان به‌سوی چادر آلنی دوید.

- تو کی از اینچه‌برون می‌روی؟

- عجله‌یی نیست. شاید پس‌فردا، شایدهم سه‌روز دیگر. ما بازهم وقتِ حرف زدن داریم. بی‌جهت جنجال راه نینداز که پشیمان می‌شوی یاشا...

●

ساچلی به‌چادر دردی محمد رفت.

- مادر مارال! می‌آیی پهلوی بچه‌ی من بمانی؟ من بایـد بروم دنبال آرپاچی.

- تو برو، من الان می‌آیم.

●

بویان‌میش از راه رسید.

- باز چه‌خبر شده آلنی؟ تویك لحظه آرام نمی‌گیری؟

- هیچ‌خبری نشده پدربزرگ. مادرم را گذاشتم گنبد وبرگشتم.

- چه دردی داشت؟

- چشمش ناراحت بود. حالا من‌هم می‌خواهم بروم مدّتی درگنبد بمانم.

- چرا؟

- آنجا، مریض، خیلی زیاد است؛ امّـا اینجا همه‌سالم‌اند وکسی به‌من احتیاج ندارد.

- مزخرف نگو مردك! تو خوب می‌دانی‌که اینجا بیشتر ازشهر، مریض دارد.

- من همچو چیزی را نمی‌دانم.

- خودت را به‌حماقت می‌زنی. این‌کار را هم ازمرحوم پدرت‌یاد گرفته‌یی‌که یك‌عمر، خودش را به‌حماقت زد. حالا مسابقه‌ی مـن و این حاج‌بردیِ لاف‌زن چه می‌شود؟

- من برمی‌گردم.

- کِی؟ وقتی من و حاج بردی، هفت‌کفن پوساندیم؟ مـی‌خواهم هفتادسال سیاه برنگردی، حقه‌باز!

●

مارال، تازان به‌زمین دردی‌محمد رسید.

- چه‌شده مارال؟

- آلنی برگشته...

- خب؟

- می‌خواهد از اینچه‌برون برود - برای همیشه.

- چطور همچوچیزی ممکن است؟ کی این خبر را به‌تو داده؟

- خـودش به‌پسر شیرمحمد گفته... پدر! نگذار بـرود. نگذار! خواهش می‌کنم...

- نگران نباش دخترم. راهش را می‌بندیم.

●

پاشا به‌گلّه رسید.

ـ پدر! آلنی می‌خواهد از صحرا برود.

ـ خودش به‌توگفت؟

پاشا گریست، و نتوانست جواب بدهد.

ـ ناراحت نباش پاشا. حکیم، هیچ‌کاری را بی‌حساب نمی‌کند. حتم بدان‌که فکری دارد.

پاشا میان گریه‌گفت: اگر بخواهد برود، مارال او را می‌کشد. مارال فریاد زدکه او را می‌کشد. چند دفعه‌هم‌گفت. همه شنیدند. مارال از حرفش برنمی‌گردد.

ـ راه بیفت برویم. شاید بتوانیم کاری‌کنیم...

●

آرپاچی، سرا پا خشم، گفت: او حق ندارد این کار را بکند. زندگی‌اش مال ماست. اگر ما توی تنگه نبودیم، حالا استخوانهایش هم پوسیده بود.

ـ این را به خودش بگو. آلنی، حرف حساب را قبول می‌کند.

آرپاچی دوید و بر اسب جست و اسب را هی کرد.

ساچلی داد زد: آرپاچی! مرا هم با خودت ببر! من که اسب ندارم...

ـ بُجنب ساچلی!

●

پاشا که در قفای پدر بر اسب نشسته بود گفت: پدر! وقتی به اینچه‌برون رسیدیم، اسبت را بده به‌من.

ـ می‌خواهی چه‌کنی؟

ـ من باید چند جا بروم؛ تا ایری بوغوز و آن طرف‌ها... پیاده که نمی‌توانم بروم.

ـ باشد. اسب، مال تو.

●

دردی محمد رسید و شتابان به‌دیدن آلنی رفت.

ـ آلنی! توی چادرت هستی؟

ـ بله دردی‌محمد. بیا تو.

ـ من پایم را توی چادر تو نمی‌گذارم. تو بیا بیرون!

ـ سلام دردی‌محمد! این‌وقت روز، توی اوبه چکار می‌کنی؟

ـ تو مرا به‌اینجا کشانده‌یی. شنیده‌ام حرفهای بی‌معنی می‌زنی.

ـ تا از زبان خودم نشنیده‌یی قضاوت نکن!

ـ بگو تا بشنویم. چکار می‌خواهی بکنی؟

شیرمحمدرسیدو گفت: حکیم آلنی! دل پسر مرا برای چه‌اینطور شکسته‌یی؟ پاشای‌من دارد دق می‌کند. توخیال‌می‌کنی چون‌به‌او زندگی داده‌یی، حق داری عذابش بدهی؟

دردی محمدگفت: بگذار اول جواب مرا بدهد؛ بعد نوبت توهم می‌شود.

ـ من اگر بخواهم به‌تك‌تك شما، جُدا جُدا جواب بدهم، بایدیك ماه‌دیگرازوقتم‌را، اینجا، بیهوده‌تلف‌کنم؛ ومن، دیگر، چنین‌وقت‌هایی ندارم. همه‌ی آنهایی را که با من حرفی دارند، یا سوآلی دارند، جمع کنید جلوی چادر عثمان، تا من یکجا جواب بدهم...

●

آی دوغدی، دست را سایه‌بان چشم‌کرد و به‌دوردستها نگریست.

- کیست که اینطور عجولانه می‌آید؟
- انگار پسر شیر محمد است.
- بله... حتماً توی اوبه خبری شده. خدا به‌ما رحم کند.

...

- سلام آی‌دوغدی! یاماق! آلنی برگشته؛ اما دارد بساطش را جمع می‌کند که از صحرا برود؛ برای همیشه...

یاماق گفت: این‌غیر ممکن است. تو از زبان خودش شنیدی؟
- بله... باگوشهای خودم هم شنیدم.

نگرانی، رنگ صدای آی دوغدی را عوض کرد: مادر پالاز عیبی کرده؟
-نه... او حالش‌خوب‌است؛ امادرگنبد مانده. آلنی‌هم می‌خواهد برود گنبد، مریض‌ها را شفا بدهد. می‌گوید: اینجا دیگر بس است.

یاماق به‌سوی اسبش دوید.
- این، غیر ممکن است... غیرممکن است. من می‌روم ببینم چه خبر شده.
- من هم الان خودم را می‌رسانم. باآلنی تندی نکنی‌ها! می‌داند چه می‌کند.
- چشم پدر...

●

آرپاچی نعره کشید: آلنی دیوانه! من به‌قیمت خون پدرم آن چادر نفرین شده را برای تو نگه داشتم. من به‌خاطر آق‌اویلر نبود که پدر بیچاره‌ام را کشتم، به خاطر تو بود. من، پدرم را دوست داشتم - خیلی بیشتر از آنکه تو آق‌اویلر را دوست داشتی. ما چهارسال به‌خاطر

تو خفّت کشیدیم و خون خوردیم. آت‌میش، اینجا، به خاطر تو به خاك و خون کشیده شد. آق‌اویلر به‌خاطر تو دق مرگ شد... و تو، به همین سادگی می‌خواهی زیر قول و قرارهایت بزنی و بروی پی‌کاسبی و خوشگذرانی؟
- من که به‌تو گفتم، آرپاچی. من برمی‌گردم. قسم می‌خورم که برمی‌گردم.
- تو خیال می‌کنی، مردم، مسخره‌ی تو هستند که هر وقت دلت خواست، بروی؛ وهروقت هوس کردی برگردی؟
- آرپاچی! من مسخره‌ی این مردم بودم که هفت‌ماه تمام، روبه روی من ایستادند و بچه‌هایشان را به‌کشتارگاه بُردند؟
- بی‌معنی حرف‌می‌زنی، احمقانه حرف می‌زنی، وخلاف حرفهای همیشه‌ی خودت‌حرف‌می‌زنی. عوض‌کردن مردم، زمان می‌خواهد. تواین را بهتر از همه‌ی ما می‌فهمی... اماآن پولهایی‌که توی کیسه‌ی آن‌حکیم گنبدی می‌ریزد، چشمت را کور کرده و عقلت را از بین برده...
- اینطور نیست؛ باورکن اینطور نیست آرپاچی. تمام‌کسانی‌که دلشان می‌خواهد من اینجا بمانم ده‌نفر هم نمی‌شوند... ده‌نفر... و در مقابل، هزاران یموتی از رفتن من خوشحال می‌شوند.
- این حرفت هم احمقانه و بی معنی‌ست. ما، ده‌نفر بودیم؛ اما حالا خیلی بیشتریم، و پس فردا ما هم هزاران نفر می‌شویم. تو این را خوب می‌دانی.
- بله که خوب می‌دانم. شما هم پس فردا خبرم کنید که بیایم‌به اینچه‌برون. چرا دو روز را بی‌جهت تلف کنیم؟ دو روز کارکردن در گنبد، یعنی رسیدن به‌دردهای صد مریض... صدمریض... خیال می‌کنی

از دردهای صد نفر کم کردن، کار کوچکی‌ست؟

ـ تو فقط خواب گنبد را می‌توانی ببینی آلنی اوجا! و مطمئن باش من اشتباهی را که در مورد تو کردم و پدرم را به‌خاطرت کشتم، جبران می‌کنم ـ پیش‌از آنکه پایت را از اینچه‌برون بیرون بگذاری...

●

یاشا، نفس‌زنان فریاد کشید: حاج‌بردی! حاج‌بردی! بجُنب که آلنی می‌خواهد از اینچه‌برون برود... برای همیشه...

ـ اِ! اِ! مزخرف چرا می‌گویی بچه؟ من تازه دارم راه رفتن یاد می‌گیرم...

ـ آلنی که‌برود، راه‌رفتن‌هم یادت‌می‌رود. تکان‌بخور و راهش را ببند!

●

ـ سامان جان! آلنی را یادت می‌آید؟ همان حکیمی که دلدردت را خوب کرد... اومی‌خواهدازصحرا برود؛ چون فکر می‌کند که اینجا، هیچکس او را دوست ندارد و نمی‌خواهد... اگر راهش را ببندی، فردا به درد خودت و بچه‌هایت می‌خورد...

ـ راهش را می‌بندم پسر جان... با خانواده و قوم و خویش‌هایم می‌آیم و راهش را می‌بندم... او به‌من دروغ نگفت... دلدرد کهنه‌ام‌را خوب کرد... آخرکجا برود بهتر از اینجا؟ آهای پسر جان، کجارفتی؟ من دارم با تو حرف می‌زنم...

●

آلنی، از آن همه قیل‌وقال خسته شد و خودش را به‌خواب زد.

یاماق رسید و بی‌اجازه پا به‌درون چادر آلنی گذاشت.

ـ آلنی! آلنی!

ـ بله یاماق؟

ـ باز چه حقه‌یی می‌خواهی بزنی؟

ـ وقتی پای حقّه درمیان است، آنقدر باهوش باش‌که بفهمی؛ آنقدر احمق نباش‌که بپرسی. حقّه‌یی‌که درباره‌اش توضیح بدهند که دیگر حقّه نیست مردك!

ـ بلندشو بنشین آلنی. مسأله، بسیار حساس است.

ـ خوابم می‌آید. من چهار شبانه‌روز در راه بوده‌ام؛ خسته‌ام... این را که دیگر می‌توانی بفهمی.

ـ باشد؛ بخواب! امایك‌چیز را حتماً باید بدانی: همیشه تومردم را مسخره می‌کردی؛ این‌بار، خودت را مسخره‌ی مردم کرده‌یی...

●

ـ توهم زمین را وِل‌کردی وآمدی، دُردی محمد؟

ـ پس می‌خواستی چکارکنم کدخدا؟ باز دامادمن به‌سرش زده.

ـ حتماً فکری دارد. من باور نمی‌کنم‌که از اینجا دل‌کنده‌باشد. آلنی مردی‌ست که میان بهشت و وطن، شك نکن که وطن را انتخاب می‌کند. دختر تورا با خودش می‌برد؟

ـ مگر دخترمن سر راه افتاده‌که آلنی او را بردارد و ببرد؟اما... مسأله این است‌که اواصلاً حرف نمی‌زند؛ نه درباره‌ی دختر من، و نه درباره‌ی اینکه چرا می‌خواهد ازصحرا برود. می‌گوید مردم را جمع‌کنید جلوی چادر عثمان تاج‌محمد...

ـ آخر از جلوی چادر عثمان، خاطره‌ی خیلی خوشی دارد!

●

یاشا، باصورتی‌که ردّپای اشك، سراسر آن را گِل کرده بود، و

ِگل را، سوزِ درون، به‌خشکی کشانده بود، نالید: عموعثمان! تو آلنی را نمی‌خواهی؟

ـ چرا نمی‌خواهم پسرم؟ آلنی به‌درد همه‌ی ما می‌خورد.

ـ پس دارد می‌رود. از اینچه‌برون می‌رود ـ برای همیشه...

ـ خیال می‌کنی پسرم. آلنی، هیچوقت از اینچه‌برون نمی‌رود.

ـ باور کُن عثمان. او بارش را بسته. من همه را خبر کردم تا راهش راببندند. توهم این‌کار رابکن... خواهش می‌کنم عثمان،خواهش می‌کنم.

ـ خواهش نمی‌خواهد پسرم. من هرکاری که کدخدا صلاح بداند می‌کنم.

ـ پس بجنب وخودت را برسان به‌اینچه‌برون.

●

دردی‌محمد، وارد چادرش شد و دیدکه مارال، سرگرم پُرکردن تفنگ است ـ اشك‌ریزان.

ـ چکار می‌خواهی بکنی دختر؟

ـ من می‌کُشمش... می‌کشمش، پدر...

دردی محمد به‌سوی مارال هجوم بُرد وبرای گرفتن تفنگ،با او گلاویز شد. مارال، تلاشی‌کرد و واداد و باصدا گریست.

دردی‌محمد فریاد زد: آن روزی باید او را می‌کشتی‌که همه‌ی‌ما مرگش را می‌خواستیم... اما حالا، کشتن آلنی یعنی تمام‌شدن اینچه ـ برون.این حرفی‌ست که‌آی‌دوغدی می‌زند،وهمه‌ی ماآن را باور کرده‌ییم. آلنی تازه داردبه‌مردم می‌فهماند که چطور می‌شود اینچه‌برون را اینچه‌برون‌کرد... و تو می‌خواهی ـ تَرق ـ يك‌تیر وسط شکمش خالی‌کنی و

به‌زمینش بزنی؟ همین؟

●

یاشا، عاقبت، به‌دورترین نقطه‌یی‌که تا آن زمان سفر کرده بود رسید؛ به‌حاشیه‌ی ایری بوغوز.

ـ کسی توی این‌چادر نیست؟

ـ چرا نیست؟ توکی هستی؟

ـ من... تشنه‌ام... اسبم هم تشنه است.

یمرلی حاج‌آشور از چادرش بیرون‌آمد ویاشا را نیمه‌جان،افتاده کنار چادر دید.

ـ چه‌شده پسرم؟ تو، کی هستی؟

ـ من... من... یاشا، پسر شیرمحمدِ اینچه‌برونی‌ام...

ـ اینجا آمده‌یی چه‌کنی؟

ـ تو، همان نیستی‌که آلنی حکیم، مادرت را شفا داد؟

ـ چرا پسرم... من همانم.

ـ خُب... فرصت را به‌او بده! می‌خواهد ازصحرا برود.

ـ برود؟ کی این حرف را زده؟

ـ همه می‌دانند.

ـ عجب... بالاخره‌این یاشولی‌آیدین، کارخودش‌را کرد... اما، اگر آلنی واقعاً بخواهد برود، هیچکس‌نمی‌تواندجلوی‌اورا بگیرد؛هیچکس...

مادر قره‌بوغاز، جلوی درچادر ظاهر شد.

ـ چطورنمی‌تواند؟ من‌خودم‌يك‌تنه جلویش را می‌گیرم. يك‌گاری بیاور تا نشانت بدهم... زودباش پسرجان، زودباش...

●

شك نباید کرد. وجود آلنی، تَخلَشی را در صحرا پُرکرده بود. این را دوست می‌دانست، دشمن نیز. آلنی، صحرا را گرم کرده بود، حال آورده بود، شور بخشیده بود، به‌مبارزه کشانده بود، و به‌تفکر. آلنی، شده‌بود موضوعِ گفت‌وگوی شبها، درون چادرها، کنارخرمن‌ها، نزدیك گله‌ها، پای دارِ قالی‌ها، تنگِ چاه‌های آب. آلنی شده بودیك مشغله‌ی ذهنی برای مرد وزن، بزرگ و کوچك، سالم و ناسالم. آلنی، دست‌کم، معنای آشکار زندگی بود از دیدِ صحرانشینان: تلاش، سرسختی، پافشاری، یکدندگی، کله‌شقی، ایستادگی، شکست، پیروزی، غم‌وشادی. آلنی، غالب ومغلوب را در درون خود و درمقابله‌ی دائمیِ باهم داشت؛ و این‌همه، همه‌ی آن چیزهایی بودکه صحرا به‌آن محتاج بود...

●

ـ من اشتباه‌کردم کعبه. من، بزرگترین و جبران‌ناپذیرترین‌اشتباه زندگی‌ام را کردم. گوکلانها هنوزهم باما غریبه هستند؛ خیلی غریبه.

ـ با تو غریبه هستند پالاز، و می‌خواهند که غریبه باشند. با همه‌ی یموت‌ها اینطور نیستند. آنها می‌خواهندکاری‌کنند که توبرگردی.

ـ بله... شاید به این دلیل که فکر می‌کنند من در اینچه‌برون، بیشتر به درد می‌خورم.

ـ همینطور است پالاز. گومیشانی‌هاقصدآزار دادن تو را ندارند.

ـ و چه بیرحمانه آزارم می‌دهند. انگار که بدترین دشمن خودرا در مقابل خود می‌بینند... ما به‌زودی، در اولین فرصت، برمی‌گردیم، کعبه، و خفت برگشتن را هم تحمل می‌کنیم.

●

دردی‌محمد فریاد زد: آلنی! بیا بیرون و حرفهایت را بزن. ما منتظریم. یك‌روزویك‌شب به‌توفرصت دادیم. بس‌است دیگر. بیا بیرون!

آلنی آمد، خونسردانه به دیرك سایه‌بان چاپخانه‌ی عثمان تکیه دادو گفت: هیچ مسأله‌یی نیست، و هیچ مسأله‌یی هم، از ابتدا، نبوده است. شما، کوچك رابی‌جهت بزرگ‌می‌کنید. من‌تصمیم گرفته‌ام برای مدت کوتاهی از اینجا بروم، شاید نیاز به‌حضورم را بیشتر حس‌کنید. و در این مدت، به جایی بروم‌که مریض‌ها به‌دیدنم بیایند، و من‌بتوانم به مردم، خدمتی بکنم. مسأله، همین قدر ساده است. اگر عیبی دراین حرکت می‌بینید، به‌من بگویید.

آی‌دوغدی گفت: آلنی! تو با رفتنت، به اینچه‌برونی که‌تازه می‌خواهد باتو واندیشه‌هایت‌آشتی‌کند، خیانت‌می‌کنی؛ واینچه‌برونی‌ها نشان داده‌اند که ممکن است آدم‌های حقه‌باز را تحمل کنند؛ اما خیانت را تحمل نمی‌کنند.

ـ کدخدا! توچه راحت‌ازخیانت‌حرف‌می‌زنی. خیانت، چیزی‌ست که گفتنش آسان است و عملش بسیار مشکل. هیچ خادمی دو روزه‌به خائن تبدیل نمی‌شود.

ـ این‌حرف، مربوط به‌خیلی پیش است. تواز پدرت یادگرفته‌یی و او ازپدرش یادگرفته بود. آنوقت‌ها، همینطور بودکه تومی‌گویی؛ اما امروز دیگر آن روزگار قدیم نیست. این روزها، خیانت‌کردن آسان‌تراز حرف‌زدن ازخیانت‌است. انسان، برای سقوط ازارتفاع، به زمان‌احتیاج ندارد. به‌آنی می‌لغزد و با سر فرو می‌افتد. انسانی که فقط به خود فکر می‌کند، اگر منافع خود را در مخاطره ببیند، دریك‌لحظه، به‌پست‌ترین موجودات روی زمین تبدیل می‌شود؛ حتی در یك لحظه، چه رسد به دو

روز. و خود تو، برای اثبات این سخن، نمونه‌ی خوبی هستی. تادیروز، به‌ظاهر، نقشه‌های بزرگی برای صحرا داشتی؛ و حالا تمام نقشه‌هایت خلاصه شده توی آن کوله‌باری که بسته‌یی و داری از صحرا می‌بری. تو اسم این کار را - به‌جز خیانت - چه‌چیز می‌گذاری؛ آلنی اوجای یموتی؟

- یك‌روز جوابت‌را می‌دهم آی دوغدی؛ آنطور که دلت‌می‌خواهد؛ آنطور که به دلت بنشیند؛ اما حال باید اجازه بدهی که من از اینچه برون بروم. من در گنبد حکیمی را دیدم که از دوستان خوب من بود. آن حکیم نیز - مثل تو - به‌من تهمت‌هایی زد که تاجوابش را ندهم، نمی‌توانم در اینجا تاب بیاورم.

یاماق گفت: به‌ما بگو که آن حکیم چه‌گفت. همه‌چیز را بگو!

- در چند جمله خلاصه می‌کنم. او گفت: تو در این هفت ماه می‌توانستی هزاران مریض را معالجه‌کنی و جان عده‌ی زیادی را نجات بدهی - که نکرده‌یی و نداده‌یی. اگر واقعاً قرار است که بچه‌ها نمیرند، چه‌فرق می‌کند که بچه‌های‌کجا باشند؟ امروز - که مردم‌یموت، پیش‌تو نمی‌آیند و دردهایشان را با تودرمیان نمی‌گذارند - هم بچه‌های یموت می‌میرند، هم‌بچه‌های‌گنبد. پس تو فقط سنگ خودت را به‌سینه می‌زنی آلنی، و به‌خاطر افتخار وپیروزی‌خودت‌می‌جنگی نه‌برای نجات بچه‌ها. بچه‌ها فقط بهانه‌اند.

دردی‌محمد گفت: توچه می‌گویی آلنی؟ این، حرفهای آن‌حکیم است‌که قصد ربودن توازسرزمین یموت راداشته‌است. تو، چه‌می‌گویی؟

- گفتن، بی‌فایده است دردی محمد. عمل کردن مهم است. من می‌روم، کار می‌کنم؛ کار می‌کنم، کار می‌کنم تا روزی که اینچه برونی‌ها و یموت‌های مریض، برای مراجعه به من، به راستی

صف بکشند. اگر من، در آن زمان، حتی یك ساعت تأخیر کردم، حق کشتن من برای همه‌ی شما محفوظ است - به‌خصوص برای مارال.

اولدوز گفت: گنبدی‌ها، همین الان، سه‌چهارتا حکیم خوب دارند؛ اما ما فقط تو را داریم آلنی!

- آه... این تویی که‌این‌حرف رامی‌زنی اولدوز؟ توکه‌می‌خواستی شوهر خواهر مرا سر خاك پدرش بکشی، برای اینکه از من طرفداری می‌کرد؟

- مگر تو جلوی همه نگفتی که راهت را عوض کرده‌یی و خدا گناهانت را بخشیده؟ این حق را، چرا تو داشتی و من نداشتم؟ فرق‌من و تو فقط در این است که تو را درخت مقدس به‌راه راست هدایت‌کرد، مرا کدخدا آی‌دوغدی. بچه‌ی من‌دو روز است‌که مریض شده. من‌همین یك بچه را دارم. اگر تو به دادش نرسی، چه‌کسی برسد؟

- من امشب بچه‌ی تورا می‌بینم و دوایش را می‌دهم.

- نه... اگر تو اینجا نمانی، من بچه را به‌تو نشان نمی‌دهم.

- پس زنده نگهش دار تا من برگردم. من مجبورم بروم.

آرپاچی‌گفت: آلنی! من حرفم رابا تو تمام‌کرده‌ام. بازمی‌گویم تا دیگران هم بشنوند: من، با سه تفنگ پُر، کنار چاه گالان، همانجا که‌آت میش‌کشته شد، منتظرت‌می‌مانم. اگرتوانستی، ازاینچه‌برون‌برو!

- تو مردی نیستی که روی آلنی دست بلند کنی. تك‌تك مردم قبیله‌ی یموت، این‌را می‌دانند.

- تك‌تك مردم قبیله‌ی یموت، این‌را هم می‌دانستند که من به روی پدرم دست بلند نمی‌کنم - و کردم.

یاشولی‌آیدین‌که تا این‌زمان، خود را ازاین معرکه‌ی باورنکردنی

دور نگه داشته بود و شکاکانه به‌روند حوادث و گفت‌وگوها توجه کرده بود، عاقبت تصمیم گرفت به‌حاشیه‌ی میدان بیاید و صبورانه ـ زیرکانه نگاه کند، بسنجد و برداشت کند که چه حادثه‌یی در شرف شکل گرفتن است.

یاشولی که هنوز منگ ضربه‌های پیاپی و خرد کننده‌یی بود که از همه‌سو بر او خورده بود، حتی در لحظه‌هایی به این می‌اندیشید که خود، نقش دعوت کننده‌ی آلنی به ماندگار شدن در اینچه برون را بر عهده بگیرد، با گروه بزرگی که اینك، هر دم بزرگتر می‌شد، همرنگ و همخواست و همصدا شود، وآن بذر ناکاشته مانده‌ی آشتی را باردیگر با خاك آشنا کند؛ شاید، از این رهگذر، چیزی نصیب او شود.

یاشولی، آهسته آمد و در کناری ایستاد؛ اماآلنیِ شقاوت‌پیشه، فرصت را یك نفس هم‌ازکف نداد. به‌محض دیدن یاشولی، برافروخت، حَشَرِ خشم به‌سوی یاشولی‌درمانده‌کشید و فریاد زد:نگاهش کنید! باز آمد! همه می‌توانید حرف بزنید وتعارف کنید و دست نوازش به‌سرمن بکشید؛ اما من می‌دانم، وبارهادیده‌ام که اگر همین یاشولی آیدین‌شما ـ که موذیانه وبیصداآمده تاآشوب‌به‌پاکند ـ فقط یك کیسه از پولهایی را که از جیب خود شما بیرون کشیده، بپا شد توی صحرا، تا ده‌سال، همه‌ی شما ـ برای آنکه سکه جمع کنید ـ روی خاك می‌لولید؛ و هرگز کسی سر بلند نمی‌کند کــه آلنی‌اوجای حکیم را ببینند و دلداری‌اش بدهد!

بدبخت یاشولی! بدبخت یاشولی که دیگر ظرفیت ضربه‌های بیرحمانه‌ی‌آلنی را نداشت. بدبخت یاشولی که‌نتوانست در برابر هجوم نفرت، لحظه‌یی ایستادگی کند.

ـ این تهمتی‌ست که فقط مردی مثل تو سرا پا تزویر و دروغ می‌تواند بزند. من، هرگز، جز به‌قصدکمك به‌مردم فقیر، ازکسی چیزی نگرفته‌ام و جز به‌قصد کمك به‌مردم فقیر، به‌کسی پولی نداده‌ام...

آه که اراده‌ی آگاه آدمی، زمانی که دست دردست حرکت تکاملی تاریخ وتصادفات مناسب روزگار می‌گذارد، چه غوغایی می‌کند و چه نمایشی ترتیب می‌دهد!

یمرلی حاج‌آشور، که درکنار مادرپیرش، درگوشه‌یی نشسته‌بود ـ و یاشولی هنوز فرصت نکرده بود او را ببیند ـ ناگهان ایستاد، گردن کشید و خود را نشان داد.

ـ یاشولی‌آیدین! من، اینجا هستم؛ من، یمرلی حاج‌آشور، برادر قره‌بوغاز. نگاه‌کُن! توآن‌کیسه‌ی پُراز پول را برای این مـی‌خواستی به‌من بدهی‌کـه فقیر بودم، یا برای آنکه آلنی را از سرراهت بـردارم؟ این تونبودی‌که به‌من گفتی: «آلنی را ازپشت بزن؛ چرا که ازپشت‌زدن، سنّتِ اوجاهاست»؟ ترکمن، به‌شاهد احتیاج ندارد. باوجود این، مادر من اینجا ایستاده تا شهادت بدهد؛ و همه، شهادت او را ـ که شصت‌و سه‌سال دارد ـ قبول می‌کنند.

ناگهان، اولدوز بینوا و داشلی بازی‌خورده ـ کـه ازپی سخنان یمرلی، حوادث گذشته به‌یادشان آمده بـود ـ چنان برپا شدند و دست به‌خنجر بردندکه یاشولی گمان‌کرد هم‌اکنون او را تکه‌تکه خواهندکرد. پس عقب‌کشید وگفت: «من مصلحت مردم را می‌خواستم» وگریخت.

آرپا گفت: آلنی! یاشولی دیگـر کاری به‌کار هیچکس نخواهـد داشت. او فقط نمازش را می‌خواند و دعایش را می‌کند. و اگر غیر از این‌کند، ما انتقامِ عمرِ تباه شده‌ی خود را از او خواهیم‌گرفت.

ـ هروقت توانستید ثابت کنید که یاشولی آیدین، دیگر کسانی مانند یمرلی را علیه سلامتِ قبیله‌ی یموت برنمی‌انگیزد، مرا احضار کنید. خادمِ شما آلنی، درانتظارشماست. اما، درحق من محبّت کنید و بگذارید چند صباحی را درگنبد بگذرانم و دست کم، چند صد بیمار را معالجه کنم...

ـ این، ممکن نیست آلنی؛ ممکن نیست...

●

باز، شبِ رازمندِ اینچه‌برون آغاز شد.

یاشا، چادر به‌چادر می‌رفت و اتمام حجّت می‌کرد.

آچیق گفت: خوب یابد، ما با اوکنار آمدیم و حرفش را قبول کردیم. من‌همین‌روزها می‌خواستم تایلی را نشانش بدهم. دستش، وقتِ ساز زدن، درد می‌گیرد.

ـ آچیق! اگر آلنی از صحرا برود، ممکن است پسرت، هیچ‌وقت نتواند ساز بزند.

ـ چکار می‌توانیم بکنیم؟

ـ از مادرِ قره‌بوغاز بپرس. او می‌داند چه‌باید کرد.

●

دَم‌صبح، آلنی، چمدانش را توی گاری گذاشت. چندنفر، دوروبر چادرش ایستاده بودند و به‌زمزمه سخن می‌گفتند.

عثمان گفت: آلنی! از اینچه‌برون نرو! پیش‌ما بمان!

بویان‌میش گفت: آلنیِ کلک‌باز! دست از این حقّه‌ها بردار! بوته‌ی حیله همیشه خوب گل نمی‌کند.

حاج‌بردی گفت: آلنی! بخت، دوبار به‌انسان رونمی‌آورد. اگر

بروی ـ که البته نمی‌توانی ـ این بازی را به‌کلی باخته‌یی.

ـ برمی‌گردم.

آی دوغدی گفت: آلنی! مسخرگی بس است. مردم می‌خواهند که توبمانی. حرمت مردم را اگرنگه نداری، به‌برکت خدا قسم که بی‌حرمتت می‌کنند.

ـ برمی‌گردم.

اولدوز گفت: حکیم! توکه می‌دانی. من دیگر جزو مخالفان تو نیستم. یورگون، داشلی، آرپا، نورمحمد... همه، همه می‌خواهند که بمانی. حرفم را قبول کُن وبمان!

ـ برمی‌گردم.

مــردی گفت: اوجای جاهل! این دیگر مردم اینچه‌برون نیستند که ازتو می‌خواهند بمانی. این صدای یک قبیله است... بمان!

آچیق گفت: حکیم! شرف داشته باش! خواستِ این‌همه آدم را ندیده نگیر!

آلنی سوارشد و به‌راه افتاد.

ناگهان، صدای فریاد جگرسوز مارال، ازآن‌سوی میدان برخاست و رعشه برتن همه انداخت.

ـ آلنی! توازپالازهم کمتری...

آلنی به‌ابتدای جاده رسید.

آنجا، در دوسوی جاده، صدها نفرایستاده بودند؛ صدها نفر، که آلنی، بسیاری از ایشان را نمی‌شناخت و هرگز ندیده بود.

آلنی، فقط زمزمه‌یی مسری وملایم را می‌شنید: آلنی! نرو! آلنی! نرو! آلنی! بمان!

در خم جاده، کنارچاه، آرپاچی ایستاده بود؛ باتفنگ قراول‌رفته به‌سوی آلنی.

اما... قبل ازچاه، قبل‌از پیچ، جاده را جواهرنشان کرده‌بودند؛ جاده را گلباران کرده بودند؛ جاده را با اوج عاطفه‌ی انسانی،مفروش کرده بودند؛ جاده را با زنجیر محبت، زنجیرِ خلـوص، نـور، آتش و امید، بسته بودند...

بچه‌ها...بچه‌ها...صفی محکم واستوار ازبچه‌هایی که‌دستهایشان را درهم قفل‌کرده بودند ـ از این‌سو تا آن‌سوی جاده، ایستاده ونشسته.

صدای فریاد دسته‌جمعی بچه‌ها برخاست: آلنی! برگرد! ازهمین جا برگرد! از همین‌جا برگرد!

قلب اوجاها را ازسنگی ساخته بودندکه تاب‌تحمل‌یك ضربه‌ی سر انگشت نازك بچه‌ها را هم نداشت.

ـ آلنی! برگرد! از همین‌جا برگرد!

آلنی، دنیای پُرشکوه رؤیاهایش را از پس پرده‌ی اشك می‌دید.

آلنی، سر گاری را به‌سوی اینچه‌برون چرخاند و اسب را به تیز رفتن وا داشت.

بچه‌ها، قیه‌کشان به‌دنبال گاری افتادند؛ و هرکس که توانست، سوار شد؛ وگاری پرشد از شادی، ازرنگ، از نور، از امید، ازفردا...

یاشا، تنگ آلنی نشسته بود و می‌خندید.

یاشا،میان خنده وقیل‌وقال فریاد زد: آلنی! همه‌اش حقه‌بود. من می‌دانم.

●

گل می‌کند شقایق، دانه‌ی‌اسفند می‌رسد، مارال!

می‌چرخد چرخ چاه، دلوخالی پر می‌شود، مارال!
هرگز باور نکن که زمان ایستاده یا به‌عقب می‌رود، مارال!
گندم خوب کاشته‌یی، فصل درو می‌رسد، مارال!

●

۱۴

خانه‌ی سفید

بچه‌ها بساط طبابت آلنی را زیر سایه بانش پهن کردند. و خود او را هم کشان‌کشان آوردند و نشاندند.

اینچه‌برونی‌ها از ته‌دل می‌خندیدند. بویان میش و حاج بردی که اصلاً پس افتاده‌بودند. آی‌دوغدی، کدخدامنشانه می‌خندید، و به‌اولدوز و داشلی می‌گفت: از اهالی اوبه‌های دیگر که اینجا جمع شده‌اندها نان و پنیر و چای پذیرایی کنید و بگذارید به‌حساب حکیم. مهمانهای او هستند نه مهمانهای ما.

آلنی، دست یاشا را گرفت، آورد کنار خود نشاند، و گفت: معاون من است.

دردی‌محمد به مارال ـ که بغض کرده بود ـ گفت: همه‌اش کلك

بود برای آنکه به‌چنین جایی برسد. تو، بیخود به‌او دشنام دادی.

مارال جواب داد: با دشنامم کمك کردم که زودتر به‌اینجا برسد.

یاماق و آرپاچی آمدند کنار آلنی نشستند.

آلنی، میان دادوقال شادمانه‌ی مردم، به‌آرپاچی گفت: نمی‌زدی.

آرپاچی جواب داد: نمی‌رفتی.

ـ می‌رفتم.

ـ پس می‌زدم.

ـ نمی‌زدی.

ـ به‌جان تو می‌زدم. حرف ندارد.

یاماق گفت: اگر می‌زدی هم خطا می‌کردی؛ همانطور که درتنگه خطا کردی. تو همه‌ی مردانگی‌ات رابرای زدن، درهمان یك تیرگذاشتی و تمام شد. حالا دیگر تنها کاری که از تو بر می‌آید این است که بچه‌ات را پیش پیش کنی وبخوابانی. تورا چه‌به‌تیر انداختن، مردك؟

ـ مرا سر غیرت نیاورید. کار دست خودتان می‌دهید ها!

ـ غیرت که سرو ته‌ندارد آدمیزاد! مردآن است که همیشه‌غیرتش همراهش باشد، نه‌آنکه دیگران او رادست بیندازند وسرغیرت بیاورند!

ـ یاماق آی دوغدی! تو اینطور بلبل زبانی کردن را از اربابت حکیم آلنی یادگرفته‌یی؛ والا تا دیروز آنقدر زبان نداشتی که بتوانی حق خودت را بطلبی.

ـ بدجوری برای هم شاخ‌وشانه می‌کشید. اگر مردید بیایید وسط میدان و کُشتی بگیرید. هرکس زورش بیشتر، حرفش هم حساب‌تر.

ـ به‌به! به‌به! قانون کدخدا را ببین! رُك و راست می‌گوید که گاومیش‌ها حرفشان از همه حساب‌تر است.

ـ تا دیروز که اینطور بود. حالا باید دید قانونهای تازه، چطور حکم می‌کنند.

ـ به‌هرحال، حرفی که قدرت پشت آن نباشد حرف نیست.

ـ حرفی که حق پشت آن نباشد، حرف نیست.

ـ حقی که متکی به قدرت نباشد، اصلاً حق نیست.

آلنی فریاد زد: باید معنی کنیم... باید همه‌ی این کلمات را از نو معنی کنیم: قدرت را، حق را، زور را، حرف‌حساب را، قانون را... فقط آنوقت است که می‌توانیم بگوییم حق به‌قدرت احتیاج دارد یا نه. تازه آنوقت هم یکجا نمی‌توانیم حکم کنیم...

آی دوغدی گفت: حرف‌آخر را همیشه حکیم می‌زند؛ اما آنطور می‌زند که انگار تازه باید شروع کرد.

ـ همینطور است که تو می‌گویی کدخدا. من، حرف آخر را نمی‌زنم. من فقط میخ خمیده را برای آنکه واقعاً فرو برود، صاف می‌کنم.

ـ می‌فهمم آلنی. تو، نه میخی، نه چکش. تو ضربه‌یی!

●

در تمامی آن لحظه‌های یگانه‌ی خوش، هیچکس یاشولی را به‌یاد نیاورد.

و بدا به حال مردانی که اینگونه آسان فراموش می‌شوند.

●

آنها، آمدند.

آنها، سواره و پیاده آمدند.

آنها با خورجین‌هایی که دریك جانبش درد بود و در جانب دیگر، امید، آمدند.

آنها دردمندانه آمدند تا بگویند که همیشه دلشان می‌خواسته بیایند، همیشه درصدد بوده‌اند که بیایند، همیشه درراه بودند، همیشه منتظر بوده‌اند، همیشه نزدیك بوده‌اند و دور، همیشه آشنا بوده‌اند و غریبه... همیشه بوده‌اند و نبوده‌اند...

آنها آمدند ـ با هدیه و بیمار؛ یا بیمارانه و هدیه بردوش.

آنها می‌آمدند، نیم نگاهی به‌درخت می‌انداختند، وزیرلب می‌گفتند: برای زیارت، نزد درخت‌هم خواهیم رفت. حالا مریض داریم، باید برویم خدمت حکیم!

. . .

مردی، سواره ازراه رسید؛ بچه‌یی برترك اسب نشانده و بزی‌در بغل گرفته.

مرد، بچّه را به‌حکیم سپرد وریسمان بزسپید را به‌دیرك چادربست.

مرد، ازدردهای بچه گفت. حکیم شنید ومعاینه کرد ودستورهایی داد. بعد، اضافه کرد: دوایی داردکه باید ازگنبد بیاید. خودم یك‌نفررا می‌فرستم که بیاورد. فعلاً همین کارهایی راکه گفتم، بکن، چندروزی توی چادر نگهش‌دار ونگذار با خاك بازی‌کند. انشاءالله خیلی‌زود خوب می‌شود. جای نگرانی نیست.

مردگفت: این بز سفید را برای توآورده‌ام آلنی حکیم؛ برای تشکر از محبت‌هایت.

ـ خیلی ازتوممنونم پدر؛ اما من‌برای معالجه‌ی بیماران، چیزی ازکسی نمی‌گیرم.

ـ پس چطور نان می‌خوری، حکیم؟

ـ من نانِ گندم می‌خورم، نانِ بز که نمی‌خورم. بز می‌خواهم

چه‌کنم؟

ـ هرکاری می‌خواهی بکنی، بکن. من این بُز را بـرنمی‌گردانم.

ـ پس زحمتی بکش وآن را بده به‌یاشولی آیدین!

ـ نـه. . . من این بُز را فقط برای توآورده‌ام. آن را بـه‌دیگری نمی‌دهم.

ـ اما من که‌گفتم، پدرجان. فعلاً هیچ‌چیز قبول نمی‌کنم.

ـ پس من این بُز را چکارکنم؟

ـ به‌خدا نمی‌دانم. ولش‌کُن وسط میدان اینچه‌برون وبرو! خیلی ازتو ممنون می‌شوم.

ـ باشد. همین‌کار را می‌کنم.

مرد، بُز را رها کرد، بچه را برداشت و رفت.

●

روزبعد، وسط میدان اینچه‌برون، یك بُزسفید ویك بُزسیاه باهم گردش می‌کردند، و پیرمردی می‌گفت: حکیم! اگر تو بچه‌های مردم را واقعاً معالجه‌کنی، بایـد یك آغل بـزرگ هم وسط اینچه‌برون بسازی. اینطورکه نمی‌شود.

ـ از راهنمایی‌ات متشکرم پدر؛ اما بگو بدانم مرغ و خروسهارا چکار باید بکنم؟

●

آی‌دوغدی، سرزنده وخندان از راه رسید.

ـ سلام حکیم! کاروبار چطور است؟

ـ دلم نمی‌خواهد کسی مریض باشد؛ اما تا هست، باید به‌درد ـ هایشان برسم. فعلاً که سرم خیلی شلوغ است. شلوغ‌ترهم می‌شود.

ـ البته، البته... با آن حقه‌هایی‌که تو می‌زنی، اگر نشود عجیب است. چیزی‌نمانده بودکه سرت را در راه این حقه‌بازی‌ها ازدست‌بدهی.

ـ حقه‌یی درکار نبود آی‌دوغدی. من به‌تو دروغ نگفته‌ام.

ـ حرفت را باور می‌کنم... توی صحرا بودم، چیزی به‌یادم‌آمد که مجبور شدم‌کارم را رها کنم و به‌دیدنت بیایم.

ـ بگوکدخدا!

ـ تو، به‌نظرت نمی‌رسدکه کاری را انجام نداده باشی؟ کاری‌که انجام دادنش، برعهده‌ات بوده.

ـ کارهای‌زیادی‌برعهده‌ی من‌بوده وهست‌که هنوز انجام‌نداده‌ام. نمی‌دانم راجع به‌کدامش حرف می‌زنی.

ـ کم‌کم دارم باشیوه‌ی سخن‌گفتنِ توآشنا می‌شوم. هروقت لازم باشد ازمعرکه‌یی دربروی، به‌جای فرارکردن ازیك راه مستقیم، به‌تعداد راه‌ها اضافه می‌کنی ـ آنقدرکه آدمیزاد، گیج می‌شود و نمی‌داند کجا باید دنبالت بگردد. تو، درحقیقت، فرار نمی‌کنی، پنهان می‌شوی. اما این‌بار، همه‌ی راه‌هایت را بسته‌ام. جوابم را درست‌بده! کاری‌برعهده‌ی تو نیست‌که هم‌امروز بایدآن را انجام بدهی؟ کاری‌که دیگری‌برعهده‌ی توگذاشته؟

ـ آوه... چرا، چرا... من حاضرم‌کدخدا. این‌کارنیست، باراست که از دوشم برمی‌داری. کی شروع می‌کنیم؟

ـ امروزغروب، جلوی چادر عثمان تاج‌محمد. حساب‌کرده‌یی‌که چه‌چیز برای خودت می‌ماند؟

ـ این بساط، این چادر، این یاشا، وآن زن خوبی‌که درآن چادر دارم. مادرم هم یك‌گاری دارد، یك چادر، ومقداری جواهر.

- تو، چندساله هستی پسر شیرمحمد؟

- دوازده یا سیزده‌ساله. درست نمی‌دانم.

- پس یاشاهم برای تو نمی‌ماند، حکیم. اوصاحبِ گله می‌شود؛ یك گله‌ی خیلی کوچك.

یاشا گفت: من گله نمی‌خواهم. هیچ‌چیز نمی‌خواهم. من فقط می‌خواهم پهلوی آلنی باشم و از او شفا دادن را یاد بگیرم... مرا با کتك هم نمی‌توانید از اینجا بلند کنید!

- عیب‌ندارد پسرم. پهلوی حکیم بمان. ما از خدا می‌خواهیم که به‌جای یکی، ده حکیم باایمان داشته باشیم. خب آلنی. مادرت کی از گنبد می‌آید؟

- خودم باید بیاورمش.

- نمی‌شود یك‌نفر را بفرستی که او را بیاورد؟

- نه! به‌دلیلی که بعد می‌فهمی.

- بسیار خوب. مانعی‌ندارد. چندروزی، اجازه می‌دهیم که‌بروی.

- ممنونم کدخدا.

- حرف دیگری هم دارم.

- آن راهم می‌شنوم. اجازه بده به‌درد این مادر برسم. خیلی‌وقت است اینجا نشسته.

آلنی، درددل زن را شنید، چیزهایی به‌اوگفت و راهی‌اش‌کرد.

- مادر! ماهی یك‌بار به‌من سر بزن. دواهایی هست که باید جور کنم، بعد به تو بدهم.

- به‌چشم، حکیم!

- خب... بگو کدخدا.

- از پی‌همه‌ی آنچه‌که در این روزها و شبها پیش آمده، یاشولی آیدین خیلی کوفته شده. تو حکیمی و او مریض. عدالت حکم نمی‌کند که به‌دردهای او هم برسی و در حقش، محبتی کنی؟

- اگر پای عدالت را به میان نکشی، خیلی بهتر است کدخدا. اما، من‌هم‌به‌این مسأله‌که او سخت بیماراست اقرار دارم. خیال می‌کنی چه باید بکنیم تا یاشولی، راضی و خوشحال بشود؟

- از من می‌پرسی؟ تو در این بازی‌ها استادی. خودت بگوکه چه باید کرد.

- حرفی نیست. چند روزی به من مهلت بده. این مرض، او را آسان‌نمی‌کشد. مطمئن باش!

- اوجاها‌نصف قلب‌شان‌ازسنگ‌است‌ونصف دیگرش ازلطیف‌ترین چیزی که خداوند خلق کرده است...

- خوب شد که بالاخره مشکل قلب اوجاها را هم تو حل کردی، کدخدا!

●

آی دوغدی، ایستاده آغاز کرد.

- مرحوم آق اویلر، پسر گالان اوجا، زمانی که آلنی را برای حکیم شدن به شهر می‌فرستاد، با اعتراض همه‌ی ما روبرو شد. بویان میش، پدر بزرگ آلنی، به‌آق‌اویلر گفت که دلبستگی به‌مال دنیا اورا به کارهای نادرست وادار می‌کند؛ و آق‌اویلر، برای‌آنکه ثابت کند هیچگونه دلبستگی به مال دنیا ندارد، تمام زمین‌ها و گله‌هایش را به بچه‌های اینچه‌برون‌بخشید ـ تنها‌به‌این شرط‌که‌بچه‌هایی‌که‌گله می‌خواهند به دوازده‌سالگی برسند وبچه‌هایی‌که زمین‌می‌خواهند به‌پانزده‌سالگی...

در طول این چندسال، گرفتاری‌ها مانع از آن شد کــه آق‌اویلر به وعده‌اش وفا کند. بعدهم از دنیا رفت بدون اینکه کاری از دستش برآید.

البته در این سالهای بد، تعداد زیادی از بچه‌های ما مُردند ـ به همان دلیلی که‌آق‌اویلر می‌گفت: مرض، و نبودِ حکیم؛ اما به هرحال، سالم وناسالم، عده‌ی قلیلی هم‌زنده ماندند و به‌سن و سالی که آق‌اویلر شرط‌کرده بود‌رسیدند...

حال، حکیم آلنی، حکیم با ایمان ما، می‌خواهد که وعده‌ی پدر را وفا کند و این بار سنگین‌را از دوش خود بردارد.

پالاز، به‌جز یك گاری چیزی از ثروت پدر نخواست.

ساچلی و آرپاچی گفته‌اند که هیچ‌چیز نمی‌خواهند.

مادر پالاز ـ ملان بانو ـ هم مدتها بود که دست به مال شوهر نمی‌زد وگوهرهایی راکه داشت می‌فروخت و زندگی را می‌گرداند...

من، در تمام منطقه‌ی اینجه برون گشته‌ام و اسم نوجوانهایی را که می‌توانند صاحب زمین یاگله بشوند، گرفته‌ام...

حالا، برای شروع کار، سه‌نفر را آلنی نام می‌برد و بقیه را من؛ و از فردا صبح می‌پردازیم به‌قسمت کردنِ ماتَرَكِ آق‌اویلر مرحوم...

آلنی برخاست.

ـ تایلی، پسر آچیق تارزن وخواهر کوچك تایلی. اولی، زمین؛ دوّمی گله...

فریاد جمعیت به آسمان رفت: ساغُل! ساغُل! آفرین! آفرین! خیلی خوب است... خیلی خوب است...

ـ افسوس کــه شرط تازه‌یی نمی‌توانم بگذارم؛ والاّ مــی‌گفتم:

بـه‌شرط آنکه تایلی، ساززدن را هرگز کنار نگذارد. این ساز، صدای صحراست، و تا ابد باید بماند...

ـ آفرین! آفرین آلنی! حقاکه حرف را تمام‌کردی...

ـ تایلی می‌گوید: اگربمیرم هم‌صدای سازم را از زیرخاك‌خواهید شنید؛ نه به‌خاطرِ زمینی که آلنی می‌دهد؛ به‌خاطر صدایی کـه این‌ساز می‌دهد!

ـ ساغُل تایلی! ساغُل!

ـ اما، از نفر سوم بگوییم. شما همه می‌دانید آنامراد پسری دارد که زمینگیر است. این پسر، الان، حدود دوازده سال دارد و بـــه‌حق، سهمی از گله می‌برد. من می‌خواهم از آنامراد خواهش کنم، **از ته‌قلب خواهش کنم**،که اجازه بدهد پسرش‌را به‌شهر ببریم؛شاید بتوانیم باپولی که ازسهمش به‌دست‌می‌آورد، برای پایش بندوبستی بسازیم‌تامختصری راه برود وصحرا را ببیند.این‌کار، او را زنده می‌کند وبه‌شوق‌می‌آورد. شاید درآینده، معالجه هم بشود...

آنامراد، اشك‌ریزان برخاست و خواست کـه به‌زور و با فشار، دستهای آلنی را ببوسد. آلنی دستها را پس‌کشید وصورت آنامـراد را بوسید.آنامراد، زانو زد؛ آلنی او را بلندکرد.آنامراد، باصدا گریست، و دیگران گریستند...

کدخدا گفت: ما اکنون به‌صحرای خود، به‌خصلت‌های خود، و به‌خُلقیاتِ ترکمنی خود بازگشته‌ییم... باشدکـه هرگز کینه میان ما حُکم نکند...

●

آلنی، باز، برفراز قره‌تپه نشسته بود و می‌اندیشید.

قایقِ نور، باز، در دریای آسمان، لنگر انداخته بود.
خون، شیرشده بود وشیر درکام بچه‌ها شیرین شده بود.
آلنی اما در اعماق گذشته‌ها، حسرت‌زده می‌گردید. آت‌میش را می‌دیدکه می‌گوید: «کاش‌آنقدر زنده‌بمانم‌که پیروزی تورا ببینم، آلنی» وآق‌اویلر رامی‌دیدکه‌می‌گوید: «آلنی‌می‌رود وحکیم برمی‌گردد ـ فقط...»

ـ آلنی! درگذشته‌های ما هیچ‌چیز خوبی وجود ندارد. هرگزسعی نکن‌که به‌گذشته‌ها برگردی.

ـ تو... تودیگر خیال نیستی مارال. نه؟

ـ نه... من، هستم. من عین‌واقعیتم.

ـ ازکجا فهمیدی‌که درگذشته‌ها سفر می‌کنم؟

ـ این‌کاری‌ست‌که من خیلی از شبها کرده‌ام؛ همین‌جا... درست همین‌جا... وچقدر اشك ریخته‌ام... آه آلنی...

ـ دیگربرای‌اشك‌ریختن،وقتی‌نمانده‌است.زمان، فقط‌برای‌ساختن!

●

صبح زود، آلنی از چادرش درآمد و فریاد کشید: خان اوغلان! خان اوغلان!

ـ بله حکیم؟ با من امری داری؟

ـ امر، نه. خواهشی دارم. و دلم می‌خواهد این خواهش مرا رد نکنی. قبول؟

ـ نپرسیده و ندانسته؟

ـ بله.

ـ تو بدِ هیچکس را نمی‌خواهی. قبول می‌کنم.

ـ من می‌خواهم بروم شهر، مادرم را بیاورم. خواهشم این است

که با من بیایی تا تورا به‌آن کحالِ گنبدی نشان بدهم. شاید بتواند چشمت را خوب‌کند.

ـ کِی راه می‌افتیم؟

ـ الان، همین الان.

ـ لباسم را عوض‌کنم...

آلنی، رفت طرف چادرِ دردی‌محمد.

آی‌دوغدی خودش را رساند به‌آلنی وگفت: حالا فهمیدم‌که چرا لازم است خودت به‌گنبد بروی.

ـ مخالف‌که نیستی.

ـ نه... خدا پیرت‌کند آلنی...

دردی‌محمد درآمدو گفت: بازچه‌خبر شده‌که کله‌ی سحرسروصدا راه انداخته‌یی حکیم؟

ـ صبح باید با سروصدا شروع بشود. صبحِ ساکت، صبح خوبی نیست. سلام!

ـ سلام پسرم.

ـ من خان اوغلانِ بدبخت را می‌برم شهر ومادرم را می‌آورم. اوکه آمد، باکدخدا می‌آیند خدمت شما تا درباره‌ی روز عروسی حرف بزنند. حالا می‌خواهم بدانم، برای مراسم عروسی، چیزی ازگنبد نمی‌خواهیدکه بیاورم؟

مادرمارال فریاد زد: چه‌حرفها! لازم نیست ولخرجی‌کنی‌حکیم! ما خودمان به‌اندازه‌ی‌کافی داریم‌که عروس به‌خانه‌ی شوهر بفرستیم. دستت را توی جیبت نکنی، سنگین‌تری!

دردی‌محمد گفت: این‌هم جوابت.

آلنی به‌فریاد پاسخ داد: من فقط تعارف کردم مادر مارال! واقعاً که نمی‌خواستم چیزی بیاورم.

- من‌هم **تعارفت** را ردکردم حکیم. اگر واقعاً می‌خواستی‌چیزی بیاوری که رد نمی‌کردم!

دردی‌محمد گفت: «این‌هم جوابت» وهمه خندیدند.

یاشا، نو نوار آمد - باگاری.

- حاضری یاشا؟

- می‌بینی که. دیگر چرا می‌پرسی؟

خان اوغلان، روبه‌راه، بقچه به‌بغل رسید و ایستاد. همه‌سوار شدند. آرپا، دوان آمدکنار گاری وگفت: خان اوغلان! می‌روی شهر؟

- بله. عیبی دارد؟

- کی‌گفته عیب دارد؟ حتماً مصلحت دیده‌یی که می‌روی.

- باکدخدا مشورت کردم. گفت: به‌صلاح توست که بروی. شاید خدا بخواهد و از این درد لعنتی خلاص بشوی.

آلنی اضافه کرد: دیگرهیچکس نباید دراینچه‌برون، بی‌جهت‌درد بکشد آرپا. خدا نکندکه یك وقت توبه‌این روز بیفتی؛ اما اگر افتادی، کشان‌کشان وکت‌بسته می‌برمت‌گنبد. تا آن َوردنیاهم، اگر لازم‌باشد، می‌برمت.

- من که حرفی ندارم حکیم. همینطوری هم بخواهی مرا ببری و گنبد را نشانم بدهی، می‌آیم.

- بیا بالا! زودباش! نصف‌راه را تو باید برانی، نصفش را یاشا. قبول؟

- البته که قبول. ازگنبدمی‌توانم یك روسری ِ روسی برای‌مادرم

بیاورم؟

- می‌توانی؛ به‌خرج ِ مادرمن. تکان بخور مردك!

آرپا به‌درون گاری جست. گاری به‌راه افتاد.

آی‌دوغدی، برای کاری بزرگ، از اینچه‌برونی‌ها دعـوت عام کرد . . .

- آهای اینچه‌برونی‌ها! کدخدا آی‌دوغدی، یاوری می‌خواهد... فرداصبح تا شب...

●

آلنی‌گفت: تابه‌حال، دوبار آمده‌ام بخوابم، چیزی پیش آمـده که برای دوسه‌ماه خواب را ازکله‌ام پرانده...

آرپا،جای‌گاری‌ران را تنگ‌کرد وگفت: این دفعه دیگرمی‌توانی راحت ِ راحت بخوابی. بلندشو...

یاشا گفت: من‌هم کمکت می‌کنم آرپا...

●

چشم‌های مادر پالاز، تقریباً خوب شده بود. حکیم خـدر آقلی، دواهایی به‌او داده بود و سفارش‌هایی هم‌کرده بود.

آلنی،مادر را تحویل‌گرفت، درنگاه منتظر ِ خدر خندید،وگفت: قصه‌ی طوطی وبازرگان بود. کمی دیرفهمیدم. بسیارهم عذاب‌کشیدم. اما، می‌ارزید. کار، تمام شد.

- نگوکه **تمام شد**؛ چون، به‌هرحال، آن‌روزکه کار اینچه‌برون ِ تو تمام شود، مجبوری به‌جای دیگری بروی. کاه، بسیار وسنگ‌آتش‌زنه کم داریم. پس بهتر است بگویی‌کار، شروع شد...

- متشکرم خدر. دوست دارم‌که چندصباحی درآنجا بمانم...

ـ تا وقتی وجودت لازم‌است، بمان. خودت قاضی خودت‌باش!

ـ چشم رفیق!

ـ قبل ازآنکه به‌اینچه‌برون برگردی، بدنیست دیـداری داشته باشیم باعلی وحسین ومهدی... امشب.

ـ عیب ندارد. بیماری برایت‌آورده‌ام‌که در اتاق انتظار نشسته. برای ما بسیار اهمیت دارد که دردش خوب بشود. دست‌کم، تحمل‌پذیر بشود.

ـ اگر شدنی باشد، می‌کنیم این‌کار را. نگران نباش. دراوقات فـراغتت، درباره‌ی جنگ، همین جنگی که شروع شده و اوج گـرفته، چیزهایی بخوان. سلطان، ظاهـراً، با آلمانها ساخته است. انگلیسی‌هـا به‌زودی زمینش می‌زنند. ما باید کاملاً آماده باشیم... راستی،ازخسرو کردستانی نامه‌یی داری‌که پیش علی‌ست. یادت نرودکه بگیری...

●

گاری مادر پالاز از دور پیدا شد.

اولدوز نعره‌کشید: آمدند...

عده‌یی، حدود صدنفر، برق آسا جمع شدند جلوی چادر عثمان.

گاری نزدیك شد.

هیچکس به‌جزمادر پالاز ـ که‌گاری را تیز می‌راندـ دیده نمی‌شد.

دردی محمد، گره برابروان انداخت.

گاری رسیدوایستاد.

آی‌دوغدی نگاه کرد و لرزید.

مادر پالاز، نخواست که شیرین، بی‌جهت، تلخ شود.

ـ سلام! صبح همه‌تان به‌خیر. نترسید! خودش و رفقایش این‌تو

هستند. تخت خوابیده‌اند!

آی‌دوغدی گفت: بیدارش‌کن مادر پالاز! مردم اینچه‌برون با او حرف دارند.

آلنی، خواب‌آلوده نشست.

ـ سلام! دعوا که ندارید. ها؟

ـ اگر حرف‌هایمان را قبول‌کنی، نه.

ـ قبول می‌کنم... قبول می‌کنم... من‌دیگر مرد دعوا نیستم.

حاج‌بردی گفت: خان‌اوغلان خوب می‌شود؟

ـ به‌امید خدا، بله...

آی‌دوغدی، سینه صاف کرد، و خیلی جدی و رسمی‌گفت: آلنی اوجای حکیم! مردم اینچه برون، تو را به کدخدایی انتخاب کرده‌اند. من از آنها خواهش کرده‌ام که چنین کنند؛ و تو، حق نداری رد بکنی.

همه را میل به‌گریستنی شادمانه گرفته بود.

آلنی، بدون حرف، از گاری پایین جست، دستهای آی‌دوغدی را در دستهای خود فشرد و سر دربرابر اینچه‌برونی‌ها فرودآورد.

آی‌دوغدی گفت: اما...آنها... به جای‌چادر سفید، چیزدیگری به‌تو پیشکش‌کرده‌اند، چیزی‌که به‌کارت می‌آید... ما دیگر به‌چادرسفید احتیاجی نداریم...

آی‌دوغدی، دست بر کمر آلنی گذاشت و او را به داخل میدان اینچه‌برون راند. آلنی، حیرت زده نگاه کرد و دید که در جای چادر سفید، یك خانه‌ی کوچك دواتاقه ـ سراپا سفیدـ علم شده‌است. معجزه‌یی بود به‌راستی. آلنی به‌قفانگاه‌کرد دیدکه جمعیت، رضامندانه و سربلند، در سکوتی غرورآمیز، به‌او می‌نگرد.

آلنی، سکوت‌را چنان‌شکوهمند دید که‌شکستنش، ناممکن‌می‌نمود.

مارال و مادر پالاز، بیصدا اشك می‌ریختند.

ساچلی، بچه به پُشت بسته، درکنار آرپاچی، نزدیك خانه‌ی سفید، ایستاده بود.

یاماق، کنار پدرش بود.

داشلی، آرپا، بورگون و اولدوز، پیشاپیش دیگران ـ همدوش دردی‌محمد و حاج‌بردی و بویان‌میش ـ جای داشتند.

پسر آنامراد را آورده بودند جلوی چادر نشانده بودند.

آلنی رفت تا به خانه‌ی سپید رسید. از دوپله بالا رفت و چرخید به‌سوی جمعیت.

همه دست زدند و فریاد کشیدند: مبارکت باشد، آلنی اوجا! مبارکت باشد آلنی اوجا!

آلنی گفت: چه‌بگویم که جوابی به‌این همه محبت باشد؟ تازمانی که دشمن هستید، دشمنان سرسخت یکدنده‌ی محکمی هستید؛ و زمانی که دوست می‌شوید، دوستان بی‌نظیری هستید. درهر دو حال، کمر می‌شکنید؛ زیرفشار دشمنی، یا با محبت...

من، خیال ندارم مدت‌زیادی، کدخدایی اینچه‌برون را برای‌خودم نگه‌دارم. نقشه‌هایی دارم که همه‌ی شما، به زودی، ازآن باخبرخواهید شد؛ اما چه کدخدا باشم چه‌نباشم، هدفم، یکی کردن صحراست ویکی کردن ترکمن‌های ستمدیده با غیر ترکمن‌های ستمدیده...

ما، در اینجا، سنگری خواهیم ساخت، برای مبارزه با ستم و ستمگران...

۱۵

اتحاد بزرگ:

سماور بزرگ،
مسابقه‌ی بزرگ،
سفره‌ی بزرگ،
و...
جنگل‌بزرگ...

ـ سلام حکیم! چرا اینطور ماتت بُرده؟

ـ آه... تویی آلا؟

ـ منم، آلا. وبازهم‌متأسفم ازاینکه تورا به‌یاد برادرت می‌اندازم.

ـ تو، روز روشن، اینجا چه‌می‌کنی آلا؟ راه‌ها اینقدر اَمن شده است؟

ـ بیشتر از این. صدای تو درتمام صحرا پیچیده: مردی که‌برای

متحد کردن همه‌ی ستمدیدگان صحرا آمده است. امروز، داش برونی‌ها به‌من آب خنك دادند، و یك چوپان جوان، در همین نزدیکی‌ها، به من کاسه‌یی‌شیر تعارف‌کرد واحوال‌پالتای‌ساربان راپرسید. آلنی‌کدخدا! ما خیلی به‌هم‌نزدیك بوده‌ییم، وهستیم شاید بعد ازاین، بتوانی مرا قسمتی از آت‌میش اوجا ببینی، تا دیدنم غمگینت نکند.

ـ اگر توبدت‌نیاید، من، همه‌ی‌ما، اینجا، تورا آت‌میش‌خواهیم نامید.

ـ دوست دارم که آت‌میش اوجا باشم.

ـ خب... چه‌خبر؟

ـ چشمه‌ی همه‌ی خبرها اینجاست. ما ته رودخانه‌ییم.

ـ بله، درست است؛ وته‌بسیاری‌ازروخانه‌ها، دریاست. گوکلانها می‌گذارند که مادردریای‌مان قایق‌برانیم و ماه تکه‌تکه شده را درامواج دریا ببینیم؟

ـ گوکلانهامی‌خواستند یك‌قایق بزرگ به‌اینچه برونی‌هاپیشکش کنند؛ اماآوردن چنان‌قایقی به‌اینجا، ممکن نبود؛ خاصیتی هم نداشت. تو، به عنوان کدخدای اینچه برون‌ونماینده‌ی ما دراین‌بخش ازصحرا، می‌توانی به‌همه‌ی یموت‌ها بگویی که‌یك قایق‌بزرگ درکنار دریا دارند؛ و جا، برای بسیار قایق...

ـ عجب... پس چشمه‌ی خیلی از خبرها هم آن سوی رودخانه است. مژده‌ی خوبی به‌ما دادی برادر. غیراز این، چه‌خبر؟

ـ شنیدم که اینچه برونی‌ها محبت را در حقت تمام کردند و تو رابه‌کدخدایی‌برگزیدند. بایات‌اوچی، کدخدای گومیشان ـ که به‌تازگی شهردار هم شده ـ مرا فرستاده تا به‌تو تبریك بگویم. و گومیشانی‌ها مرا

فرستاده‌اند تا هدیه‌ی کوچکی، از طرف همه‌ی آنها، به‌همه‌ی اینچه برونی‌ها، پیشکش کنم. قبول می‌کنند؟

ـ می‌شنوی آی‌دوغدی؟ آرزوی قدیمی ما برآورده شده است. ما می‌توانیم در دریا قایق برانیم و شکار کنیم. دیگر تفنگ‌هایمان زنگ نخواهد زد. آت میش، هدیه‌یی‌آورده، از طرف گومیشانی‌ها، برای‌اینچه برونی‌ها. آیا قبول می‌کنند؟

ـ هرطور که خودت صلاح می‌دانی؛ اما چرا قبول نکنند؟

آلنی گفت: آی‌دوغدی می‌گوید: چرا قبول نکنیم؟

ـ پس اجازه بدهید بیاوریمش..

آلا برخاست، براسب جست، به پُشت تپه‌ی اینچه‌برون تاخت، و پس‌از دقایقی، گروهی از مردان گوکلانی، سواره ظهور کردند؛ و پیشاپیش ایشان، یك گاری چارچرخه‌ی دواسبه می‌آمد، و در این گاری، سماوری بود بسیار عظیم و خیال‌انگیز.

حاج بردی فریادزد: «گوکلانها... گوکلانها... بازهم گوکلانها حمله کردند...» وقاەقاه خندید.

گروهی به‌پیشبار رفتند و شگفت زده به‌آن سماور غول‌آسا نگاه کردند؛ چنانکه سلام و احوالپرسی و خیر مقدم را هم از یاد بردند.

اینچه برونی‌های منتظر، کف‌زدند و فریاد کشیدند.

سی‌نفر، سماور را، با احتیاط فراوان برداشتند و زمین‌گذاشتند.

بچه‌ها، دور سماور افسانه‌یی‌می‌دویدند و جیغ می‌کشیدند.

حاج‌بردی‌گفت: سماور به‌این‌بزرگی، یك‌قوری مناسب خودش‌هم می‌خواهد. ما ازکجا قوری به‌این عظمت پیدا کنیم؟

آلا فریاد زد: یموت! این سماور، قوری هم دارد؛ منتهی چند

نفر از شما باید به‌گومیشان بیایند وآن را تحویل بگیرند. همه‌ی کسانی که می‌آیند ـاگر چهار صد نفر هم باشندـ مهمان پدر من آقشام گلن هستند که پسر کوچك گالان اوجای یموتی‌ست.

اینچه برونی‌ها باز دست زدند و فریاد کشیدند.

آلنی گفت: هفته‌ی دیگر، عروسی من، بادختردردی محمد است.

اینچه برونی‌ها چنان نعره‌ی شادمانه‌یی کشیدند که‌ایری بوغوز را هم تکان داد!

آلنی دنبال کرد: من از حاج‌بردی، که خواهان آن قوری بزرگ است، خواهش می‌کنم که به‌اتفاق گروهی از یموتیان به‌گومیشان برود، از بابات اوچی: آقشام‌گلن، پالازاوجاو همه‌ی گوکلانها دعوت کندکه برای عروسی من به اینچه‌برون بیایند؛ و در ضمن، آن قوری بزرگ را هم بیاررد تا عثمان تاج محمد، با همان قوری و این سماور، به‌همه‌ی مهمانها چای بدهد. قبول، حاج‌بردی؟

ـ اگر من درآن مسابقه‌یی که قرار است باپدر بزرگت بدهم برنده شدم، من می‌روم؛ وگرنه، بویان میشِ لافْ زن برود...

ـ قبول، بویان‌میش؟

ـ قبول، قبول، البته که قبول. می‌روم، سوارآن‌قایق‌هم می‌شوم، ماه تکه‌تکه شده را هم درآب...

آچیق، پس از سالیان سال، برای نخستین بار، تار، بالای سر بُرد و رِنگی شادمانه آغاز کرد...

●

بد اگر دیر می‌گذرد، خوب، انگار که شتاب گذشتن دارد.

بایدکه از پی لحظه‌های خوب، سالها و سده‌های خوب تدارك

دید، تا سرانجام، خوش نیز به‌آرامی ناخوش بگذرد.

آلنی گفت: سلام پدر بزرگ. برای مسابقه حاضری؟

ـ من کـه بیست‌سال است حاضرم؛ اما شنیده‌ام حاج بردی، از ترس مسابقه، خودش راگم‌وگور کرده است.

غش‌غش خنده‌ی حاج بردی، همه را به‌خنده انداخت.

آلنی گفت: می‌شنوی پدر بزرگ؟ بد می‌خندد.

بویان میش جواب داد: به‌گریه‌اش می‌اندازم. حالا ببین!

آلنی فریادزد: فردا بعدازظهر، طرف‌عصر، حاج‌بردی‌اینچه‌برونی بـا پدر بزرگ من ـبویان‌میش ایری‌بوغوزی!ـ مسابقه‌ی دو می‌دهد. توی صحرا جار بزنید و همه را خبر کنید، تا کسی، بعداً، ادعای غبن نکند...

●

بـزرگی مسابقه، در جمعیتی بود کـه فراهم آمده بود، نه در قدرت مسابقه دهندگانی که هرکدامشان حدود صد سال داشتند. آنها ـحاج‌بردی و بویان میشـ در حقیقت نمی‌دویدند، راه می‌رفتند؛ بسیار هم آهسته و قدم زنان می‌رفتند ـ با فاصله‌ی مختصری از هم، گپ زنان، لاف‌زنان، رجزخوانان، مثل‌گویان، تفرج کنان و خندان.

تماشاگران، ازشدّت شور وهیجان، خود را پاره‌پاره می‌کردند؛ اما حاج‌بردی وبویان‌میش، عین‌خیال‌شان نبود. گویی در شبی مهتابی، به‌هواخوری آمده‌اند.

ـ بجنب‌بویان‌میش، بجنب! تو که‌هنوز راه‌نیفتاده، عقب‌افتادی...

ـ هروقت به‌صد سالگی رسیدی و توانستی قدم از قدم برداری، دیگران را به‌ده‌یدن تشویق کن آی‌دوغدی!

ـ اگر حکیم، آلتی باشد، من‌خیلی بهتراز تو قدم خواهم زد بویان‌میش!

ـ حکیم به حاج‌بردی دوا داد نه به‌من.

ـ اما حاج‌بردی می‌گرید تو همه‌ی دواهایش را کش رفته‌یی و به پاهایت مالیده‌یی!

ـ نصف نصف مصرف کردیم. تهمت می‌زند!

ساچلی، جیغ‌کشان گفت: پدربزرگ! پدر بزرگ! تو را به‌خدا آبروی ما را نبَر. سه قدم بردار و از حاج بردی جلو بیفت...

ـ چه‌شده ساچلی که اینقدر زور می‌زنی؟ شوهرت، روی من‌شرط بندی کرده؟

ـ بله پدر بزرگ، بله...

ـ بیخود کرده. مگر من اسبم؟ روی اسب شرط‌بندی می‌کنند نه اسب‌سوار.

ـ اما تو که سوار نیستی پدر بزرگ...

ـ هستم، هستم...من‌همیشه سواربوده‌ام، حاج‌بری‌همیشه‌پیاده...

آرپاچی ریسه‌رفت: هاه! بویان‌میش خیال می‌کند مسابقه‌ی‌اسب سواری‌ست...

حاج بردی‌که جلو بود، مرتباً به‌عقب نگاه می‌کرد و سرعتش را متناسب با سرعت بویان‌میش تنظیم می‌کرد تا نیروی خود را بی‌جهت هدر ندهد.

بویان‌میش تقلایی کرد، شاید بتواند فاصله را از میان بردارد؛ اما نتیجه‌یی نگرفت؛ چرا که حاج‌بردی نیز چند لحظه‌یی برسرعت خود افزود.

بویان میش‌گفت: حاج‌بردیِ کم عقل! عجله، کار شیطان است. مبادا گول شیطان را بخوری‌ها!

حاج‌بردی جواب داد: گول زدن‌آدمها هم کار شیطان است. مبادا بخواهی گولم بزنی‌ها!

بویان‌میش‌گفت: حاج‌بردی‌بیچاره! مگر دیوانه شده‌یی؟ تندوتند کجا داری می‌روی؟

حاج‌بردی جواب‌داد: بویان‌میش عاقل! تندوتند، دنبال من، کجا داری می‌آیی؟

ـ هاه! من قدم می‌زنم. اگر تند می‌آمدم که از توجلومی‌افتادم.

ـ من‌هم قدم می‌زنم؛ منتهی قدم‌هایم بلندتر از قدم‌های توست.

ـ حاج‌بردی! تو با اینطور قدم زدن، خودت را مسخره‌ی دست مردم می‌کنی...

ـ عیب ندارد. غصه‌ی مرا نخور. احترام خودت را نگه‌دار!

ـ آهای حاج‌بردی! بیا با هم مذاکره کنیم!

ـ مسابقه که مذاکره ندارد بویان میش عاقل!

ـ حالا که تو جلو هستی. از چه می‌ترسی؟ کمی صبر کن تا من حرفهایم را بزنم.

ـ بزن؛ اما جلو نیا! همانجا بمان و حرف بزن!

بویان میش نشست. فریاد جمعیت برخاست. حاج‌بردی‌هم نشست. غش‌غش خنده به‌آسمان رفت.

بویان‌میش گفت: حاج‌بردی! تمام بزرگان یموت و گوکلان، قوم و خویش‌های من هستند. اگر این مسابقه را ببری، زندگی‌ات را باخته‌یی. بی‌سبب خودت را توی دردسر نینداز!

- بویان‌میش ترسو! من تمام زندگی‌ام همین مسابقه است. اگر این را ببرم، دیگرچیزی ندارم که ببازم. توفکر خودت باش که با این باخت، آبروی همه‌ی قوم‌وخویش‌هایت ـ بزرگان یموت وگوکلان ـ را برباد می‌دهی... خداحافظ بویان‌میش!

حاج‌بردی به‌زحمت برخاست و راه افتاد.

بویان‌میش گفت: خدانگهدار حاج‌بردی. به‌آنها که‌آن جلو صف کشیده‌اند بگو بویان‌میش بعداً می‌آید...

حاج‌بردی رسید. همه‌دست زدند و فریادکشیدند. حاج‌بردی را سردست بلندکردند و دویدند. حاج‌بردی نالید: اگر می‌دانستم این‌بلاها را سربرنده می‌آورید، می‌گذاشتم بویان‌میش برنده شود!

آلنی رفت سروقت بویان‌میش، او را بلندکرد و گفت: تو دوم شدی پدربزرگ! بازهم‌خیلی خوب است...

- این ناجنس، واقعاً دوید. ما که قرارِ دویدن نداشتیم!

. . .

اینچه‌برونی‌ها، دیگردل‌شان‌نمی‌خواست اوبه‌را بگذارندوبه‌صحرا- به‌چادرهای پراکنده و دورافتاده‌ی خود ـ بروند. آنها می‌دانستند که هرروز و هرشب، خبرهای خوبی از راه می‌رسد؛ و روزگار، روزگار شادمانی‌هاست.

●

بد اگردیر می‌گذرد، خوب انگارشتابِ گذشتن دارد.

حاج‌بردی‌وگروهی ازاینچه‌برونی‌ها ـ به‌همراه چند ایری‌بوغوزیِ داوطلب ـ به‌گومیشان رفتند، دست دادند، روبوسی کردند، خندیدند، قوری‌بزرگ را ـ همچون نماد اتحاد ـ تحویل‌گرفتند، وهمه‌ی‌گوکلانها

رابه‌مهمانی بزرگ اینچه‌برون، به‌سفره‌یی که آق‌اویلر می‌انداخت‌دعوت کردند؛ به‌جشن اتحّاد، به‌عروسی آلنی و مارال. به«سفره‌ی بزرگِ آشتی‌کنان» میان جمیع قبائل ترکمن ـ ازکوچك وبزرگ ـ وبه‌مهمانیِ محبّت. و حاج‌بردی و همراهانش، شادمانه، باشناختی نواز زندگی، بازگشتند.

یاماق، آرپاچی، یمرلی، اولدوز، داشلی، نورمحمّد، و همه‌ی جوانهای دیگر، سراسر صحرا را درنوردیدند و همه‌ی یموتها وخُرده قبائل پرت‌افتاده‌ی دیگر را به‌نشستن برسرسفره‌ی بزرگ فراخواندند.

آلنی، یك‌روزکه از دیدار بیماری بدحال، از دوردستها بازمی‌گشت، درمیانه‌ی راه، پیرمردی را دیدکه خندان‌می‌گریست ومشت‌مشت، خاك برسرمی‌ریخت. آلنی ایستاد وترکمنِ شکسته‌ی دیوانه را نگاه‌کرد. دراعماقِ صورت مرد، چیزی آشنا وجود داشت‌که دل آلنی را لرزاند.

- پیرمرد! توکی‌هستی؟ مال‌کجایی؟

پیرمرد، گریان خندید.

- بروبگو که مادر سارا، سارا را بیاورد اینجا! برای من آب و نان‌هم بیاورد.

آلنی ناگهان گذشته‌ها را به‌یاد آورد. این مرد، توماج بود؛ توماج، پدرسارا؛ همان که دخترش وزنش، سالها پیش، پای درخت مقدّس جان سپرده بودند.

- توماج! توماج! آه... توماج...

توماج، امّا، نام خود را نمی‌دانست، ونام‌هیچ‌کس را به‌جزسارا.

●

شب اینقدر سیاه نمی‌شود، سارا!
دل اینقدر گرفته نمی‌شود، سارا!
گریه اینقدر طولانی نمی‌شود سارا!
مبادا مرگ، چشمان تورا بسته باشد!

●

چین‌های پیراهن سفیدت به‌ماه می‌ماند، سارا!
اشكِ دونده‌ی چشمانم به‌رود می‌ماند، سارا!
درآسمان، برای شنیدن گریه‌ام، گردآمده‌اند
برخیز و مهمانهای مادرت را به‌انتظار مگذار، سارا!

●

آلنی‌ازاسب پیاده شد،توماج را آرام ازجا بلندکرد، ودرگوشش به‌زمزمه گفت: بیا تورا ببرم پیش مادر سارا، پیش خود سارا... با من به‌اینچه‌برون بیا، توماج!

توماج، تسلیم بود.

آلنی، آن بدن نحیف را از زمین بلندکرد و برپشت اسب‌نشاند. خود نیز نشست. دستهای توماج را به‌دورکمر خود حلقه کرد و گفت: نگه‌دار توماج... نگه‌دار...

آلنی، توماج را به‌اوبه آورد. خیلی از مردان و زنان گریستند، و زیرلب، یاشولی را نفرین کردند.

یاشا گفت: من، همیشه به‌او نان وآب می‌دادم. پدرم‌هم، بی‌خبر از یاشولی، این‌کار را می‌کرد.

آلنی گفت: چادری برای اوعَلَم کنید. جامه‌ی تمیز به‌اوبدهید، وغذای خوب. به‌بچه‌ها بگویید به‌دیدنش بروند و بااو حرف بزنند. او، اکنون، یك‌کودك است؛ محتاج محبّت ونوازش.

●

آلنی، آی‌دوغدی را فراخواند.

ـ آی‌دوغدی! پسرت باتوکنار آمده؟

ـ البته. ما باهم کار می‌کنیم و روابط بسیار صمیمانه‌یی داریم.

ـ در اینچه‌برون، هنوزکسی هست که بانزدیکترین خویشِ خود کنار نیامده؛ اما می‌دانم که درانتظارِ کنارآمدن است.

ـ بله... حق باتوست. مادر آرپاچی هنوز با آرپاچی قهر است.

ـ پس ریش سفیدی و محبّت کن و آنها راباهم آشتی بده. پسر را به‌دیدن مادر ببر، وکاری‌کُن که عذرِ گناه بخواهد و به‌صراحت اقرار کندکه آنچه‌کرده از سرخشم بوده، و پشیمان است. همسر آرپاچی نیز باید به‌دیدن مادرشوهر خود برود و دست او را ببوسد...

●

فردا، اینچه‌برونی‌ها دیدندکه مادر آرپاچی، سرزنده و خندان، آت‌میش ـ پسرِ خردسال آرپاچی وساچلی ـ را دربغل‌گرفته و بااوبازی می‌کند.

خان‌اوغلان ازسفر بازگشت. گرچه هنوزهم خوب نمی‌دید؛ اما دردش سبك بود و تحمّل‌پذیر.

خان اوغلان،دیوانه‌وش به‌دیدن‌آلنی شتافت وفریادکشید: آلنی! جانم را قربانت می‌کنم. اگر هزارجان هم داشته باشم، همه‌ی آنها را قربانت می‌کنم. بعداز دوازده سال، سه‌شب آسوده خوابیدم.

آلنی گفت: جانت را قربانیِ مردم صحراکُن خان اوغلان. من درخت مقدّس نیستم‌که قربانی‌بخواهم. من، خودم، به‌خاطرآنکه جانم را فدای‌کسانی چون توکنم، به‌صحرا بازگشتم...

●

مارال‌هم عاقبت برسر سفره‌ی عقدوعروسی نشست.

تایلی تارزنِ نوجوان، برای نخستین‌بار، در عروسی او ساز زد و شعری از آلنی‌اوجا را برایش خواند:

مارال، افسانه‌ی صبر جمیل است
مارال، ایمان به‌فردا را دلیل‌است
مارال، دریـا و قایقـران و قایـق
مارال، چوپان، گله، دشت شقایق
مارال، شعرِ شریفِ همـزبانـی
بلند آوازگرم مهربانی
مارال، پایان خوب آرزوها
عروس قصه‌های قلب صحرا
مارال، افسانه‌ی صبر جمیل است
مارال، ایمان به‌فردا را دلیل است...

●

«سفره‌ی بزرگ» نیز، سرانجام، به‌مجموعه‌ی‌واقعیت‌های‌دلنشین پیوست.

می‌گویند طول سفره‌ی بزرگ، بیشتراز یك فرسنگ بوده استو هزاران نفر بر سرآن سفره نشسته بوده‌اند. گناهش به‌گردن راویان: اما بدون شك، سفره، درازایی باورنکردنی داشته است، ومهمانداران،از دوازده آشپزخانه‌ی صحرایی از مهمانان پذیرایی می‌کرده‌اند.

دیدارهایی‌ازپی‌سالها جدایی،گپ‌زدن‌هایی‌طولانی وپایان‌ناپذیر، خاطراتی بیرون آمـده از صندوق غبار گرفته‌ی گذشته‌های بسیار دور، شوخی‌ها،شیرین‌زبانی‌ها،آشتی‌ها،عهدوپیمانها،کلنجاررفتن‌ها،سربه‌سر گذاشتن‌ها، ریسه رفتن‌ها، رجزخوانی‌ها، منم‌زدن‌ها، ونشاطی‌غریب...

●

ـ هاه! این تویی بایات؟ یادت می‌آید چهار تا تیر توی شکمت خالی کردم؟ من خیال می‌کردم مدتهاست مرده‌یی...

ـ من، همان‌شب‌به‌تو‌قول‌دادم‌که‌قبل‌ازتونمیرم. چطور می‌توانستم زیر قولم بزنم؟

●

ـ ببینم! تو همان بویان‌میش جوان نیستی که صدسال پیش، در ایری‌بوغوز، وقتی‌صدای‌سم اسبهای‌گوکلانها رامی‌شنیدی، هفت‌سوراخ پنهان می‌شدی؟

ـ من همانم پسر جان! اما به شرافتم قسم که حتی یك‌بار هم نتوانستم پنهان شوم؛ چون شما گوکلانها حتی یك‌بار هم نتوانستید صدای سُم اسبهایتان را به‌گوشم برسانید...

ـ خدا پدرت را بیامرزد بویان‌میش. من‌که گوکلان نیستم‌برایم رجز می‌خوانی. من‌ایری بوغوزی هستم؛ نوه‌ی بایرام‌خان.

ـ آه... یادم‌آمد... حالا، بایرام خان حالش چطور است؟

ـ بایرام‌خان؟کدام‌بایرام‌خان؟بایرام‌خان، شصت‌سال پیش‌مُرد...

ـ حیف،حیف... من‌خیلی سربه‌سرش می‌گذاشتم...

ـ این تو نبودی که سربه‌سرش می‌گذاشتی؛ گالان اوجا بود...

ـ ایه... چه‌فرق‌می‌کند؟ چه‌فرق‌می‌کند؟!

●

ـ مادر! یك‌روزگفتم سفره‌یی خواهیم انداخت که برسرآن‌سفره، هم یموت نشسته باشد هم‌گوکلان؛ و تو بتوانی ایری بوغوزی را کنار اینچه‌برونی ببینی، اینچه‌برونی را کنار گومیشانی؛ و شهری را کنار ترکمن. اگر به‌آنچه‌گفتیم، وفا نکردیم، بگو مادر!

- گفتی و وفا کردی و کار را به‌پایان رساندی.

- پس‌برو نگاه کُن ببین چه کسانی را دور این سفره‌ی بزرگ‌ می‌بینی، و گذشته‌ی تك‌تك آنها را به‌خاطر بیاور... تو، دُرُست، وسط این معرکه بودی، و خیلی‌چیزها باید یادت مانده باشد. نیست مادر؟

- همینطور است‌که تو می‌گویی. غذا که حاضر شد، به‌سفره‌هم سری می‌زنم...

●

علی‌گفت: واقعاً معجزه‌کرده‌یی آلنی. خرج این سفره را چه‌کسی می‌دهد؟

- تورا به خدایك‌امروز، صندوقداری‌ات را فراموش کُن... این سفره، به‌هرقیمتی می‌ارزد.

- من‌که ایراد نگرفتم و صورتحساب نخواستم. اما، تا آنجاکه یادم‌می‌آید، توچنین پولی نداشته‌یی. هیچکس هم‌در اینچه‌برون نداشته است.

- یك‌نفرنداشته است، دونفرهم نداشته است؛ اما وقتی‌هرخانوارِ گَلّه‌دار، سه‌گوسفند بدهد و پنجاه گرده نان...

- بسیار خوب... همین را می‌خواستم بدانم.

- ریاکار!

●

- پالاز! مسأله‌یی هست که می‌خواهم از آن با خبرت کنم؛ اما نمی‌دانم برایت خوش‌آیند است یا نه. و برای ماهم فرق نمی‌کند که خوش‌آیند باشد یا نباشد. اینچه‌برونی‌ها می‌خواهند راهت را ببندند، و همین‌جا نگهت دارند... باآنها درمی‌افتی؟

- در می‌افتم؟ من‌اگر مردِ در افتادن و جنگیدن بودم، آن‌روزی که حق بود در بیفتم و از تو و دوستانت دفاع کنم، این‌کار را کردم؛ حالاکه نگه‌داشتن من، محبت وبخشندگی‌اینچه‌برونی‌ها را ثابت‌می‌کند، مگر عقلم را از دست‌داده‌ام‌که روبه‌رویشان‌بایستم؟ نه‌برادر... دست‌از این شوخی‌هابردار! به‌اینچه‌برونی‌ها بگوباصف‌کشیدن جلوی من، بیشتر از تحمّلم خجالتم ندهند. و بگو: پالاز آمده تا بماند. اگر بخواهید بیرونش‌کنیدهم دیگراز اینجا نمی‌رود...

●

- ببینم! این آرپاچی، پسر تاری ساخلا، که این‌همه درباره‌اش حرف می‌زنند، تویی؟

- آرپاچی، پسرتاری‌ساخلا، منم؛ اما از حرف‌هایی که درباره‌ام می‌زنند، بی‌خبرم برادر.

- چه‌بد! در تمام سرزمین گوکلان، مردم از تو حرف می‌زنند. می‌گویند: سهراب، رستم را کشته است.

- دراینکه پدرم تاری‌ساخلامردی دلیربود شکی نیست؛ اماکشتنِ مردی که حتی یك خنجر هم با خودش ندارد تا چه حد شجاعت است، من نمی‌دانم.

- دفاع از حرف حق، شجاعت‌می‌خواهد؛ پیاده‌یاسواره، باتفنگ یا بی‌تفنگ، هیچ‌فرقی ندارد.

- با این حرفت خوشحالم کردی برادر.

●

آلنی، مادر پالاز را آورد و با آقشام گلن روبه‌رو‌کرد.

- عموجان! می‌خواستی مادرم را ببینی، او را آوردم...

بویان‌میش دید که ملان و آقشام گلن، دوش‌به‌دوش هم دور می‌شوند.
بویان‌میش فریاد زد: آهای دردی محمد! این آقشام گلن ناجنس دختر مرا کجا می‌برد؟ به‌او بگو که من بیوه‌ی آق‌اویلر را به‌گالان اوجا هم نمی‌دهم چه‌برسد به پسر ترسوی گالان اوجا...

●

ـ مادرپالاز! تو می‌دانی که درگذشته، وقتی قبائل یموت و گوکلان، برای مدتی کوتاه، باهم آشتی می‌کردند، گروگانهایی نزدهم می‌فرستادند تا مایه‌ی خاطر جمعی همدیگر باشند... حالا من می‌خواهم به میل خودم یك گروگان اینجا بگذارم، و این گروگان را تو باید قبول کنی.

ـ آلا، پسر آقشام گلن؟

ـ آلا، برادر زاده‌ی آق‌اویلر! اجازه می‌دهی صدایش کنم؟

ـ البته.

ـ آلا! آلا! بیا اینجا...

آلا، دوان آمد.

ـ آلا! تو یك‌شب به من گفتی که دوست داری با قبیله‌ی یموت، ودرکنار آلنی، یاماق، آرپاچی واین‌دارودسته‌ی شرور زندگی کنی. هنوز هم دلت می‌خواهد این کار را بکنی؟

ـ پدر! وقتی در سراسر راهِ گومیشان به اینچه‌برون، قدم‌به‌قدم، تفنگ‌کش کمین نکرده باشد، بین گومیشان و اینچه‌برون فاصله‌یی نیست. من می‌توانم هردوجا باشم...

ـ قبولش می‌کنی مادر؟ وجودش دلگیرت نمی‌کند؟

ـ دلگیر؟ چه حرفهامی‌زنی برادر! وجودش به‌چشمم روشنی می‌دهد.

ـ پس مال‌تو! همین‌جا دامادش‌کن و همین جا برایش یك‌تکه زمین

جورکن که بیل بزنند. سواد هم دارد. می‌تواند معلم [illegible] به‌بچه‌های یموت، خواندن ونوشتن یاد بدهد.

ـ ممنونم آقشام گلن. خدا به‌تو عمر بدهد.

●

آی دوغدی، درکنار آقشام گلن ـ که تازه ازراه [illegible] بود ـ با با زور و فشار، جایی برای خود دست‌وپا کرد.

ـ آقشام گلن!

ـ بله آی‌دوغدی؟

ـ دخترت را به‌نزدیکترین دوست آت‌میش می‌دهی؟

ـ داری خواستگاری می‌کنی یا شوخی؟

ـ شوخی شوخی دارم خواستگاری می‌کنم.

ـ اگر یك‌جو از غیرت و مردانگی آت‌میش در وجود [illegible] رفیقش باشد، البته که می‌دهم.

ـ به‌اندازه‌ی دهانت حرف بزن مردك! من‌دارم از پسرم [illegible] یاماق آی‌دوغدی ـ حرف می‌زنم.

ـ آره... خیلی خوب است، خیلی خوب. آت‌میش [illegible] درباره‌ی او با دخترم حرف زده بود... اما به من فرصت بده با [illegible] الا وخود باغداگل هم حرف بزنم...

ـ بزن؛ هرچقدر که دلت‌می‌خواهدحرف بزن؛ اما بعداز [illegible] میش، مردی بهتر از یاماق درتمام صحرا پیدا نمی‌کنی...

ـ حرفت را قبول دارم؛ امابه‌من بگو ببینم. چشم [illegible] هم یکی از هنرهای بیشماری‌ست که این پسرت دارد؟ او، باغدا [illegible] کجا دیده که اینطور عاشقش شده؟

ـ هردوشان توی آشپزخانه‌ی هفتم کار می‌کنند؛ اما هنوز حرف از عشق درمیان نیست؛ حرف از رابطه‌هاست...

ـ می‌فهمم آی‌دوغدی. انشاءالله مبارك خواهد بود.

●

بعد از ناهار، مهمانان را گرد هم آوردند تا صدایشان را به گوش‌هم برسانند. چند تن از بزرگان ترکمن، کدخداها و ریش سفیدان، یکی بعد از دیگری سخنرانی کردند؛ اما آلنی اوجا گفت: من، فعلاً حرفی برای‌زدن ندارم. آنچه کرده‌ییم، خود می‌گوید که چه‌می‌خواهیم...

آقشام گلن و جمعی از بزرگان، اصرار کردند که لااقل دو سه جمله‌یی بگوید تاترکمن‌ها، خاطره‌ی صدای رسای اورا باخود به‌چادرها و خانه‌هایشان ببرند.

آلنی فریادکشید: ما، به‌اینجارسیده‌ییم؛ اینجاکه باچشمان‌خود می‌بینید؛ و دیگر، هرگز، به هیچ دلیل و بهانه‌یی، یك قدم هم عقب نخواهیم‌نشست. روبه‌روی ما صحراست، پشت سرِ ما، دیواری بلند و شکاف‌ناپذیر. **صحرا بزرگ است ـ فقط برای پیش رفتن، نه‌عقب نشستن.** کینه‌هایمان را مثل تفنگ‌های خوبِ قدیمی، نگه می‌داریم؛ اما هدف را عوض می‌کنیم. دشمن ترکمن، حکومت ستمگران است ـ فقط!

زمین و آسمان، به غریو وغرنگِ مهمانان لرزید...

●

حکیم خدرآقلی گفت: من، دو روزی اینجا می‌مانم. مهمانِ ناخوانده‌قبول‌می‌کنید؟

مادر پالاز جواب‌داد: تو‌همیشه خوانده‌یی، حکیم؛اما بگو ببینم آن‌همه مریض را چه می‌کنی؟

ـ من، دو سال بود که به‌مرخصی نرفته بودم، و شب‌وروز، کار کرده بودم. حال، یك هفته‌به‌خودم استراحت داده‌ام تا نیروی‌کار کردنم تحلیل نرود...

●

شبانگاه، آلنی، یاماق، آرپاچی، یمرلی، خدرآقلی، آلا و مارال گرد آمدند تا باز درباره‌ی آینده سخن بگویند و خُرده مشکلاتِ باقی مانده را حل وفصل کنند.

آلنی گفت: خب... این هم از سفره‌ی بزرگ. به خیر و خوشی گذشت. حال، چند مشکل کوچك داریم که باید آنها راهم از پیش پا برداریم.

آرپاچی گفت: اولین‌مشکل، کدخدایی توست. تو برای‌معالجه‌ی دردهای مردم آمده‌یی نه‌برای کدخدایی.

ـ حرفت را دربست قبول‌دارم آرپاچی. برای کدخدایی، چه‌کسی را پیشنهاد می‌کنید؟

یاماق گفت: مردی که بسیار شایسته ولایق است؛ اما مرتکب اشتباهاتی شده. باید به اوفرصت جبران اشتباهاتش را بدهیم...

آلا گفت: این مرد مسلماً پالاز اوجاست.

ـ بله...

آلنی گفت: بسیارخوب. این مسأله را می‌گذاریم خود مردم اینچه برون حل‌کنند. ما فقط پالاز را پیشنهاد می‌کنیم. اگر مردم اورا خواستند، انتخابش می‌کنند، واگر نخواستند...

که نخواستند دیگر. بحثی ندارد. حالا بیاییم سرمشکل‌بعدی.

آلنی گفت: مشکل بعدی هم چیزی مانند مشکل قبلی‌ست:

کدخدایی ایری بوغوز. پسر عموی پدر بزرگ من- که نامش قارنوای بزدل است- حدود شصت سال است که در ایری بوغوز کدخدایی می‌کند. هم علیل است، هم عقل درست و حسابی ندارد. دیگر از جایش تکان هم نمی‌تواند بخورد. ضمناً رابطه‌ی خوبی هم با ما ندارد... اورا هم باید عوض کرد...

یاماق گفت: پس بگو یك شبه می‌خواهی حساب همه‌ی صحرا را بررسی. تو به کدخدایی ایری بوغوز چکار داری، مرد؟

- یاماق‌آی دوغدی! آدمیزادتاوقتی نفس می‌کشد باید به‌همه‌ی کارها کار داشته باشد. هرحادثه‌یی که درهرگوشه‌ی دنیا اتفاق می‌افتد، یك قسمتش حتماً به ما مربوط است، یا بعدها مربوط خواهد شد... از این گذشته، یمرلی حاج‌آشور که اینجا پهلوی ما نشسته، جوان بسیار شریف و لایقی‌ست. او نشان داده که هم عاقل است هم عادل، و کاملاً شجاع. چرا او نباید کدخدای اوبه‌ی خودش باشد و این ایری بوغوزِ روبه ویرانی را از مرگ و انهدام نجات بدهد؟ ها؟

آرپاچی گفت: بسیارخوب! این راهم می‌گذاریم به‌میل واراده‌ی مردم ایری بوغوز. ما فقط پیشنهاد و حمایت می‌کنیم. اگر مردم او را خواستند، که انتخابش می‌کنند، و اگر نخواستند...

- که نخواستند دیگر بحث ندارد. حالا بیاییم سر مشکل بعدی!

آلنی گفت: بله... مسأله‌ی سوم، مشکل نیست؛ بعدها مشکل خواهد شد. ما، در صحرا، به یك سازمان و تشکیلات سیاسی احتیاج داریم که بچه‌هایمان را، به‌درستی ودرخطی یگانه، برای‌مبارزات آینده آماده کند. پایه‌گذاریِ چنین‌تشکیلاتی، متخصص می‌خواهد؛ یعنی کسی را می‌خواهد که‌بسیاری چیزها را بداند و تجربه کرده باشد. به‌عنوان

یك راز، رازی که برای ابد سربه‌مُهر می‌ماند، و فقط کسانی که با ما کارمی‌کنند حق دارند از آن مطلع شوند، به شما می‌گویم که‌این شخص، دکترخدآقلی‌ست. این، همان مسأله‌یی‌ست که قبلاً، با تك تك شمادرباره‌اش صحبت‌کرده‌بودم وقول همکاری شما را گرفته بودم.البته آلا را هم امروز عصر در جریان این امر قرار دادم. او، از آنجا که فرصت کافی برای‌تفکر نداشته است، می‌تواند این همکاری را بپذیرد و یا رَدکند؛ و یا زمان بخواهد...

- من با این‌فکر و این برنامه‌آشناهستم. می‌پذیرم - برای همیشه.

- پس، گفت‌وگوی دراین‌باره‌را به‌جلسات‌دیگرموکول‌می‌کنیم...

- بازهم مشکل یا مسأله‌یی مانده است، آلنی؟

- بله... آخرین مشکل ما، در زمان حاضر، آن درخت است؛ که تا هست، پشت یاشولی آیدین به‌کوه سنگی‌ست؛ و تا آیدین در صحرا تخم کینه می‌پاشد، کینه‌ی تازه درو می‌کند - خروار خروار...

یاماق آشفته‌ونگران گفت: آلنی! تو حق نداری آن درخت را بیندازی. می‌فهمی؟ یك‌درخت، وسط این صحرای برهوت، قبل از هر چیز یك درخت است؛ سبز است، سایه‌دارد، زنده است...

آرپاچی افزود: از این‌گذشته، توبه‌همه‌ی ما قول دادی‌که به‌آن درخت صدمه‌یی نزنی. اگر تویك شاخه‌ی آن درخت را بشکنی، ماهمه، ایمان‌مان را به‌تو از دست می‌دهیم. اینجا دیگر حرف از نمایشی در زیر سایه‌بان عثمان نیست، حرف از تعهّدی‌ست‌که تو، آزادانه، به‌همه‌ی ما سپرده‌یی...

- من، من .. نخواستم زیرقولم بزنم و تعهّدم را فراموش‌کنم. من، مشکل‌را، عنوان‌کردم، وبرای حل‌مشکل ازهمه‌ی شما مددخواستم...

من نمی‌خواهم درخت را بیندازم، مـی‌خواهم مقامِ درخت را از درخت بگیرم...

مارال گفت: من راهی را پیشنهاد می‌کنم کـه بارها در خواب دیده‌ام؛ راهی که هم درخت را زنده نگه می‌دارد، هم یاشولی‌آیـدین را زمین می‌زند.

همه بـه‌مارال خیره شدند، وحکیم خدرآقلی بـرای نخستین‌بار، دهان بازکرد: آفرین مارال! یك درخت، درمیان صد درخت دیگر.

ـ آفرین به‌شما، حکیم، که فکرم را خواندید.

آلنی، شادمان وشگفت‌زده گفت: آه... درختکاری! درختکاری! زنده‌باد مارال! زنده‌باد!

یاماق گفت: پس، اینچه‌برون را به‌یك جنگل تبدیل می‌کنیم.

ـ و درخت مقدس را در لابلای صدها درختِ دیگـر، گم وگـور می‌کنیم.

یمرلی حاج‌آشورگفت: وعین همین‌کار را هم‌ما در ایری‌بوغوزِ بی‌درخت می‌کنیم: درختکاری!

●

اینك، سرنوشت را بنگرید!

یاشولی آیدین، حدود یك ماه بود که در صحرا آواره شده بـود. یاشولی، دوره‌افتاده بود تا یاروهمراه گردآورد وبه‌جنگ با مردمی که از خواب طولانیِ شبانه برخاسته بودند، بپردازد.

یاشولی، گرفته وخسته‌ونارسا فریادمی‌زد: آهای‌مردم‌ چپـَرقویمه! هدفِ اوجاها هیچ چیز به‌جز نابودکردنِ دین‌وایمان شما نیست... اگر کمی دیر بجنبید، کُـفر،کُـفرِ سیاه، تمام صحرا را نابود خواهدکرد...

ومردی، باتمسخر جواب می‌داد: نمی‌گذاریم چیزی نابـود شود یاشولی! اینقدر خودت را خسته نکن! بروکمی استراحت کُـن‌یاشولی!

●

ـ یاشولی‌جان! آخر این‌چه‌کاری‌ست‌که ازما می‌خواهی؟ مامریض داریم. خودمان‌هم مریضیم. این حکیم آلنی‌هم‌که به‌خدا ودین‌ودرخت، اعتقاد دارد... دستش‌هم‌که می‌گویند شفاست... پس این‌چه‌کاری‌ست‌که تواز ما می‌خواهی؟

●

ـ یاشولی! هرچقدرکه حرفهای تورا شنیدیم و باورکردیم، بس است. ما دیگر با آدمهایی مثل تو کنار نمی‌آییم... بهتر است تا دیـر نشده ازهمه‌ی گناهانی‌که کرده‌یی توبه‌کنی وبروی یك تکه‌زمین‌برداری و بیل بزنی...

●

ـ یاشولی! چرا سر«سفره‌ی‌بزرگ» نیامده بودی تا ببینی‌وبفهمی کـه دیگر هیچکس برای تـو نمانـده است؟ سرآن سفره سی‌وشش‌نفر از همکاران تونشسته بودند، وهمه‌شان به‌جان آلنی اوجا دعامی‌کردند...

●

سرانجام، آخـرین فصل: فصل درخت، فصل بـاغ، فصل جنگل؛ فصلی‌که گُـلِ آفتاب، بربام، غنچه‌کرده بود، گلِ لاله، در دشت،گلِ خنده برلب؛ وصحرا، به‌راستی غنچه‌باران شده بود.

روزِ کاشتنِ درخت، فرارسید، وهزاران قلمه از استراباد...

گفت‌وگوها،همچون چندماهِ گذشته، شوخ‌طبعانه وشیرین‌وساده بود، و جزطراوتِ آشتی وشادمانیِ خالصانه چیزی با خود نداشت...

●

- من این درخت را به‌اسمِ پسرم می‌کارم. تـریج! فهمیدی؟ این درخت مالِ توست وبه‌اسم تو. وقتی بزرگ شد و بزرگ شدی،سایه‌اش را بده به‌مردم. امّـا بابتِ سایه ازکسی پول نگیری‌ها! بزوگندم ومرغ و خروس نگیری‌ها!

- پس سه درخت هم به‌اسم بچه‌های آچیق می‌کاریم.

- چندسال دیگر بیلك می‌نشیند زیرسایه‌ی درختِ **خودش** وبرای مردم تار می‌زند!

- آرپاچی! همه دارند به‌اسم بچه‌هایشان درخت می‌کارند. یکی هم‌تو به‌اسم آت‌میش بکار.

- بچه‌ی من‌درخت لازم ندارد. اینها را حرصِ مالِ دنیابرداشته. خیال می‌کنند باهردرختی هم می‌توانند دکان بازکنند!

●

- این درخت‌ها، تا ده روز دیگرهم تمام نمی‌شود.

- صحرا، تا ده‌سال دیگر هم‌اگـر تـویش درخت بکاریـم، تمام نمی‌شود.

- مردك! تمام صحرا را که نبایددرخت مقـدّس کاشت. می‌گویند توی صحرا اگر پنبه‌بکاریم، خیلی عالی می‌شود.

- هاهاهاها! چطور است لحاف بکاریم؟

- ولش‌کن آتلی. اوهنوز نمی‌داندکه پنبه راهم می‌کارند.

- من چندتا درخت می‌برم دورتا دورِ چادرم می‌کارم.

- این‌کار را نکنی‌ها! آلنی به‌دارَت می‌زند!

- نگاه‌کنید! بویان‌میش وحاج‌بردی هم‌دارند می‌آیند. باهم‌آشتی کرده‌اند.

- آنها می‌آیندکه دو درخت به‌نام آلنی اوجا بکارند.

- دو درخت؟ ما این باغ را به‌اسم آلنی می‌کنیم.

- این‌که باغ‌نیست دیوانه،جنگل است، یك جنگل خیلی‌بزرگ!

- جنگل بودنش را می‌شود باورکرد؛ اما «خیلی بزرگش»را فقط خدا می‌داند!

●

بویان‌میش گفت: ببینم حاج‌بردی! اینها می‌خواهند همین‌دوسه‌تا درخت را بکارند؟ گمان می‌کنم من‌وتو باید آستین‌های‌مان رابالا بزنیم و یك درختکاریِ حسابی بکنیم...

- اگر تو مردِ درختکاری باشی، با آستینِ بالا نزده‌هم می‌توانی بکاری. من‌وتو دیگر به‌درد اینجورکارها نمی‌خوریم. مسابقه‌یـی باشد، جنگی، بزن‌بزنی، کشت‌وکشتاری... ایه... یك‌چیزی... والا چوب توی زمین فروکردن‌که دیگر درشأنِ من‌وتو نیست...

●

ساچلی فریاد زد: کعبه! شوهر تو بازهم دستش را زده به‌کمرش و قدم می‌زند. خیال می‌کند چه‌خبرشده؟ ها؟

کعبه رفت پیش پالاز.

- پالاز! یك خرده بیشتر تکان بخور. دستهایت راهم از کمرت بردار. مردم مرا مسخره می‌کنند!

- زن‌کدخدا را مسخره می‌کنند؟ الان‌می‌گویم آلنی بلایی‌سرشان بیاوردکه حیران بمانند.

- تورا به‌خدا بجنب پالاز. اینطور خیلی بداست...

- بابا دارم کارمی‌کنم دیگر. پسرجان! بریز بیرون خاك را، بریز

بیرون... آفرین...آفرین... حالا تو کلنگ بزن! بارك‌الله!
مارال دادکشید: آلنی! یك بیل بده دست پالاز تامعنی کارکردن را بفهمد. اوخیلی کدخدا شده...
ـ شما بدجوری به‌این کدخدا پیله کرده‌اید. نکند باز می‌خواهید جنگ خانگی راه بیندازید!
آلنی رفت پای درخت مقدس، وحالتی‌گرفت‌که نشان می‌دادقصد حرف‌زدن دارد.
ـ وای! بازآلنی می‌خواهد سخنرانی کند!
ـ خدا به‌خیر بگذارند. حتماً پیشنهاد می‌کندکـه یك دریاچـه‌هم وسط صحرا درست‌کنیم!
آلنی‌گفت: گوش‌کنید برادرها وخواهرهای من! دوستان‌ورفقای خوب! آلنی اوجا چندکلمهٔ باشما حرف دارد، وامیدوار است‌این آخرین باری باشدکه سرتان را به‌درد می‌آورد.
ما، درختکاری را، در تمام صحرا، هرجاکه خاك، نمناك باشد و باامید دستیابی به‌آب، دنبال می‌کنیم.کنار چاه‌گالان و چاه‌اینچه‌برون هم درخت می‌کاریم،وبعد، ایری‌بوغوز، داش‌برون، بش‌قورمه؛ وسراسر صحرا را پُراز درخت می‌کنیم...
اگر یك درخت، نعمتِ خدا باشد،یك‌باغ،نعمتِ بزرگتری‌ست، و یك جنگلِ سرسبز، بزرگترین نعمت‌ها...
ما، از این‌پس...
یاشا که کنار آلنی ایستاده بود، گوشه‌ی پیراهن آلنی را گرفت و تکان داد.
آلنی به‌یاشا نگاه‌کرد.

یاشا، باسر، به‌یك‌گوشه از اینچه‌برون اشاره‌کرد.
آلنی به‌آن‌گوشه نگریست.
وهمه، چرخیدند و به‌همانجا خیره شدند.
آری... این یاشولی‌آیدین بودکه درهم‌کوفته ودرمانده وشکسته و مفلوك،ازسفرِ انهدام بازمی‌گشت تا طعم‌آخرین شکست‌ودردناکترین ضربه را در خانه‌ی خویش بچشد.
یاشولی نگاه‌کرد؛نگاه‌کرد وباور نکرد. نگاه‌کرد ودیدکه غباری سبزرنگ‌پیش‌چشمانش‌موج‌می‌زند.دیدکه‌درخت، درخت، درخت،تاچشم می‌تواند ببیند درخت، تا فراسوی باورانسانی درخت روییده است.نگاه کرد و دیدکه درختان‌کوچك، در برابرچشمانش قد می‌کشند، بلند می - شوند، بلندتر می‌شوند، رشدی غول‌آسا می‌یابند، سربرآسمان می‌سایند، و درخت مقدس را در درون خود می‌فشارند وناپدید می‌کنند.
یاشولی‌آیدین‌نگاه‌کرد ودید وندید. غبارِ مواج، پیش‌چشمانش، رقصی غریب آغازکرد. درختان، تاب برداشتند وچون دود، چرخ‌زنان، تاب‌خوران، به‌خود پیچان بالا رفتند. سریاشولی بادود سبز، بالا رفت، بالاتر رفت. یاشولی، همه‌جا را، یکدست، خاکستری دید، و خاکستری به‌سیاهی زد. شب از درون یاشولی به‌چشمانش ریخت؛ شبِ بی‌مهتاب، شبِ بی‌ستاره، شبِ بی‌کورسوی یك فانوس...
سوزنی درقلب یاشولی فرورفت ویك نقطه را سوزاند. دو سوزن، سه‌سوزن، صد سوزن، هزاران سوزن...
بارانی از سوزن تیز، برقلب یاشولی باریدن‌گرفت.
دست یاشولی، بی‌اراده به‌سوی قلب به‌راه افتاد؛ امّـا هرگز بـه منزل نرسید.

یاشولی زانو زد.

یاشولی برخاك افتاد.

مارال، فریاد زد: آلنی! او را دریاب... تو بـرای همه حکیمی آلنی... یاشولی را دریاب!

آلنی،ناگهان، زنجیرجادوییِ‌تصویر را پاره‌کرد و به‌سوی‌یاشولی دوید. کنار یاشولی نشست و دست‌ها را به‌سوی او درازکرد.

یاشولی، برای آخرین‌بار دید، وآخرین کلام را برزبان آورد.

ـ گم‌شو! به‌من دست‌نزن!

ـ چشم یاشولی، چشم. من، به‌تو، دست نمی‌زنم...

ـ . . .

پایان‌کتاب سوم وپایان دوره‌ی اول

۱۳۶۰/۷/۵

سپاسنامه و یادداشت‌ها

● «آتش ، بدون دود» ـ همچنان کـه بارها گفته‌ام ـ باز می‌گویم که عین واقعیت نیست؛ بل، داستانی‌ست‌که تنگاتنگ و شانه به شانه‌ی واقعیت، حرکت کرده است ؛ و از ایـن داستان، درست به همین اندازه باید انتظار داشت ، نه بیشتر ـ که مایه‌ی شرمساری من خواهد شد.

فکر اصلی قسمتی ازاین داستان بلند را که به‌گالان‌وسولماز مربوط می‌شود، سالها پیش از این، روزی، دکتر خدر فروهر به من داد؛ نرّادی قهّار، که به هنگام تاس ریختن، از اجداد خود سخن می‌گفت، و درباره‌ی شخصیتی نزدیك به‌گالان برایم حرف زد؛ وآن داستان، سخت به‌دل من نشست، و برنخاست تا «آتش، بدون دود» شد ـ جلد اول.

هرجاکه هست،گرامی‌باد خاطره‌ی دکترخدر فروهر ترکمن، هرچندکه تخته‌نرد را بیشتر از طبابت دوست داشت...

● «آتش، بدون دود»، اما، تمام نخواهد شد تـا من تمام شوم.قصدم این‌است‌که این داستان را ـ‌که به‌شکلی، تاریخِ ستم‌کشیدگیِ خلق‌ترکمن‌است‌ـ‌تازنده‌ام‌دنبال‌کنم؛ روزبه‌روزنزدیکتر به‌واقعیت، و با برداشتی تاریخی‌ـ‌اجتماعی ازجریانهای صحرا.

کتاب چهارم وپنجم را طرّاحی کرده‌ام، وکتاب ششم‌راپیش چشم دارم.شکی نیست‌که بدون حمایتِ خوانندگان خود، قادر به‌انتشارکتابهای بعدی‌نیزنخواهم بود.

و اگرزنده‌نماندیم‌وکتاب، ناتمام ماند، بـرعهده‌ی خواننده است‌که با تعقیب زندگی و مبارزاتِ ترکمن‌ها، خودْ این کتاب را به‌اتمام برساند.

من،انکارنمی‌کنم‌که شیفته‌ی ترکمن‌ها هستم.آنها راآنگونه دیده‌اموشناخته‌ام‌که‌شایددیگری‌هرگزاینگونه‌ندیده‌ونشناخته‌باشد.

● پدرم،آذری بود؛ وخودم، دستِ برقضا، عاشقِ صحرا شدم. برای همین‌هم نام قهرمانانم را یکدست، ترکمنی‌نگرفته‌ام.

چیزی از پدر، چیزی از عشقِ پسر. نـام‌های آذری و نام‌های ترکمنی ـ به‌خصوص نام «آقشام گلن» را ـ که شکور لطفی پیشنهاد کرد ـ آنقدردوست داشتم که به‌هیچ‌دلیلی حاضرنبودم تعویض کنم.

● اما، اشاراتم به‌آداب و رسوم، تا آنجا که مقدور بودو بیست وهفت سال رابطه با صحرا وجستجو دراعماق صحرا به‌من یاد داده، اشاراتـی اصیل است و درست؛ و اگـر ترکمن جوانی یافته شد که ادعا کرد: «ما چنین آداب و سنّت‌هایی نداشته‌ییم» باید از پدربزرگش سوآل کـرد ـ اگر زنده باشد؛ چرا کـه من از پدربزرگها و مادربزرگها پرسیدم ـ سالهای سال.

● حق نیست که دراین یادداشتها ازدکترآهنگری نام نبرم؛ به‌عنوان یك دوست، یك همکار، یك همسفر، و مردی که به‌من، درآن پهندشتِ طاقت سوزِ صحرا، قـّوت‌قلب می‌داد. اگرخاصیتی نداشته باشد که این داستان، به‌او نیز تقدیم شود، شاید دلپذیر باشدکه بخشی از این داستان، به‌دخترش ـ سولماز ـ پیشکش شود و بخشی به‌همسر خوب و دلاورش.

● در تمام سالهایی‌که درصحرا کار می‌کردم، هرگز ازهیچ ترکمنی آزار و اذیتی ندیدم؛ اما محبت و همراهی و همکاری، تا بخواهی. پس، ترکمن باید این افتخار را به‌من بدهدکه خودم را یك «نیمه ترکمن» بدانم، و باورکنم کـه در «آتش، بدون دود»، وطنم را حکایت کرده‌ام.

● مثل همیشه ، باید از همسرم فرزانه منصوری ، کـه با صبوری بی‌حسابش به‌من امکان و توان نوشتن این‌کتاب را داد، و مثل همیشه به‌عنوان منقـّد و ناظر و دنبال‌کننده، مرا یاری و یاوری‌کرد، سپاسگزاری‌کنم؛ اما دیگر گمان نمی‌برم که اینگونه سپاسگزاری‌ها پاسخی کافی به گذشت‌هاوتوجهات چنین زنی‌باشد...

● و با سپاس فراوان از اکبر رنجکش ـ مسئول حروفچینی این‌کتاب ـ ویارانش امیر نیوشادان، علی‌عباچی، ناصر علیمردانی، و عبدالرضا علیمردانی، که حروفچینی این‌کتاب را ـ دربالاخانه‌ی چاپخانه‌ی فاروس ایران ـ با خاطراتی ازیاد نرفتنی همراه‌کردند.

و نیز با سپاس از همه‌ی آنها کـه در چاپخانه‌ی فاروس، با شور وحال و محبت، به‌من‌نیروی نوشتن وبه‌پایان رساندن‌کتاب سوم را بخشیدند: حسین بابایی و همکارانش حسین میرزایـی و ولی‌الله احمدتبار، حسن‌کاظمی ـ که در غلط‌گیری‌ها مرا محبـّانه کمك می‌کرد ـ و محمد ولی فرهود ـ مسئول چاپ.

در همین‌جا باید به قدرت شگفت‌انگیز و جادوگرانه‌ی ناصر علیمردانی در حروفچینیِ دستی اشاره‌کنم، که همیشه مرابه‌حیرت می‌انداخت و تحسینم را برمی‌انگیخت. و باید، خود را، بـرای همیشه، مدیون محمدولی فرهود بدانم‌که با نظری موشکافانه و تسلطی باورنکردنی، اغلاط مفهومی و موضوعی و اسمیِ ایـن کتاب را بیرون می‌کشید. محمدولـی فرهود ـ که من به‌رفاقت با اومباهات می‌کنم ـ سهمی‌بزرگ‌دراصلاح مطالب این‌کتاب‌دارد...

و با زبانی بـه راستی قاصر از اسماعیل جواهرمنش ـ مدیر چاپخانه‌ی فاروس ایران ـ سپاسگزاری می‌کنم‌که مرا، دربدترین شرایط مالی، و بی‌توقـّع دیناری، یاری‌کرد تا «آتش، بدون‌دود» را چاپ‌کنم و به‌یکی از بزرگترین آرزوهای خود دست یابم.

● و باز با تشکر از استاد هادی شفیعیها ـ ریاضیدان ـ کـه با تشویق‌ها وتقدیرهای دائمی، و با پشتیبانی معنوی و مادی‌اش مرا واداشت‌که جلد سوم‌این‌کتاب را نیز با استقامتی‌شبانه‌روزی ـ در شرایطی بس ناهموار ـ به‌پایان برسانم.

● و سرانجام، از تمام‌کسانی‌که پیش ازچاپ و انتشار ایـن کتاب، با پرداخت مبالغی، راه چاپ آن‌را هموارکردند، صمیمانه تشکر می‌کنم.

«آتش، بدون دود»، درمجموع، محصول همت و محبت یك گروه است، واثری‌ست‌که اگرخوب ازآب درآمده باشد، بسیاری از آدمها، درخوب شدنش، نقش وتـأثیر داشته‌اند؛ و اگـر آنچه می‌بایست باشد نیست، همه‌ی گناهش، تنها به گردن من است که شایستگی این‌همه لطف و مرحمت را نداشته‌ام.

والسلام ـ نادر ابراهیمی
۱۳۶۰/۷/۵